



این رمان در انجمن رمان نویسی ترکان
تهیه و در سایت ترکان منتشر شده است:

www.tarcan.ir

نویسندگان، برای عضویت در انجمن و انتشار
آثارشان به کانال روبیکا انجمن مراجعه کنند:

@romantarcan

#معصوم-ترکان

@masoomtarcan

#tozihat...

رمان راجب سه تا دختر که یازده ساله باهم رفیقن و
میان به شیراز که برای خودشون خانم دکتری بشن اما متوجه میشن که
کنار خوابگاهشون ی خوابگاه پسرونه هم وجود داره ...
طی اتفاقاتی با سه تا پسر برخورد میکنن که تو خوابگاه بغلی ساکنن ...
حالا هر کدوم از این اکیپا سر مسایلی کنجکاو میشن برنو به پشت
خوابگاه نگاهی بندازن ..
اما همین کنجکاوی کاری میکنه که اینا پاشون به ی تونل باز بشه ...
تونلی که تو ی سرش این شش نفر قرار دارن و تو سر دیگش ...

خوشبختی

به نام حق

مقدمه

یادش بخیر ان روزی که تو را دیدم ،دلم لرزید ولی به روی خودم
نیاوردم ...

باتو حرف نزدم ،جوری وانمود کردم که گویی از تو متنفرم ...
من نمی خواستم عاشق شوم ،عاشقی برایم زود بود...
اما تو کار خود را کردی ،تو خودت رابا زور وارد قلبم کردی ...
من این را نمیدانستم ولی تو در قلبم بودی...
با تو دعوا میکردم ،بحث میکردم ولی تو در قلبم بودی...
از تو پیش همه بد میگفتم اما تو در قلبم بودی ...
من دوست داشتم و نمیدانستم...
زیبا بودی همانند ماه...
ماه!!...
نه تو از ماه هم زیبا تر بودی...

در هیاهوی زندگی دریافتم ؛چه بسیار دویدن ها که فقط پاهایم را از من گرفت.درحالی که گویی ایستاده بودم ...
چه بسیار غصه هایی که فقط باعث سپیدی موهایم شد درحالی که قصه ای کودکانه بیش نبود...
دریافتم کسی هست که اگر بخواهد"میشود"و اگر نخواهد "نمی شود"به همین سادگی...
کاش نه میدویدم ونه غصه می خوردم و فقط او را میخواندم و بس...

تونل ها ثابت کردند که حتی در دل سنگ هم ، راهی برای عبور هست...
راهی برای خوشبختی...
معرفی شخصیت ها

رونیکا اقای...

پگاه ر عوفی...

آرامش ریایی...

رادوین خداداد...

حسان محمدی...

مهراب پور اسد..

#part_1

آروم و بی سر و صدا به بیرون از پنجره ماشین زل زده بودم .

تو فکر بودم، تو فکر اینکه چطوری الان توی ماشین نشستیم و داریم راه تهران، شیراز رو طی می کنیم .

تو فکر این که پگاه چطور چند وقت پیش با جیغ جیغ وارد خونمون شد و قبولی من و خودش و آرام و تو رشته ی مورد علاقمون داد و گفت که دانشگاه علوم پزشکی شیراز قبول شدیم ...

و بماند که با چه زحمتی پدر و مادر امون و راضی کردیم که به شیراز بیایم...

دو هفته پیشهر سه با پدر امون به شیراز رفتیم و کارای ثبت نام دانشگاه و خوابگاهی که چقدر دنبالش دویديم تا بلکه سه تا جای خالی داخلش پیدا شه ولی نبود که نبود رو انجام بدیم...

اخرشم ی خوابگاه تقریبا نزدیک دانشگاه پیدا کردیم ولی خدا میدونه که چقدر تلاش کردیم که پدر امون نفهم که خوابگاه پسرا هم دقیقا بغل خوابگاه ماست...

خدا بگم مهندس این دو تا خوابگاه رو چی کار کنه تا بلکه از دستشون راحت بشیم تا دیگه از این خوابگاه ها نسازند...

والا اگه بدونید چقدر سر همین موضوع استرس داشتیم ، مطمئن بودیم که اگر پدر امون بفهم باید قید درس خوندن و می زدیم .

هییییی خدا چه زود گذشت . الانم داریم با ماشین ما و به همراه پدر من و پدر پگاه به شیراز میریم و چون هم جا نداشتیم و همم واسه بابای آرام کار اداری پیش اومد ایشون دیگه با ما نیومدن...

پگاه: کجایی؟؟!

+ها؟؟

پگاه: بیا ارام، خانم تازه میگه ها، سه ساعته داریم صداش میزنیم تازه
میگه ها

ارام: ها کوفت معلوم هست اصلا کجا میچری
با نگاه بابا هامون از داخل اینه سریع حرفشو درست کرد...
ارام: یعنی میچرخ

یواش میمونی نثارش کردم و گفتم: داشتم به این فکر میکردم که چه زود
گذشت

پگاه: اره خیلی زود گذشت 11 سال!!

آرام: اوهوم انگار همین دیروز بود که سه تا دختر بچه هفت ساله بودیم
کی باورش میشه ما الان هیجده ساله مونه..

من و پگاه اروم و هماهنگ گفتیم: من

ارام ی چشم غره خفن به ما رفت که همون لحظه بابام آهی کشید و
گفت: اره انگار همین دیروز بود که رونیکا رو آوردن و دادن دستم تا
دختر کوچولومو ببینم (من موندم دیروز چقدر اتفاق مهم افتاده بود)
عمو سالار (بابای پگاه): اره، بچه ها زود بزرگ شدن...

بعد دوتایی رفتن تو فاز اینکه تو دوسالگی من چی شد و دهیه پگاه کی
اومدو فلان و بساط

برگشتم طرف بچه ها که پگاه با دیدنم زد زیر خنده و ارامم به شکل
[?] بچه ها بغض کرد و گفت: من بابامو موخام

و شروع کرد الکی حق حق کردن که دوباره توجه اقایون به ما جلب
شد...

عمو:چی شده ارام جان ؟..

ارام:هیچی عمو جون ابریزش بینی گرفتم یعنی نه مریض شدم..

بابام با حالت شوخی گفت :خدا نکشتت ارام تو از بچگی هم از این دو تا خنگ تر بودی همش سوتی میدادی..

ارام چشاش قد دو تا توپ پینک پونک شد و ماهم به حرف بابا خندیدیم

...

ارام :مرسی واقعا عمو جان ،بچه تنها گیر آوردید؟! اصلا همین دختر شما رونیکا از وقتی با این گشتم این شکلی شدم ...

و بعد به حالت قهر سرشو به سمت پنجره برگردوند و بابام شروع کرد به ناز کشیدن خانم،نکه بابای من خیلی شوخ و بی تعارف همیشه باید ناز چهار نفر و بکشه ...

یکی زن خودش و یکیم من بعدم این دو تا منگول

#part_2

بعد از دو ساعت که نصف بیشتر راهو اومده بودیم رسیدیم و بعد از بدرقه پدرامون سریع از خوابگاه زدیم بیرون و شروع کردیم به شیراز گردی...

چه خوب که بابا ماشین و برام گذاشت و خودشون با ماشین راه رفتند...
من از پچگی به کمک بابام رانندگی میکردم ،ولی یکی،دوماهی میشه که
گواهی نامه گرفتم ...

به همین دلیل رانندگیم مٹ گفتن حروف الفبا از زبون ی کلاس اولی تق
و لق نبود ...

+خب برو بجز کجا بریم؟...

پگاه:بریم ی رستورانی جایی شام بخوریم

ارام:بیا رونیکا خانم تحویل بگیر کی ساعت 5 شام میخوره که ما بخوریم
!!بعد بابات به من میگه خنگ

+خب خنگی دیگه تو که دیگه باید بدونی این پگاه، محصول گاو، شیر
پگاه ، ماست پگاه ، دوغ پگ...

پگاه:رونیکا!!!!!!

+باشه باشه منظورم اینکه این کلا گاو ،فقط میخوره براش ساعت مهم
نیست که ،من موندم لامصب چرا چاق نمیشه

من و ارام میخندیدیمو پگاه هم حرص می خورد ، میدونستم الان تو دلش
داره به اونی که این اسم و براش انتخاب کرده صلوات میفرسته...

بعد کلی گشتن ی پارک خانواده پیدا کردیم...

ولی خب اسمش پارک خانواده بود مگر نه همه دختر و پسر بودن.

ماشین و ی گوشه نگه داشتم و به سمت پارک رفتیم .

ماشالله پرپر بود و جایی واسه نشستن نبود حتی روی چمن !!

بی رمق همونجا وسط راه نشستم ...

+ اقا من خاکی خاکی ام همه از خاکیم و به خاک باز خواهیم گشت ، پس بشنید بشنید

بچه ها هم میخواستن بشنن که چند تا پسر سوسول و چندش[?] که دیگه اسمشونو نمی شد گذاشت پسر ..

بهتر بود بگیم اوا خواهر از بغلمون رد شدن ...

یکی شون از اون چندشاش رو کرد به منو گفت: مانتوت کثیف نشه جیگر رررررر

+ تو مواظب مانتو خودت باش ...

ی نگاه به اسلشش کرد و گفت : تو دهات شما به این میگن مانتو جوجو؟

+ تو دهات ما که میگن مانتو حالا تو دهات شما اسمشو ی چی دیگه گذاشتو نمیدونم جوجو

بعد از اینکه کاملاً خیط شد و جوابی واسه گفتن نداشت راشو کشیدو میخواست بره که رو به بچه ها گفتم: لامصب چه خوب ابرو هاشو تتو کرده.

دیگه کاملاً قرمز شده بود و جوابی واسه گفتن نداشت

همین طور هم قسمتی از پارک که ما تو دیدشون بودیم از خنده رو به موت بودن ...

خب چیه تیکه انداخت جوابشو گرفت . والا مملکت که بی صاحب نیست . من هستم به جا همه مسعولین

بلخره دخترا هم نشستن و یکم با هم به ارایش فلانی و دوست پسر بساطی و مدل راه رفتن این و چشای چپ اونو از این چرت و پرتا گفتیم و خندیدیم ...

یعنی اون وسط نشسته بودیمو هر کی که میومد از جلومون رد بشه ی تیکه از ما میشنید...

خوب شد ما پسر نشدیم مگر نه ی دختر تو مملکت از دست ما اسایش و آرامش نداشت ،بس که چشم چرونینم

شب بعد از خوردن شام تو ی رستوران شیک به حساب منه بدبخت ، رفتیم خوابگاه و بعد از دعوای همیشگی مسخرمون(همون بالش کوبوندن تو مخ همدیگه)خوابیدیم...

چه خوب که تو اتاقی که ما هستیم فقط سه تا تخت برای ما سه تا وجود داره و کسی دیگه مزاحم ما نمیشه...

صبح با صدای قدقد پگاه و قوقولی قوقول ارام بلند شدم...

+ای خدا ما ادم با خودمون آوردیم یا مرغ و خروس؟

وبهشون اشاره کردم که جیغشون در اومد ...

پگاه:کثافت،آشغال اینم عوض تشکر بیدارت کردیم حقت بود جات میذاشتیم

ارام :پاشو بسته کره توله دانشگاه دیر شد..

با شنیدن کلمه دانشگاه از دهن ارام مثل جت از جام پاشدم...

همه خواب کوفتم شد

بدو بدو ی مانتو صورتی جلو باز عروسی خوشگل با زیر سارافن
مشکی و ی شلوار جذب کشی قد نود با کتونی های صورتی چرک
عروسکیم و ی شال دانشجویی مشکی پوشیدم و ی رژ رنگ لب زدم ...
بچه ها هم تو همین مایه ها پوشیده بودن ...
من که به کل پلنگ صورتی شده بودم ...
پگاه هم که انگار داشت میرفت عذا ...
تنها کسی که لباسای ابرومند پوشیده بود ارام بود ..
بیخیال این حرفا شدمو سه تایی سوار ماشین شدیم ..
بریم که داشته باشیم دانشگاه رو.

#part_3

اوووووووف کی میره این همه راهو ...
شیراز چه پیشرفت کرده ...
نگا چه دافایی داره، حیف، حیف که پسر نیستم مگر نه یکیشونو تور
میکردم

بعد از انتخاب کلاسا وارد کلاس مد نظر شدیم...
داخل کلاس پر بود از دختر و پسرای شلوغ...
پسرا با کتاباشون و هر چی دم دستشون بود می کوبیدن تو سر و کله هم
و دختر اهام...
طبق معمول ادایشاشونو تمديد ميکردن عوووووق
البته بعضياشون...
رفتيم و تقريباً وسط کلاس نشستيم ...
با اومدن استاد همه ساکت شدن ،اونم داخل شد و خودشو معرفی کرد...
استاد:سلام من نظامی هستم ...
نمیدونم چرا شوخ طبعيم گل کرد و داد زد...
+منم مولوی هستم
با حرف من کل کلاس رفت رو هوا و استادم که بهش میخوردی مرد
حدودن 50.45ساله باشه گفت:من مثل فاميليم رونظم و انضباط خیلی
حساسم ،پس مواظب باش روز اولی از کلاس پرت نشی بیرون خانم
کوچولو
سرمو تگون دادم و اونم میخواست بشینه که در کلاس با صدای
گرووووپ(صدای جدید اختراع شده از در)باز شد و سه تا پسر اسکول
وارد شدن (قشنگ تو نگاه اول تشخیص داد)...
استادم نه گذاشت نه برداشت داد زد:بیروووووون
یکیشون با التماس گفت:استاد تورو خداااا،مامانم علیله ،خواهرم
ذلیله،تازه پدرمم خلیله

یکی دیگشون با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:رادوین مگه ننت زاید؟
کی خواهر دار شدی،وایییی رادوین اصلا ازت انتظار نداشتم ،مجازی
نه؟؟؟

یکی دیگشون:حسان اینارو ول کن من ده ساله فک میکنم اسم بابای رادوین حامد ،نگو خلیل بوده

رادوین: یعنی یی خااااک تو سرتون کنم که همه جا باید ابروی منو ببرید
، قافیه در اومد ی چی گفتم

استاد شما به بزرگی خودتون ببخشید...

نگفتم اسكولن ...

استادی نگاه سرسری بهشون انداخت و گفت که بشینند ...

بعدم شروع کرد به خواندن اسما...

اسم هرکی رو که میخواند کل بچه های کلاس زل میزدن به اون ...

با خوندن اسم پگاه همه به ما زل زدن ،من به جای پگاه هول کردم..

استاد: پیگاہ ر عوفی...

پگاہ: بلہ استاد؟

استاد ی نگاه به یگاه انداخت و گفت : آرامش ریایی...

چه بیشور جواب یگاه رو نداد..

ارام: بله

استاد: رونیکا آقایی..

..+بله

بعد از من اسم چند نفر دیگه رو هم خوند و بعد رفت سر اون سه تا
پسر...

استاد: حسان محمدی..

محمدی: جانم استاد منم

مهراب پور اسد..

پور اسد: بله استاد

استاد: رادوین خداداد

خداداد: منم استاد ...

رو به بچه ها اروم گفتم: خوب شد خدا اینو به ما داد مگر نه میخواستیم
چی کار کنیم ...

اروم گفتما

اما نمیدونم این پسر، از کجا شنید...

#part_4

بعد از تموم شدن کلاس با بچه ها وارد کافه دانشگاه شدیم که متوجه اون
سه تا منگول شدیم...

خداداد: به به خانومای خوشمزه ،خوش اومدید بفرماید ،بفرماید تو رو خدا...

این الان به من تیکه انداخت ؟گفتم که حرف سر کلاسم و شنید ...

پگاه: عععهه رونی سه تفنگدارم که اینجان..

ارام: نه بابا شنگول و منگول و حبه ی انگولن ..

+چی میگوید شما یعنی تا حالا نفهمیدید سه کله پوکن ،

خوش به سعادتشون ماشالله خیلیم معروفن

بعدم خودمون به چرت و پرتای که گفته بودی خندیدیم

صورتاشون به کبودی میزد با دیدن این صحنه خندمون شدت گرفت.

محمدی: خیلی بیش از حدتون دارید پیش میرید کوچولوها

پور اسد: اره ترم اولی بودید دیگه...

خداداد: ما وقت با ارزشمونو صرف کل کل با چند تا جوجه ترم اولی

حدر نمیدیم..

+بچه ها به نظر شما این دیالوگ برای اینا هم پیش اومده یا نه ؟اخه من

فکر میکنم اینا هم ی زمان ترم اولی بودن

بعد همونجوری که میخندیدیم به سمت دومین کلاس رفتیم ...

رفتیمو ته کلاس نشستیم ،از شانس بدی که ما داشتیم اون سه تا احمقم با

ما کلاس داشتن ،من نمیدونم اخه چرا دقیقم اومدنو کنار ما نشستن...

+اخه مگه جا قعطی این همه جا ای خدا.

فکنم صدام بیش از حد بلند بود که کل کلاس ترکید .

منم خودمو به کابل زدم و به در و دیوار نگاه کردم ..

+آه هوا چقدر گرمه..

ارام :نه بابا کجا گرمه ،به نظرم تو لباس زیاد پوشید وگرنه هوا خوبه..

+میشه تو اصلا نظر ندی ؟بعد بهت میگیم خنگ ناراحت میشی

پگاه رو کرد به ارام گفت:تو حرف نزنی نمیگن لالی ،این کابل و گرفته
داره مستقیم میره

بعد رو کرد به منو گفت :شما نمیخوای دست از سر این پایتخت ورداری
؟بابا میترسم بشی یکی از اونا پس فردا تو سوریه پیدات کنیم

این هم دانشگاهی های ما هم خوب حال میکنن ،زرت و زرت میپاچن از
خنده ...

هر هر بسته دیگه نیشارو جمع کنید

با اومدن استاد سر و صدا ها خوابید و ما هم دیگه چیزی نگفتیم ...

اینم یه پسر تقریبا 35_30ساله بود...

استاد :سلام بچه ها من سپهریم..

+ماشالله همه استادای ما هم که شاعر از اب درمیان شنیده بودم شیراز
شهر هنرو ادب ها باور نکردم

استاد :مثل اینکه خیلی شوخ طبع تشریف دارید نامتون؟

منم با ی لحن پر از عشوه گفتم :آقای هستم ،رونیکا آقایی و شما؟

اونم با ی تک خنده و به تبعید از من گفت:سپهری هستم ، متین سپهری

..

+واقعا خوشبختم آقای سپهری

سپهری فقط به ی لبخند اکتفا کرد و شروع به خوندن اسم بچه ها کرد
.اسم هر کی رو که می خوند ازش میپرسید که از کجا اومده...

سپهری:حسان محمدی

حسان :بله استاد

سپهری:شما از کجا اومدی ؟

حسان :تهران

استاد :اوکی ،پگاه ر عوفی

پگاه:بله استاد منم

استاد :شما هم دوست خانم اقای هستید ؟

پگاه:اره اره من منم

استاد: اها ،شما از کجا اومدید؟

پگاه:تهران

استاد:مهراب پوراسد

مهراب :جانم استاد کاری داشتی ؟

استاد : نه مهراب جان چه کاری ؟ شما از کجا اومدید؟

مهراب :تهران

استاد: آرامش ریایی..

ارامش:تهران

استاد: اها خیلی کوتاه و مفید رادوین خداداد

+استاد ایشون که دیگه مشخصه ، خداداد هستن ؛ مستقیم از بالا و بدون واسطه

رادوین: خوبه خودت میدونی فرشته ام

+اره از نوع اعزرایلش

بچه های کلاس خندیدن و برام دست زدن . حال کردم روش کم شد بچه پرو .

مثلا میخواست جوابه منو بده منم خیلی شیک قهوه ایش کردم

از صندلی پاشدمو کناره های مانتومو گرفتم و به صورت تعظیم چند بار سرمو خم کردم ..

+ممنونم بچه ها من متعلق به همه ام ..

استاد : بسته خانم شیرین زبون بشین ..

+ایبیش باشه بابا

استاد: چیزی گفتی ؟

+نه استاد

استاد : خوب آقای رادوین خداداد داشتید می گفتید

رادوین: بله داشتم میگفتم اگه بعضی ها بزارن

+ی کلمه از رادی اعزرایل ، سنگه پای قزوین ..

رادوین: چیزی گفتی ؟

جوابشو ندادم و مشغول ور رفتن با خودکارم شدم

استاد دوباره گفت: خب اقا رادوین؟

رادوین: تهران

+عروس بلخره بله رو داد..

رادوین چیزی نگفت و استادم خندیدو گفت: و خانم رونیکا اقایی..

+تهران استاد، تهران...

استاد: خب دوستان عزیز همین اول کاری بگم که تا سه روز دیگه شاهد جنگ جهانی سوم در شیراز هستیم اونم به واسطه اقا رادوین و رونیکا خانم...

بچه ها همه زدن زیر خنده و منم با حرص زل زدم به استاد متین سپهری..

استاد: خب حالا، پاشو بیا منو بزن

هابگو تا بکیم..

"هیچی بکپ"

وایی خداااا

پگاه: دیوونه شدی تو دختر با کی حرف میزنی؟

+ها هیچی با هیچ کس، اینارو ول کنید، میگم بچه ها به نظر شما استاد بعدیمون سعدی یا فردوسی؟

بچه ها خندیدن و آرام گفت: ایهههه رونی بسته دیگه، امروز به اندازه کافی خندوندیمون بزار بخوابیم دیگه دو ساعت دیگه باید پاشیم...
+خب بابا حیف من که استعداد هامو برای شما به نمایش میزارم، بی لیاقتای الاغ

#part_5

چشم به ساعت بود که استاد گفت: خسته نباشید.
اووووووف دقیق دو ساعت
نه به اون گپ و گفت اول کلاس نه به این خر بازیش..
+آخیش خدایا چقدر خسته شدم..
پگاه:اره والا چقدر روز اولی خسته کننده بود..
ارامش:اره والا مخصوصا با اون سه تا عجایب...
پگاه خواست چیزی بگه که گفت:هیس خفه شو نوبت منه
بعد دوباره با لحن بچه ها گفتم:اره والا با این که مغز معیوبی داری ولی اینو خوب اومدی

ارام خواست جوابمو بده که با دست به پگاه اشاره کردم که یعنی نوبت اونه

پگاه با خنده گفت:اره والا راست میگی

ارامش:چقدر شما بیشوریت اخه...

منو پگاه همزمان خندیدیم و گفتیم:اره والا(بی مزه خودتونید ما عشق میکردیم)

پگاه:حالا اینارو ول کنید من گشنمه

+یا حجت الله الا خلقه پناهم بده این باز گشنش شد

همینجوری که میخندیدیم به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم که ی نفر از پشت سرمون داد زد :

کجا حالا میخواید برید واسه ناهار ...برگشتم سمت صدا که دیدم مهربابه ،مهرباب پسر خوبی به نظر می رسید ولی مثل ارامش ی ذره شیرین میزد خخخ

ارامش:فکر نمی کنم به شما ربط داشته باشه آقای محترم

مهرباب :وااا چیه سوال کردم دیگه

ارامش : دیگه سوالی که بهت مربوط نمیشه نکن باشه؟؟

ایول بابا دو کلمه از مادر شوهر عروس ،بزن کف قشنگرو به افتخارش

بر عکس تموم حرفای که تو دلم زدم رو به ارام با جدیت گفتم:بیسته دیگه بیا بریم ارام..

ارام:بریم...

رفتیم سمت ماشین ،سویچ و در اوردیم و در ماشین و باز کردم و
نشستیم....

وایییی خدا عجب روزی بود امشب (حال کردید سوتی رو)
+کجا بریم بچه ها...

پگاه:من میگم بریم خوابگاه ی چیز سر همی بخوریم و یکم بخوابیم ...
ارامش :اره بریم ...

+باشه پس بریم...
پیچیدم سمت خوابگاه و به اینه نگاه کردم که ماشین پسرارو دیدم ،دقیق
پشت سر ما بودن ، وای خدا اینا چرا دنبال ما میان
+بچه ها پشت و نگاه کنید ..

پگاه :وااا اینا چرا دارن دنبال ما میان؟!!!
ارامش :وا نگاه کن ترو خدا ،اینجا کجا دارن میان؟دارن میان خوابگاه
ما؟راشون نمیدن که
+واااااای نهههههه

پگاه:تو هم داری به چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟
+اهووووووم

ارامش :مگه شما به چی فک میکنید
+اخه اینم شانس ما داریم خداااا؟؟

پگاه:نه شانس که چه عرض کنم ته خر شانسیه..

ارام: حب به منم بگید چی شده دیگه، شما دارید به چی فکر میکنید که من فکر نمی کنم؟

پگاه: خدا بگم چی کار کنه اونی رو که خوابگاه ها رو اینجوری ساخته ...

ارامش: اوووووووه نههههههه یعنی این سه تا عجایب خوابگاه بقلی ما ان؟؟

منو پگاه با هم: ارههههههههههه

ارام: ا که هی نکه قیافه هاشونو تو دانشگاه کم میبینیم اینجا هم باید تحملشون کنیم ..

+هموووون

تا رسیدیم خوابگاه ماشین و سریع پارک کردم و اومدیم جیم شیم تو که صدای یکیشون بلند شد، چون پشتم بهشون بود نفهمیدم کی بود: اوووووووه خانما ام که اینجا ان ..

به نظرم صدای رادوین بود برگشتم که دیدم بلههههه خودشونن، خیلی جدی رو کردم بهشو گفتم: ببین آقای نصفه محترم، اینکه خوابگاه های ما بغل همه این اجازه رو به شما نمیده که بخواید واسه ما مظاهرات ایجاد کنید، راه ما جداس و فکر میکنم راه شما هم جداس، پس برو پی کارت بریم بچه ها

با دخترا وارد خوابگاه شدیم...

پگاه: افرین دختر، خوب گفتی

ارام: اره رونیک عالی بود ...

☐ ما اینیم دیگه، حالا اینارو ول کنید دارم از خستگی میمیرم+

ارام: اییییی گفتمی اگه تو زندگیت ی حرف راست زده باشه اینه..

+ببند دهننتو

به اتاق که رسیدیم سریع ی چیزی خوردیمو رو تختامون ولو شدیم ...
ایییییی خدا لعنت به این شانس که چی مثلا اومدن خوابگاه بغلی ما اتاق
گرفتن مگه جا قعطیه..

"وای رونی تو زدی رو دست ارام که ،حتما جا نبوده الاغ،خاک تو
سرت از این به بعد خواستی دهننتو وا کنی یکم فک کن"
چشم وجدان جان چشم ،حالا دهننتو ببند بزار کیمو بزارم اگه میشه...
"ارع میشه بکپ،فقط ی چیزی "

#part_6

تو عالم خواب و بیداری بودم که از رو تخت افتادم...
اخخخخ کمرم از وسط به دو نیمه مساوی تقسیم شد.
با زور چشامو وا کردم تا جلو پامو ببینم و دوباره برم رو تخت که چشم
افتاد به دو تا عقربه نازنین که ساعت 8:45 دقیقه به وقت شیراز و نشون
میداد...

واااااای خدای من ما رو مگه خرس کردی؟؟
از ساعت دو بعد از ظهر اینهو جنازه خوابیدیم تا الان ..
نگاه ترو خدا اینارو از من بد تر ؛مردن له سلامتی...

+پاشید بابا خودتونو جمع کنید ،کوالا انقدر نمی خوابه که شما
میخوابید(الکی مثلا من خیلی وقته بیدارم)

پگاه:وایی چته وحشی ؟چرا صدات و انداختی پس کلت داد میزنی!!؟

+برو بابا حالا واسه من بیست سوالی طرح میکنه پاشو بینم...

ارام:ای تو روح روونی که چشاتو بسوی و دهننتو وا کردی نمیدونی
داری چی میگی ؛بابا به پیر به پیغمبر خسته ام...

+خسته نباشی دلاور ،مگه کوه کندی پاشو بینم ساعت 9...

پگاه و ارامش تو جاشون سیخ شدن و گفتن:نووووووه

+اره ساعت 9بلند شید دیگه ...

پگاه نگاهی به ساعت کرد و گفت :ایی چاخان چی ،ساعت کجا 9؟

+پس چند؟...

ارام:اگه بخوایم دقیق حساب کنیم 8:49دقیقه و نصفیه..

+برید گمشید بابا مسخره کردید؟

بچه ها دیگه هیچی نگفتن،منم سریع خودمو انداختم دستشویی و ی ابی
به سر و روم زدم...

بعد منم یکی یکی بچه ها رفتن ...

بعد هر سه مون ی ارایش ملایم کردیم و ی چیزای هم پوشیدیم ..

حالا بماند چی ،که حوصله توصیف ندارم ...

از خوابگاه زدیم بیرونو سوار ماشین شدیم تا بریم ی رستوران شیک و
ی چی بخوریم ..

بعد پارک ماشین داخل رستوران شدیم...

یا خدا ...

این جا که جا برا نشستن نبود ...

تعریف این رستوران رو شنیده بودم و میدونستم خیلی مشتری داره ولی نه دیگه تا این حد..

پگاه: ماشالله، چه کار و کاسبی،!! جا که نیست بشنیم..

ارام: بهتر برگردیم رونی..

+نه بابا چی میگی ارام؟ خیلی ضایعس برگردیم ..

اونجارو نگاه کنید ی میز چهار نفره هست که چسبیده به ی میز دیگه، یعنی درواقع میز هشت نفرس؛ منتها اونای که اونجا نشستن سه نفرن، بهتر نیس بریم اونجا؟ فوقش رفاقتی میشنیم دیگه..

پگاه: اره اره بریم اونجا بهتر از اینکه زمین بشینیم..

ارام: پس بریم...

رفتیم سمت اون سه نفر که بدونیم میشه پیششون بشینیم یا نه ..

هر سه تاشونم پشت به ما نشسته بودن و نمیتونستیم قیافه هاشونو ببینیم..

پگاه: آقای محترم خیلی ببخشید میخواستم بدونم اگه امکانش براتون هست ما اینجا بشینیم اخه اینجا اصلا جا نیست ...

یهو دیدم هر سه تاشون با نیش باز برگشتن سمت ما..

+اوووووووو، ههههههههههه.

پگاه: وووووووووووع

ارام: عباس!!!

رادوین: توف تو این شانس ..

حسان: ا، که، هی

مهراب: شما اینجا چی کار میکنید؟؟؟!!

پگاه: ما گشنمون میشه باید از شما اجازه بگیریم..

حسان: نه بابا؛ پس اونی که الان داشت سه ساعت التماس میکرد و لفظ قلم حرف میزد تا ما بهشون اجازه بدیم پیش ما بشینن عمم بود...

اصلا بزار بینم کدومتون بودید؟

ارام: من که نبودم..

+منم نبودم..

حسان: هه، خود ناکشش بود..

پگاه: رونیک، ارام، من با این سه تا عجایب سری میزنمیشینم. گفته باشم..

حسان: والا ما که اسراری نداریم تازه خیلی خوشحال میشیم جای سه تا اوسکول اون خانمهای محترمی که دارن میان سمتمون پیشمون بشینن...

با تعجب به در ورودی نگاه کردیم که دیدم چهار پنج تا دختر، همچنین موجه و سانتال سانتال دارن میان سمت ما...

اروم در گوش پگاه گفتم: راست میگه دیگه پگاه الان این جارو هم ازمون میگردن...

پگاه: اووووووف

ارام: باقالی پلو با گوشت

+منم ته چین مرغ میخورم...لطفا همشون با مخلفات

پسرا با چشای گرد شده زل زده بودن به ما...

+ها چیه ادم ندیدید غذا سفارش بده ...

رادوین: ادم که زیاد دیدیم ولی گاو ندیدیم، ی وقت رو دل نکنید؟

+یک گاو عمته دو به توجه سه بازم به توجه...

تا آوردن غذا طول میکشید به همین خاطر شروع کردیم سه تایی حرف زدن...

پگاه: وایییی دخترا اون دختررو دیدید تو دانشگاه؟ اسمش چی بود؟...اها ترنم

ارام: کدوووووم؟

+اها همونی که از اون کلیپس خزا زده بود؟ اونی که اول پاییز چکمه پوشیده بود؟..

پگاه: اراع اراع همون

ارام: وایی ترو خدا بس ک

نید عوقم گرفت..

رادوین: اینجا رو نگاه بازار غیبت چه داغ..

اخه شما چی کار به اون بیچاره دارید؟

+اون کجاش بیچاره؟

حسان: اینا رو ول کن داداش، سپهری رو دیدی شبی چی میمونه..

پگاه: شبیه چی میمونه مگه؟

حسان: بز کوهی...

هر هر چه به بی مزه بازیای خودشونم میخندن..

این الان به سپهری جون من گفت بز کوهی؟

+ببند در اون کرکرتو، بز کوهی عمته، خودتو تو آینه دیدی شبی میمون می مونی

دختر میخندیدن هیچ پسر احم میخندیدن ..

تنها کسایی که نمی خندیدن منو حسان بودیم .

من با اعصابانیت زل زده بودم به اونو، اونم با تعجب داشت منو نگاه میکرد..

+ها چیه نگاه داره...

حسان: ناموسا تو دو ساعت عاشقش شدی؟؟

خواستم جوابشو بدم که گارسون غذا هارو آورد ..

من الان گشنمه اول باید غذا بخورم تقویت شم، بعد اگه فرصت بود، دلم خواست، اب و هوا یاری کرد جوابه حسان و میدم...

بعد خوردن غذا ها پرو پرو پاشدیم رفتیم بیرون، پول غذا هامونم انداختیم گردن اونا ...

درواقع همچین ساده نبود از رادوین به تیغی اما ما پرو تر از این حرفا بودیم...

به سمت پارکینگ رفتمو در ماشین و باز کردم و به بچه ها گفتم بشینن...

ارامش: همیشه خدا من باید عقب بشینم ؟
پگاه: ی روز شد تو غر نرنی ؟ بشین دیگه..

ارامش: من عقب نمیشینم...
پگاه: منم نمیشینم..

+ اه بس کنید دیگه

ارامش: اصلا تو چرا همیشه جلو میشنی ؟
پگاه: راس میگها

+ نه بابا شما لطفا بفرما پوشت فرمون ،نکه رانندگی هم بلدید
بچه هیچی نگفتن که دوباره گفتم: نه خداوکیلی کودمتون رانندگی بلدید
هر دو تاشون ساکت بودن و چیزی نمی گفتن ..
خواستم برم سمت ماشین که دیدم اون سه تا منگول دارن بر و بر مارو
نگاه میکنن..

سرمو به علامت چیه تکون دادم که رادوین گفت: اووو خوبه حالا ماشین
درست و حسابی هم ندارن مگر نه چی کار میکردن..

+ برو بابا انگار ماشین خودشون چیه !! مال ما 206 مال شما پرشیا
،فوقش یکی دو مدل بالا تره دیگه

حسان: به هر حال همون یکی دو مدلم خیلی ..

پگاه: اصلا ماشین شما پورشه ؛کو ؟

مهراب به ی گوشه اشاره کرد و گفت: اوناهاش سلطان...

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم ...

وا اینکه ی پراید دربو داغونه

+هه اینه رختون؟؟

حسان همینجوری که با پز می گفت اره برگشت و به ماشین نگاه کرد ،
که دادش رفت هوا

حسان:مهراب ماشین کوووو؟

مهراب:اوناهاش دیگه او....

با دیدن ماشین رو به روش خشکش زد و یهو گفت:

مهراب:یا ابولفضل ماشین کوو؟؟!!!

رادوین برگشت عقبو گفت:یعنی چی که ماشین ک....

هر سه تاشون مثل جغد زل زده بودن به پرایده که یهو رادوین و حسان
باهم داد زدن :مهراب ماشین کووو؟؟

مهراب :به خدا همینجا پارک کردم..

حسان:رادوین این گیجه سویچ و بده به من بزمن صداش درآد..

رادوین:سویچ دست مهرابه بهم برنگردوند،مهراب سویچ و بده

مهراب دستش و برد داخل جیب شلوارش تا سویچ و در بیاره ؛ولی
هرچی گشت چیزی پیدا نکرد ...

با بهت برگشت سمت ما گفت:سویچ کو؟

+واا مگه دادی به من که از من میپرسی ؟من چه بدونم

به بقیه ی دخترا نگاه کرد که شونشون بالا انداختن ...

مهراب با قیافه ترسیده سمت رادوین برگشتو گفت: رادوین سویچ نیست ...

رادوین زد تو سرش و گفت: وای مهراب..

حسان: مهراب این چندمین دفع ای که ماشین و با سویچ تقدیم اقایون دزد میکنی ها؟؟؟

مهراب: ببخشید

اخییی ناز بشی تو پسر، دلم براش سوخت .

کثافتا چجوری دلشون میاد سر این پسر داد بزنن؟

مهراب اصولا بینشون خیلی ارومو کم حرفه و مظلومه

منم از این شخصیتش خیلی خوشم میاد که مثل اون دو تای دیگه پرو نیست..

در کل به نظر من مهراب با این اخلاقش و اون چشای تیله ای ابیشو بینی متناسب با صورتش و پوست تقریبا سفیدش و موهای قهوه ایش، میتونه همسر ایده ال خیلی از دخترا باشه..

درواقع نظر پگاه و ارام و نمیدونم...

به دل من که میشینه...

#part_7

#رادوین

اعصابم حسابی خط خطی بود ...

این اولین باری نبود که اون سویچ لامصب و رو ماشین جا میذاشت ..

باد اینکه که میدونم ذهنتش مشغوله ، ولی باز هم نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم: وایییی مهراب ..

الانم مثل سگ پشیمو نیم که سرش داد زدیم ، هم من هم حسان ..

برجور رفته بود تو خودش ...

مهراب به خاطر مشکلی که داره ذهنتش درگیره و زیاد فکر میکنه و تو خودشه ؛ بخاطر همین کسی که شناسه و ندونه فکر میکنه شیش و هشت میزنه ..

با این که از وقتی اومدیم شیراز میگه و میخنده ولی هنوز تو خودشه و جدیدنم خیلی زود رنج شده ...

رفتم جلو و زدم رو شونش و گفتم: فدای سرت داداش ، ببخشید که سرت داد زدم ، خودت که میشناسیم یک تار موی گندیده ی نشسته ی شپش زده ی تو رو به صد تا از این ماشینا نمیدم . مال بد بیخ ریش صاحبشه بازم مثل دفع های قبل پیدا میشه ..

ی لبخند نیمه جون زد و دوباره رفت تو فکر ...

اعصابم دوباره از اینکه نتونستم از اون جو درش بیارم خورد شد و اخم کردم ...

و هر هر زدن زیر خنده ؛یعنی همدلی و همیاریشون با تمام کم و کاستی
تو حلقم ؛حقا که دخترن ، همه کاراشون خرکیه ، هیچی شون به ی انسان
کانل نرفته... (خانما پوزش جلو تر واسه اقایونم دارم.. 😊)

رونیکا به دخترا گفت: خب حالا جلو ندیده ها دوتایی بپرید جلو تا اقایون
پشت بشینن..

با بچه ها رفتیم و صندلی عقب نشستیم ..

حسان سمت راست بودو مهرابم سمت چپ ، یعنی وسط نشسته بودمو
کاملا له شده بودم...

ما سه نفر که تو این همه جا ، جا نمیشیم ، اونا چجوری تو نیم و جب جا
دوتایی نشستن؟؟

تقریبا جستشون کوچیک بود و به خاطر همین زیاد اذیت نمی شدن ...
هر دوشون لاغر و قد بلند بودن (نی قلیون نه ها) رونیکا نسبت به اینا
تپل تر بود و بهش میخورد ورزشکار باشه ...

همین هم باعث شده بود خواستنی تر بشه...

هااااا! خواستنییییی؟ من چیز خوردم اشتب شد اینا هیچکدومشون
خواستنی نبودن ؛عجوزه های پلشت،

وبعد ی چشم غره به خودم رفتم که یهو رونیکا برگشت

اول فکر کردم چشم غره مو دیده و به اون درجه از کند ذهنیم پی برده
،ولی بعد فهمیدم این از همه خل تر..

رونیکا: اقایون ببخشید اااا..

هاااا!؟ این چرا عذر خواهی میکنه ؟

با رفتن دستش به ضبط دو هزاریم افتاد..
ضبط و روشن کرد و صداش تا ته زیاد کرد..
فکر کنم سیستم داشتن کثافتا، ماشین داشت منفجر میشد..
رونیکا شیشه ی سمت کمک رانند رو که ارامش داده بود پایین داد بالا و
یکم صدای ضبط و زیاد کرد که فکر کنم اصلا زیاد نشد چون دیگه
اخرش بود..
نمیدونم اهنگ کی بود و چی بود تا حالا نشنیده بودم..
اما مثل اینه دخترا قشنگ بلد بودن که با صدای بلند همخونی میکردن...
صدا هاشون خوب بود، مخصوصن پگاه، صداشعالی بود عوضی...
من که به شخصه محو صداش شده بودن..

*

همگی همگی دستا بالا (قر بده قر بده قر بده تند)
هر کی که اینجاست
مست و خرابه
هیشکی نباید
تا صبح بخوابه
بلا نگیره
هر کی نشینه.

رقص و ببین ،پارتتر من خوشگل ترینه

خوشگلا حالا

بشکنا بالا

خوشگلا حالا

بشکنا بالا

گرم نگاتم

این تب و عشقه

اخماتو واکن

امشبو عشقه

وقتی تو باشی

هر شبو عشقه

مست و خوشم ،این حال لامصبو عشقه

خوشگلا حالا

بشکنا بالا

خوشگلا حالا

بشکنا بالا

+ارام گریه نکن بگو کی داشت خفت میکرد..

ارام: نمی دونم ی چیزه وحشتناک بود...چی بود و نمیدونم...ی چی مثل جن بود...

با این حرفشو منو پگاه هم زمان زدیم زیر خنده و گفتیم: جججججججججج؟؟؟

ارام دست از گریه کردن برداشت و گفت: چرا میخندید اون داشت خفم میکرد بخدا راست میگم...

من هنوز میخندیدم ولی پگاه اروم شده بود و با تعجب به ارام نگاه میکرد..

نمیدونم چرا هر کاری میکردم خندم بند نمیومد...

با خوردن ی پس گردنی از پگاه نیشمو بستم زل زدم به اون و ارام..
+چیه؟

پگاه: رونیکا نکنه بختک افتاده روش..

با این حرف پگاه، دوباره زدم زیر خنده و گفتم: بختک؟؟ حالا چرا ارام، چرا نیومد بیوفته رو تو، تو که از هممون بهتری...
و دوباره هرهر زدم زیر خنده..

پگاه سرشو به علامت تاسف تکون داد و گفت: منحرف بدبخت جدی حرف زدم..

با ی تک سرفه به خنده ی افسانه ایم پایان دادم و با جدیت گفتم: پگاه چرا شر و ور میگی بختک اصلا چیه؟

پگاه: ببین بختک ی جور جن که میوفته رو ادما و خفشون

#part_8

خلاصه تا برسیم مغز مونو خوردن..

حسان و مهرباب که دهنشون جر خورد بز که نیش باز کردن..

بلافاصله بعد از این که رسیدم، من و حسان از ماشین پیاده شدیم و مثل گاو سرمونو انداختیم پایین و به سمت ماشین رفتیم (در واقع بلا نسبته ما)

ماشین ما تقریباً پنج شیش قدم فاصله داشت..

اما مهرباب مثل ی جنتمن واقعی (الکی مثلاً) واستاد تا تشکر کنه..

مهرباب: خانم اقای دستتون درد نکنه زحمت کشیدید، ایشالله جبران میکنیم..

رونیکا هم همچین ی لبخند مکش مرگ ما زدو با عشوه جواب مهرباب و داد که منو حسان اینور قش کردیم چه برسه به مهرباب که گیرنده بود...

رونیکا: نه اقا مهرباب این چه حرفیه؟ زحمتی نبود که وظیفه بود، شما هم پول شاممون و حساب کردید، تازه با رونیکا راحترم تا خانم اقای...

+اره مهرباب رونیکا راس میگه زحمتی نبود که وظیفه بود ...

مهرباب ی چشم غره خفن به من رفتو رونیکا هم نه گذاشت نه برداشت قشنگ قهوه ای غلیظم کرد ..

رونیکا: اولین که رونیکا نه و خانم اقای دومم اینکه برا اقا مهرباب وظیفه بود برای شما به خصوص تو زحمت ..

خیلییم انتظار جبرانم بالاس ..

بعد مقابل چشمای از حدقه بیرون زده من سوار ماشین شدو رفت..

عجیبا غریبا ، غریبا عجیبا، این دیگه چه موجودیه ؟ دخترهی ناشناخته
سواحل مدیترانه آنگولا، ادم فضایی پلشت، میمون سیرک، کثافت، اشغال
، حمال، گراز وحشی ، خوک، مرغ، خروس، فیل ، بچه اهو...

"بچه اهو این جا دیگه چه صیغه ایه میخوای فروش بدی درست حسابی و
تپل موپل بگو"

راست میگیا وجدان جون ، مرسی از این همه راهنمایت

ولی قبول داری شبیه اهو میمونه؟؟

"رادوییییییین"

بخدا فقط چشاش قبول داری؟؟

"هییی ی کوچولو که دقت میکنم میبینم بی شباهتم نیست..."

ولی خدایی قیافش خیلی شناس احساس میکنم قبلا دیدمش...

هه بچه اهو...

#رونیکا

اروم و بی سر و صدا کنار ی تاب وایستاده بودم ..

چقدر خوشگل بود ...

ی تاب که با گلای پیچک تزیین شده بود و بدجوری خود نمایی میکرد
...

بعد از چند دقیقه ی دختر و پسر کوچولو تقریباً 4،5 ساله به سمت تاب
اومدن..

دختره سوار تاب شده بود و پسر هم با اون دستای کوچولوش هلش
میداد..

صدای دعوا از تو خونه ای که اونجا بود میومد ..

هر لحظه صدا بلند تر میشد...

برای یک لحظه همه چی اروم شد و سر و صدا ها خوابید ...

بعد ی زن و مدد جوون از تو خونه بیرون اومدن ...

قیافه هاشون خیلی آشنا بود ولی هر چی سعی کردم

نتونستم بشناسم ..

زن به سمت ی ماشین رفت و توش نشست مردهم به سمت بچه ها اومد
و رو به دختره گفت: بابا پیاده شو میخوایم بریم...

دختره : کجا میخوایم بریم ؟ من می خوام اینجا بمونم ..

مرده با ی قیافه کلافه گفت: پامیشی یا با زور ببرمت..

پسره گفت: عمو جون اخیه چرا میخواین برین..؟

مرد رو به پسر گفت: عمو جون تقصیر من نیست تقصیر بابا مامانته ..

و بعد دختر رو با زور از تاب پایین آورد ..

پسر چیزی نمی گفت ولی دختر مدام جیغ میزد و گریه میکرد ..

میون جیغ های دختره ی جیغ دیگه هم میومد که هر لحظه زیاد تر میشد ..

به همین دلیل با ترس از خواب پاشدم و با چشمای تار به دور و بر نگاه کردم ...

با روشن شدن لامپ پگاه رو دیدم که با ترس زل زده بود به تخت ارام

یکم که گذشت به خودم اومدم و دیدم که ارام تو خواب مدام جیغ میزنه و به گلوش چنگ میزنه ...

همزمان با پگاه به سمت ارام رفتمو با زور از خواب بیدارش کردیم...
شر شر عرق میریخت و ی سره جیغ میزد ..

بعد از اینکه بیدارش کردیم. سریع پرید بغلمو شروع کرد به گریه کردن...

+ ارام جان چی شده فدات شم چرا گریه میکنی؟؟
میون گریه اش ی چیزای نا مفهوم میگفت..

ارام: ا..ا..وا..ون..خ...خف...خف..می..می..ک..ر

پگاہ: آرام دو دقیقه گریہ نکن بیینم چی شدہ..

ارام از بغلم بیرون اومدو اشکاشو پاک کرد و با ی صدای تو دماغی گفت:یکی ...داشت..تو...خواب ..خفم..میکرد..تا چشم باز کردم...باز کردم...ه...ه...ه...ه...ه...ه

ی چند بار ه کشید و دوباره زد زیر گریه...

میکنه..رونیکا سر و صورت ارام و ببین همش جای چنگه..

به ارام نگاه کردم که صورتش و گردنشو دستاش چنگ چنگی بود ...
ولی من دیدم ارام خودش به خودش چنگ میزد!!!
+این امکان نداره بزارید گوگل کنم بینم چیه این بختک
به سمت گوشیم رفتمو تو گوگل سرچ کردم بختک چیست ...
ی چیزای آورد که چند تا شونو خوندم و شستم خبر دار شد چی شده..
+بیايد دیوونه ها .هه بختک!! اینجا نوشته این بختک ی نوع تقریبا
بیماری ..
بعضی مواقع یکی تو خواب دچار خفگی میشه و فکر میکنه یکی داره
خفش میکنه..
بعد به دلیل همین توهم میزنه و فکر میکنه ی چیز وحشتناک روش افتاده
و سعی داره بکشتش ..
ولی در واقع این توهمیه که اون میزنه..
اینجا نوشته سعی میکنن خودشونو نجات بدن به خاطر همین به
خودشون چنگ میزنن و میشن مثل ارام..
بعد میگه که این خفگی با ی شک از بین میره ...
مثلا سعی کنیم اینجور مواقع خودمونو تگون بدیم تا ازاد بشیم..
مثل اینکه وقتی دچار خفگی میشیم بدنمونم قفل میشه و همینای سری
موارد دیگه هم هست که نیاز نیست بگم..
بلخره بعد از ی ساعت جون کردن تونستم ارام و پگاه و راضی کنم
بختک وجود نداره و اینا همه توهم..
مگه راضی میشدن ..

ارام و که راضی کردم هیچ، این پگاه از ارامم بدتر بود به من میگفت
من میترسم بیا تو تخت من بخواب
خلاصه بعد ی عالمه دنگ و فنگ ساعت تقریباً 4،5 خوابیدم ...
هییی خدا فردا رو به خیر کنه ..

#part_9

از کلاس زدم بیرون، اعصابم واقعا خط خطی بود ..
اون از اتفاقای صبح اینم از استاد مهرابی سگ..
والا اسم این حیوان نجیب برا زنده ی این گودزیلاس.. فقط بلده پاچه
بگیر بدبخت..
انگار من چی کار کردم اتفاق دیگه پیش میاد...
وارد حیاط شدم، خر پر نمیزد جز ی اقا پسر خوشتیپ که پشت به من
رو ی صندلی نشسته بود..
بلخره تصمیممو گرفتم برم پیشش بشینم ..
همنشین بد بهتر از تنهایی.. اممم این حدیث از کی بود وجدان جون؟؟؟
"خاک تو سرت من از کجا بدونم"
پس تو چی میدونی؟؟

"اینکه اون تنهایی بهتر از همنشین بد، نه همنشین بد بهتر از تنهایی.."
حالا همچین فرقیم نداره مهم نیته...

جلو رفتم و نشستم کنارش و با تعجب دیدم که مهربابه
که مثل مادر مرده ها به ی گوشه زل زده..

+مهرباب...تویی؟؟چیشده چرا ناراحتی؟؟

مهرباب:هیچی همینجوری دلم گرفته...

چشام و ریز کردم با لحن مشکوک و شیطونی رو بهش گفتم:نکنه تو
رو هم از کلاس پرت کردن بیرون ها ها ها بگو بینم چی کار کردی؟!
مهرباب اول با تعجب نگام کرد ولی بعد چنان با صدای بلند زد زیر خنده
که گفتم الانه که پس بیوفته..

مهرباب:واااای خدا،دختر تو خیلی باحالی،تو رو که میبینما خود به خود
خندم میگیره..

+یهویی بفرماید دلک تشریف دارم دیگه،حالا نگفتی اینجا چی کار
میکنی..

مهرباب:هوای کلاس برام گرفته بود اومدم بیرون؛تو چی نکنه باز
بیرون رفتن..

وبعد دوباره زد زیر خنده،ی چشم غره بهش رفتم که خندش شدت
گرفت...

مهرباب:مرگ مهرباب تو این دو هفته که اومدی دانشگاه چند بار پرتت
کردن بیرون..

+کوفت بابا، حالا یکی دوبار پرتمون کردن بیرون سوژه دانشگاه شدیم...

مهراب: اره جونه خودت یکی دوبار، حالا چرا پرتت کردن بیرون؟
با این حرفش یهو ذوق زده شدم و برگشتم سمتش ...

با ی عالمه ذوقی که نمیدونم از کجا اوردم گفتم: وای مهراب، کلاس مال استاد مهرانی بود میشناسیش که کسل کننده. منم از بیکاری اومدم بچه های کلاس و شاد کنم، ی برگه از دفترم کندم تفیش میکردم و با لوله خودکار میزدم پس کله بچه ها ...

تو همین موقع که میخواستم بزnm پس کله شهاب، یکی از پسرای کلاس، خودکارش افتادو خم شد تا اونو بر داره، از اون جایی که دیگه دیر شده بود و شهابم دقیق

روبه روی مهرانی نشسته بود، کاغذ تفیم خورد تو پیشونی استاد، منم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده، مهرانی هم که نه برداشت و نه گذاشت پرتم کرد بیرون...

به مهراب نگاه کردم که از خنده قرمز شده بود و ی جوری نگام میکرد...

+چیه چرا اونجوری نگاه میکنی؟؟

ی نفس عمیق کشید تا خندش بند بیاد، سرشو به سمت اسمون کرد و گفت: رونیکا میخوام باهات حرف بزnm..

+با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: پس الان داریم چی کار میکنیم؟؟
بهم نگاه کرد و گفت: خارج از شوخی میخوام جدی حرف بزnm ..

+چه حرفی،؟؟

مهراب: تو این دو سه هفته ای که دیدمت هی میخواستم پیام باهات حرف
بزنم ولی روم نمی شد پیام بگم ..

+وای مهراب مقدمه چینی نکن برو سر اصل مطلب...

مهراب: من.... من میخواستم... یعنی..میشه..امم

#part_10

#پگاه

+وایییی خدا دارم از خستگی میمیرم پس این رونیکای ذلیل مرده
کجاست ..

گوشیمو از تو کولم دراوردم و به رونیکا زنگ زدم..

رونیکا: الووووو

+الوو زهر حلال الووو زهر الووو درد هیچ معلوم هست کووم گوری
رفتی؟؟

رونی: وای پگاه ببخشید من برام کار فوری پیش اومد مجبور شدم برم
شما امروز با حسانینا بیاین..

+چییییی؟؟؟؟ برا چی با اونا؟ تو کجایی؟

رونی: پگی اذیت نکن دیگه ،برید با اونا..

+رونی من نمیتونم برم به اونا بگم لطفا من و این دوست بختک زدمو به خاطر کار فوری اونیکی دوست جن زدم برسونید..

رونی: اهههههه پگاه من به مهرباب میگم زنگ بزنه به اونا تا شمارو برسونن تازه اونا مدیون ما هم هستن ، یاد نرفته که اون شبی که ماشینشون و دزد برده بود ما رسوندیمشون..

+رونی تو الان با مهربابی؟؟؟؟!!!

رونيکا: څه ډول اشکالي ډارې؟

+رونیکا تو با مهربان چه کار فوری داری که ما و و تارو قال گذاشتی؟؟؟

صدای از اون ور خط رو نیکارو صدا زد که فک کنم مهراب بود..
رونیکا: ببین پگاه من باید برم مواظب خودتو ارام باش تا بعد بوس
بوس....

بوق....بوق....بوق...بوق...

من تو کار این دختره موندم...

يعنی جی کہ با مہراب میرہ بیرون و اااا..

با صدای آرام که از پشت اون ماکس سفیدی به دهنش زده بود ازم میپرسید که رونیکا کجا رفته..

بیچاره اجوووم ببین چه بلایی سرش اومده که مجبور شده دستکش و ماکس بزنه کسی زخماش و نبینه ..

داشتم به ارام توضیح میدادم که حسان جفت یا اومد تو حرفم...

حسان: خانما خانما، مثل اینکه امروز مهمون ما هستید بفرماید بفرماید ..

با آرام رفتیم طرف ماشینشون بی سر و صدا عقب نشستیم ..
تازه فهمیدم اکیپمون بدون رونی هیچه....

#part_11

#حسان

با رادوین به سمت پارکینگ رفتیم ...
هر دومون تو شک بودیم..
واقعا برام جای تعجب داشت که مهراب با رونیکا بره بیرون ..
اخه مهراب بعد از دست دادن محنا از اینکه به کسی وابسته بشه
بخصوص دختر میترسید ...
میترسید یکی و دوست داشته باشه و از دستش بده ..
اما امروز...
پگاه و آرام و دیدم که مشغول صحبت کردن با هم بودن...
مثلا برا اینکه جو عوض بشه گفتم:
خانما خانما، مثل اینکه امروز مهمون ما هستید بفرماید بفرماید...
بعد از اینکه سوار شدیم رادوین ماشین و راه انداخت .

هم من هم دخترا با تعجب به مسیری که میرفت نگاه میکردیم ..

پگاه: اقا رادوین کجا میرید؟؟

رادی: دارم میرم رستوران ، چطور اونا میتونن تنها تنها برن ددر ما نه؟
با این حرفش کاملاً موافق بودم ؛ مثل اینکه دخترا هم راضی بودن که
دیگه چیزی نگفتن....

نمیدونم این ارام بود ارامش بود چی بود خیلی ساکت شده بود "عجل
جالب" مثل اینکه سرما هم خورده بود چون قشنگ بسته بندی کرده بود
خودشو..

با رسیدن به رستوران هممون پریدیم پایین و بعد از سفارش غذا هر
کدوم به ی گوشه خیره شدیم...

پوووف حوصلم سر رفت ...

با کی حرف بزنم؟؟؟

رادوین؟؟؟

نه بابا اون الان اعصابی جلو دخترا پاچمو میگیره ابروم میره..

پگاه؟؟؟؟

نه نه اصلاً الان ی چی میگم ی چی دیگه برداشت میکنه شر میشه
،ولش کن..

ارام؟؟؟؟

امممم ،گزینه ی بدی هم نیستا ،خیلیم دوست دارم بینم چش شده انقدر
پکر..

+میگم ارام خانم خدا بد نده سرما خوردین ماکس زدید ..

فک کنم بیچاره میخواست ی چیزی بگه که این دختر نجسب، بیشور
اه، اه، اه (دقت داشتیداه، اه، اه) خودشو انداخت وسط ...

پگاه:سرما چیه بابا خانم نصفه شبی بختکی شد جیغ زدو سر صورتش
جر داد ما هم جنی کرد همین..

و با دستش ماکس ارام و کشید ...

او مای گاد صورتشو !!!

با تعجب به رادی نگاه کروم که اونم مٲ من گيج شده بود ..

رادی:چی شده ارامش خانم چرا صورتتون چنگ چنگیه؟

باز این خانم نداشت بنده خدا بناله نطق فرمودن: مگه نمیگم بختکی شده
؟دیشب معلوم نیست کدوم بختک از خدا بی خبری اومده افتاده رو این...

من و رادوین باهم: هههههه؟؟؟

پگاہ:هیچی بابا نگران نکنید خودتونو ترو خدا!بعد ناهار توضیح میدم...

خیلی تعجب کردم ، اسم بختک و چند بار شنیده بودما ولی نمیدونستم چیه

دوباره برا اینکه جو عوض شه گفتم..

+راستی ارام خانم من حکمت این اسم شما رو نفهمیدم ،ی بار میگن ارام ی بار میگن ارامش ،قضیه چیه؟؟؟

بیچاره ی بختک زده باز تا اومد دهن وا کنه این دختره باز زر زد..

من نمیدونم از اون صدای جیغ جیغوش خوشش میاد یا به دهن این بنده
خدا الرژی داره ..

هی من نمیخوام با این دختره حرف بزنم هی این جواب منو میده...

پگاه: نه خیر هیچ حکمتی در کار نیست اسمش آرامش ما بهش آرام می‌گیم، حرفیه؟؟

+تو چرا با همه دعوا داری؟ سوال کردم دیگه..

ی پشت چشم برام نازک کرد و چیزی نگفت..

رادوین: اها چه جالب راستی آرامش خانم چرا انقدر ساکت شدید ..

همگی برگشتیم و به آرام نگاه کردیم که به پگاه نگاه میکرد..

پگاه: ها چیه چرا منو نگاه میکنی؟؟

آرام: گفتم بزار اول ببینم تو نمیخوای به جای من حرف بزنی اگه حرف نزدی اونوقت..

پگاه با ی چشم غره به آرام گفت: بیشوور..

آرام: خب چیه تا من میخوام حرف بزنی میپری وسط حرف من، منم تصمیم گرفتم دیگه اصلا حرف نزنی، حرف میزنم میگی بسته حرف نزن انقدر سوتی نده، حرف نزنی میگی چرا ساکتی چیزی نمیگی؛ اهههه لعنت به این زندگی سگی...

از جاش بلند شد و میخواست بره که همه با هم گفتیم: کجاااا؟؟؟؟!!!

آرام با تعجب به سمت ما برگشت و گفت: با اجازه ی گروه سرود دستشویی.

#part_12

#رونیکا

+خیلی روش داشتی؟؟

مهراب : مگه میشه نداشت..

+اسمش چی بود؟؟؟

مهراب:محنا

+چه اسم قشنگی..

مهراب با چشمای گریونش زل زد بهم و فقط به ی لبخند اکتفا کرد..

گلای که خریدمو پرپر کردم و روی سنگ قبر سیاهی که مهراب با گلاب شسته بود ریختم..

+مهراب..

-جانم؟

+چرا شیراز دفنش کردید..

مهراب اشکاشو پاک کرد و گفت:بزار از اولش بگم ،

من اون موقع 17سالم بودو قرار شده بود واسه تعطیلات بیایم شیراز(یکم مکث کردو ادامه داد)اومدیم،دیگه تموم شده بود ،بابام خیلی خسته بود ،پاشورو اون گاز لامصب گذاشته بود و فشار میداد..

(بهم نگاه کرد و گفت)رونیکا هنوز خارج از شهر بودیم که تو جاده چپ کردیم،هممون و بردن بیمارستان ،بابام فلج شد مامانم دو ماه کما بود من 20روز بیهوش بودم و محنا...

جا به جا تموم کرده بود ..

رونیکا تو خیلی شبیه محنایی تنها فرق بینتون رنگ چشمتونه...

به خاطر همین ازت خواستم منو مثل برادرت بدونی و هر مشکلی داشتی بهم بگی ..

میدونی من برای محنا برادری نکردم ،بچه بودم به فکر خودم بودم ،موقعی که خواهرم بهم نیاز داشت نبودم .

رونیکا تو ماشین باهام دعواش شد باهام قهر کرد ..

فرصت نشد منت کشی کنم ؛خیلی ازم ناراحت بود..

منو نبخشیده بود ..

هر جور که میتونستم سعی کردم محنا ازم راضی باشه

ولی احساس میکنم هنوزم ازم ناراحته..

گریش شدت گرفته بود صدای هق هقش دل هرکی رو

که اونجا بود ریش میکرد ..

اصلا نمیدونم چجوری گریه کرده بودم که صورتم خیس خیس بود ...

ولی من همین جا قول میدم ،قول میدم تموم احساساتی رو که ی خواهر میتونه نسبت به برادرش داشته باشه به پای مهراب بریزم ...

اون میشه برادر منو من میشم خواهر اون...

*

الان دقیقا ی ساعته که این دوتا رفتن رو مخ من و ی سره دارن میگو
اره ما با حسانینا رفتیم رستوران و رادوین بردتمون شهر بازی و فلان
و فلان تا مثلا منم

بگم با مهرباب کجا رفتیم و چی کار کردیم...
ولی کور خوندن باید مستقیم التماس کنن تا بگم...

*

+اره دیگه این شد..

پگاه:وایییی رونی باورم نمیشه ؛عجب فیلم هندی شده ها...
ارامش:اره والا کاش اونجا بودیم تا یکم گریه میکردیم..
+اسکولا..

با بچه ها داشتیم میخندیدیم که پگاه گفت :ولی رونی اصلا بهت نمیاد با
اون جذبت ی پسر و ادم حساب کنی
ارام:اره اونم چی بشه داداشت..

+واقعا؟؟؟؟!!یعنی به من اصلا نمیاد بخوام با ی پسر دوست شم.؟؟؟
هردوشون باهم گفتن: اصلا!!!!!!..
+چرا!!!!؟؟

پگاه: چون که تو همیشه اخلاق پسرونه داشتی و ورزش های خشن انجام دادی بعد اصلا بهت نمیاد بخوای به یکی تکیه کنی بیشتر بهت میاد یکی بهت تکیه کنه...

ارام: ارههههههه مثلا من خودم عاشق اینم که اون بازو هاتو گاز بگیرمو به اون شکم سفتت تکیه بکنم..

پگاه: وایی فقط عضله هات

+یا ابلفضل چرا شما انقدر خطرناک شدید؟؟یادم باشه دیگه جلو شما دو تا لباس عوض نکنم ..

همین جوری که با بچه ها میخندیدیم بلند شدمو لامپ و خاموش کردم و دوباره وسط اون دو تا رو زمین جا گرفتم..

مثل اینکه خانما هنوز از بختک میترسن به خاطر همین منو مجبور کردن وسطشون بخوابم تا اگه یهو اقا بختکه اومد بیوفته رو اونا من مثل سوپرمن نزارم ..

دیگه چیکار کنیم که شجاع شون ماییم..

#part_13

#مهراب

با بچه ها داخل داخل محوطه ی دانشگاه شدیم ...

امروز اصلا دخترا رو ندیدم ..

اواخر ترم بود فصل فصل امتحان ..

این جوجه ترم اولیا هم که مشغول درس و مشق بودن کمتر دیده میشدن..

در واقع ما هم کمتر از اونا نبودیم ..

ی سره دارشتیم خر میزدیم ...

بازم من ،این حسان و رادوین که کله ی استادارو برق انداختن...

خودارو شکر هیچیم حالیشون نمیشه باید ی پاراگراف رو ده بار براشون توضیح داد ...

صدای ناله ی این حسان بدجور تو مخم بود که طبق معمول داشت پشت گوش خودشو واسه خاله حسنا لوس میکرد..

حسان:اخخخخخ ماما بیا ببین پسرت و دارن میکشن

خاله:...(صداش اصلا به گوش نمیرسید ولی معلوم بود داشت قربون صدقه ی حسان میرفت)

حسان:ماماااااان به خدا پدرمون و در آوردن بس که کلاس تقویتی گذاشتن...

-.....

حسان:اخه مادر من مگه میشه نرم ..

-.....

حسان: اخیه قربونت برم ی چی درست حسابیم نزایدی که ،هیچی حالیم نی باید برم یاد بگیرم دیگه...

-.....

حسان: وایااا ماماں چرا اعصابانی میشی چیزی نگفتم که

-....

حسان: ععععع!! من کی شمارو مسخره کردم فقط میخواستم به اوج ستم این استاد پی ببری...

-.....

حسان: خب ماماں غلط کردم دیگه دردو دل نمیکنم اصلا گوشی رو بده به ابجیم میخوام صدای نازشو بشنوم ..

-.....

حسان: عع! ماماں بچرو تنها فرستادی بیرون که چی ؟خطرناک نصفه شبی ساعت شیشه هوا تاریک شده برو صداش کن دلم براش تنگ شده..

-.....

حسان: باشه گوشی دسته برو....

حسان گوشی رو از گوشش دور کرد و گفت: اییی ماماں تو دیگه کی هستی؟؟..

رادوین: چی شده باز ؟؟؟؟

حسان: سه ساعت دارم از بدبختیام میگم ماماںم تازه بر گشته میگه بیچاره بچه هام رادوین و مهراب چی میکشن..

اصلا دقت کردین شما دوتا همیشه میون من و ماماںمید

+ول کن اینارو دیگه چی گفت

حسان:اره دیگه برگشته میگه کی زورت کرده نرو کلاسای تقویتی
؛میگم اخه بلد نیستم.میگه املی خودتو نداز تقصیر من ،اگه دست من بود
که ترو اصلا نمیزاید

+الان کجا رفت؟؟

حسان:رفتم حسانه بگه بیاد باهاش حرف بزنم..

رادوین:اخخ من قربونش بشم بزن بلنگو ما هم بشنویم...

حسان گوشه رو گذاشت رو ایفون و منتظر موند تا حسانه بیاد...

تا صدای ناز و بچگونه ی حسانه تو گوشه پیچید من به شخصه دلم
براش ضعف رفت...

حسانه :الوووو

حسان:سلام قربونت بشم من خوبی دادشی

حسانه جواب حسان و نداده که من گفتم:عشقه من سلام

توقع اینکه جواب منم نده رو داشتم که رادوین گفت:حسانه خانم...

حسانه هم که انگار منتظر صدای رادوین بود یهو جیغ زد و
گفت:رادوین جووووونم کجا رفتی تووو من دلم برات ی عالمه تنگ
شده...

رادوین:الاهی من قربونت برم ی عالمه یعنی چقدر..

حسانه:امممم ده تا خوبه ???

رادوین:معلومه که خوبه ،حالا بگو ببینم مهرباب و چقدر دوست داری؟؟

حسانه: پنج تا زیاد..

+الاهی من فدات بشم که منو پنج تا زیاد دوست داری...

حالا حسان چقدر دوست داری؟؟

حسانه: هیچی اصلا دوست ندارم ی ذره هم...

+اخه چرا؟؟

یهو صداش بغض دار شدو گفت: اون منو دوست نداره من چرا دوستش داشته باشم؟؟

رادوین: کی گفته تورو دوست نداره نگاه همین الان کم مونده گریش بگیره .

حسانه: پس چرا اون موقع ها که بهش گفتم نرو صبح از خواب پاشدم دیدم رفته ،حتما منو دوست نداره دیگه .

مامان میگه من چون اذیتش میکنم از پیش ما رفته ،اخه چرا ؟منکه به مامانم قول دادم دیگه اذیت نمیکنم پس چرا هنوز برنگشته ؟دلم خیلی براش تنگ شده بهش بگو دختر خوبی شدم دیگه اذیتش نمیکنم بیاد..
بعدم شروع کرد بلند بلند گریه کردن ..

هممون چشمون پر اشک شده بود ولی حال حسان ی چی دیگه بود...

#part_14

حسابی دلتنگ بود و این و میشد از چمای قرمز شده و لبای که میلرزید
فهمید ...

من یکی که خوب میفهمیدم حالشو و خودمو باعث بانیه این دلتنگی
میدونم...

بچه ها به خاطر اینکه من پیش خواهرم باشم اومدن شیراز ...
خدا لعنت کنه منو که همیشه باعث ناراحتیه رفیقامم..

اگه من نبودم نه حسان از خواهرش دور میموند نه رادوین از
برادرش...

باز رادین (برادر رادوین) 13 سالشه و میفهمه که برادرش مجبور کنارش
نباشه ولی حسانه فقط 5 سالشه و چیزی درک نمی کنه و زندگیش
خلاصه شده تو عروسکاش..

تازه اون خیلی بیشتر از این حرفا حسان و دوست داره و وابسته...
وقتی حسانه بدنیا اومد حسان دقیق اول دبیرستان بود و همیشه حسانه
پیشش بود ...

به خاطر همین خیلی به هم وابسته بودن ..

سال اختلاف سنی کاری کرده که حسان نه تنها برادر حسانه باشه 15
بلکه به عنوان پدرش هم شناخته شه

خلاصه بعد از هزار دنگ و فنگ تونستیم حسانه رو راضی کنیم که با
حسان حرف بزنه ..

حسانم بعد از ی ساعت تونست دلیل رفتنشو برای حسانه توضیح بده و
بهش قول داد که بعد از امتحانات بیاد و بهش سر بزنه ..

حسانه هم بعد قول گرفتن از حسان که داداش مهرابشو با عشقش رادوین
جون و هم با خودش بیاره گوشو قطع کرد ...

ما هم بلافاصله به سمت کلاس بعدی رفتیمو در کل ساعت نه رسیدیم
خوابگاه و همگی مثل جنازه بدون خوردن شام ی گوشه ولو شدیم و
خوابیدیم

#part_15

#ارامش

با خودکار ابیم رو گوشه ی برگم نقاشی میکشیدم ..
هر چیزی که یادم میومد و نوشتم و هر چیم که یادم نیومد ول کردم به
عمون خدا ..
تلاشی نمیکردم که یادم بیاد چون مطمئن بودم اصلا نخوندم...
سخت در تلاش بودم که ابرو های ادمکی که کشیده بودم و هم شکل کنم
که برگه از زیر دستم کشیده شد
سپهری:اونا اگه درست بشو بودن تا الان درست شده بودن مهم ابرو
های خودته که ارایشگر به خوبی درست کرده...
این مرده ابرو های منم دید زده !!!
در واقع جای تعجب نداره ها ...
اونجوری که این تو امتحانات زل میزد به یکی، قشنگ میشد تشخیص
داد که حواسش اصلا به کلاس نیست و داره طرف و دید میزنه،

مخصوصا اگه نگاش به رونیکا میوفتاد که دیگه هیچی خوشو خوش
کنان بچه تنبلا بود ...

خیلی راحت کتاب باز میکردن و این یارو هم هیچی نمیفهمید...
در کل بگم که محو رونی میشد

مهرابم که برادر و غیرت گفت که باید ی جا بشینی این یارو تو رو نبینه
..

درواقع تیرش به سنگ خورد چون نتونست جلوی حسان و رادوین گیج
که سر کلاس شیش میزدن و تنها امیدشون همین تقالب بود واسته ...
از فکر و خیال اومدم بیرون و از جام بلند شدم ...

ار کلاس بیرون رفتم که دیدم طبق معلوم حسان و پگاه در حال جر و
بحث نو رادوینم نگاشون میکرد..

رونیکا و مهرابم رو نیمکت نشسته بودن و با هم حرف میزدن...
راستش ی وقتای به رونی حسودیم میشد...

مهراب خیلی خوب بود هر چیزی که ی برادر واقعی میتونست داشته
باشه رو داشت...

به موقع غیرتی میشد، به موقع روشن فکر، به موقع پایه همه کار، به
موقع زد حال....

اما داداش من چی؟ هیچی، ی علاف که همه رو آسی کرده...
اون به درد هیچی نمیخوره ...

فقط بلده بلوف بیاد؛ به قول رونی فقط لب و دهنه...

من موندم این پگاه تو این داداش گیج تر از من چی دیده که الان سه ساله
از این دل نکنده...

تو همین فکر بودم که صدای زنگ موبایل یکی بلند شد..

هی به این ور و اون ور نگاه میکردم که ببینم این یارو اوشکول کیه که
سه ساعته جواب گوشیشو نمیده که یادم اومد این صدای زنگ گوشی
خودمه ...

"ای خاک تو سرت ارام بعد دوستات بهت میگن گیج ناراحت میشی"

ایییی وجدان جون حواسم نبود دیگه چرا ادم و خورد میکنی؟؟

با هزار زحمت گوشیمو از ته کولم بیرون کشیدم و به صفحش نگاه
کردم ...

به !چه حلال زاده خودشه..

+بله ..

آرمان: الو ارام پگاه کجاس؟؟؟

+علیکه سلام خوبم تو هم خوبی چه خبرا مامانینا چی کار میکنن
،مرسی که بعد از سه چهار ماه زنگ زدی به این خواهرت..

آرمان: اهههه ارامش مسخره بازی در نیار دارم دیوونه میشم بگو پگاه
کجاس چرا گوشیش و جواب نمیده؟؟؟

+هه مثلا الان نگرانشی ،نگو خندم میگیره. باز میخوای این دختر بیچاره
رو چطوری حرص بدی؟؟

ارمان: چرت و پرت نگو ارام من پگاه رو اونقدری دوست دارم که تو
فکرشم نمی کنی...

+بله اخبارتون به گوشم رسیده ،فک کردی نمیدونم اون ور داری چه غلطی میکنی

ارمان:این شر و ور را چیه تحویل من میدی کدوم خری اینارو گفته؟؟
+اونش زیاد مهم نیست مهم اینکه اگه پگاه بفهمه...
حرفم و سریع قط کرد و گفت:فهمیده ???

جوابشو ندادم که داد زد:میگم فهمیده؟؟این چرت و پرتا رو گفتی بهش
اره ؟اره دیگه مرض نداره که جوابمو نمیده پس شر و ور شنیده...

+میگم اگه ،ولی مطمئن نباش تو یکی دو روز اخیر چیری نگم..
-ای من قربون تو بشم ؛مرگ ارمان نگو من گوه بخورم دیگه چشمم
کسی جز اون و ببینه جان من نگو...

+باشه حالا پاچه خاری نکن ،چی کارش داری؟؟
-خصوصیه؛ چرا جواب تلفنشو نمیده...

+چه بدونم، الان تقریبا نزدیکمه گوشی و میدم با خودش حرف بزن
؛اما...

اما اگه دوباره کلاغا خبر برسونن که با یکی دیگه ای .
به خدا خودم این رابطه رو داغون میکنم ...

افتاد؟؟؟

-ارام اخلاقای سگی رونیکا به تو هم اثر کرده؟؟خب حالا انقدر خشنم
نمی گفתי حالیم بود..
گوشی رو بده به پگاه..

با حرص به طرف پگاه رفته‌مو دستشو کشیدم و اوردم گوشه ای...

پگاه: چته دستم شکست؟؟

+ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟

پگاه: چطور؟

+ ارمان زنگ زده میگه چرا گوشیتو جواب نمیدی نگرانت شده...

پگاه با چشمایی که از خوشحالی برق میزد گفت: شارژش تموم شده خاموش ...

گوشی و به سمتش گرفتمو گفتم: بیا مشتم خطه..

وبعد از بغلش رد شدمو رفتم پیش بچه ها..

#part_16

#پگاه

+الو

ارمان: الو پگاه.

+سلام

-سلام خوبی؟؟

+خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم، کجایی چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟

+دانشگاهم تازه آخرین امتحان و دادم، گوشیمم دیشب یادم رفت بزنم
شارژ خاموش شده ..

-پگاه من نه بچه ام نه خر وقتی میگه مشترک گرامی پاسخگو نمی باشد
یعنی پاسخگو نمی باشد نه خاموش می باشد..

چرا گوشیتو جواب ندادی؟؟؟

+برای اینکه کوشی تو ته کولم رو سایلنت بود..

-اها، اینو چرا از اول نگفتی؟ تو نمیگی شاید ی نفر کار مهم داشت..

+فکر نمی کردم برات مهم باشه که چرا جواب ندادم یا مثلا فکر نمی کردم
بهم زنگ بزنی، نکه تو این چهار ماه من همش سراغت و گرفتم گفتم
شاید زنگ نزنی..

-الان داری تیکه میندازی؟

+نه تیکه چیه کلی گفتم.

-نه تیکه انداختی، پگاه تو این سه سال من چی کار باید می کردم که
نکردم..

+ببین ارمان نمیخوام دوباره دعوا مون بشه ولی تو این سه سال تو هیچ
کاری واسه من نکردی، بیشتر از 300 بار کات کردیم ولی من هر بار

کوتاه اومدم و منت کشی کردم؛ تو این سه سال خیلی خورد شدم هم
خودم هم قلبم هم غرورم ..

چقدر بهت گفتم برو با بابام حرف بزن، هی میگی زود زود؛ پس کی
وقتش میشه...

-وایی پگاه تو باز چرندیاتت و ردیف کردی بابا تو بگو من باید چی کار
میکردم که نکردم..

+هیچی چیکار باید میکردی، تو حتی ی بار از ته دلت بهم نگفتی
دوست دارم، همیشه ی جوری به ادم ابراز احساسات میکنی که انگار
یکی زورت کرده..

من که گدا نیستم تو به من عشق و صدقه میدی من..

حرفم و نصفه قط کرد و گفت: باشه باشه حق با تو، من بخاطر این چرت
و پرتا زنگ نزدم بهت..

+چی کار داری؟؟

-میخوام ببینم تو دست و بالت یکی دو تومن داری بهم قرض بدی؟؟

+خیلی پروی خیلی، تو به خاطر پول زنگ زدی به من؟؟

-پگاهداری یا نه؟

+نه ندارم، رو گنج که نشستم هر موقع اقا به رفیقاش میبازه بیاد از من
پول بگیره. داشتم نمیدادم..

-ببین پگاه ببین تو بخاطر من یکی دو تومن نمیدی اونوقت ازم انتظارم
داری..

+||| تو چقدر پروی تو مردی به جای اینکه من از تو پول بگیرم تو از
من میخوای؟؟

-رونیکا چی اونم نداره؟؟

+نه نداره ،ولی فکر کنم خواهرت داشته باشه چرا از اون نمیگیری؟؟

-هه اون از تو بدتر تو بگو صد تومن نم پس بده..

بوق...بوق...بوق

خدای من ،چرا زندگیم به پای همچین ادمی تباه میشه

چرا ادمش نمیکنی ،مگه من چی ازت خواستم؟؟ ...

فقط ارمان ،من دوش دارم اما چرا اون این کارو با من میکنه ..

پول ؟؟؟؟،بعد از چهار ماه بخاطر پول به من زنگ زده بود؟

رونیکا:پگاه،چرا گریه میکنی؟؟؟!

ارام:خدا لعنتش کنه ،میدونستم بیخودی زنگ نمیزنه، مقصودش فقط

اذیت کردن پگاه ...

+خسته شدم ارام ،از دست داداشت خسته شدم،فکر کردی تو نگی به

گوشت نمیرسه ،فکر کردی نمیدونم به جز من با صد نفر ...

من فقط به روی خووم نمیارم ،چون..

چون دوش دارم ،نمیخوام از دستش بدم ،اما اون چی ها ؟حتی حاضر

نمیشه بیاد با بابام حرف بزنه ..

اعصبی با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم:دیگه برام مهم نیست

،این چند ماه بدون اون تونستم بعد از اینم میتونم،دیگه خودمو کوچیک

نمیکنم اگه رفت دیگه برش نمیگردونم ،اگه هم موند دیگه ناراحتش نمی

کنم

فعلا نه هیچی، ولی هفته دیگه که بریم تهران تکلیفمو باهاش روشن میکنم..

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد و بی سر و صدا به سمت خوابگاه رفتیم...

#part_17

#رادوین

ی نیم ساعتی میشد که آخرین امتحان و پاس کرده بودیم و توی چمنای داخل حیاط دانشگاه نشسته بودیم.

حوصلم در حد لامبورگینی سر رفته بود...

این دو تا هم که حرفی واسه گفتن نداشتن ..

همینجوری به شکل دایره دور ی گل نرگس نشسته بودیم و هیچی نمی گفتیم..

ناموسا این دخترا این همه حرف و از کجاشون در میارن که ی دیقه ساکت نمیمونن؟؟...

حسان: ایههههه بسه دیگه چیه نیم ساعت زل زدین به این نرگسه ،بابا به پیر به پیغمبر حوصلم سر رفته..

مهراب: خب میگی چی کار کنیم؟

+امممم میگم بچه ها نظرتون چیه بریم باغ وحش؟ ما که فردا پس فردا میریم تهران، حداقل بریم یکم گشت و گذار کنیم و چهار تا عکس بگیریم تا به این و اون نشون بدیم دیگه..

حسان: اوه اوه خوب شد یادم انداختی، بیایدی عکسم با سر در دانشگاه بندازیم، رفتیم اونجا من به این دخی مخیا نشون بدم فک نکنن پیچوندمشون رفتم پی خوش گذرونی...

+تو ام که مارو کشتی با این دوست دخترات..

مهراب: خب باشه بچه ها پس بزارید به رونیکا هم زنگ بزنم اونا هم بیان..

+اههههههه

مهراب: خب اگه ناراحت میشید زنگ نمیزنم..

حسان: اه رادوین زد حال نباش دیگه بزار زنگ بزنه دیگه حال میده..

+باشه بابا مگه من چی گفتم زنگ برنه..

مهراب گوشیشو از تو جیبش در آوردو شماره رونیکا رو گرفت ..

تا میخواس بیره سمت گوشش حسان گوشيرو از دستش قاپیدو گذاشت رو ایفون..

-بوق...بوق...بوق..بو..جانم داداش

بی اراده با حسان گفتیم: اووووووووووو

رونیکا سریع گفت: هوی مهراب سریع اون گوشی رو از رو اسپیکر برمیدار یا، مگر نه، نه من نه تو

مهراب گوشه‌ی رو از حسان گرفت و رفت اون طرف تا مثلاً راحت تر صحبت کنه..

منو حسانم از لجمون شروع کردیم بلند بلند مسخره بازی در آوردن..
رو به حسان گفتم: الووووو اجووووو..

حسانم با ی صدای نازک شده گفت: جونم داداشی؟

+میای با هم بریم باغ وحش؟

حسان: اوااا داداش بزار از بابام اجازه بگیرم ببینم میزاره پیام یا نه..
خواستم جواب حسان و بدم که یهو یکی محکم زد پس کلم..

+اخخخ سرمم

مهراب: مسخره ها این چه کاریه به فکر ابروی من نیستید به فکر شخصیت خودتون باشید..

+اجی جونت چی گفت؟

مهراب: چی میخواست بگه گفت براشون دعا میکنم..

+اونو نمیگم که باغ وحش و میگم..

مهراب: اها هیچی گفت شما برید من تازه امتحان دادم اونا هنوز تون بیان میایم..

+باشه پس پاشید بریم...

#part_18

بعد از پارک ماشین به سمت بچه ها رفتم که بلیت گرفته بودن ...
وارد که شدیم با جمعیت زیادی روبه رو شدم ...
خب پنجشنبه بود و بایدم شلوغ می بود..

همین جوری که داشتیم قدم میزدیم چشمم خورد به ی چیزی..
وایستادم وبا توقف من بچه ها هم وایستادن...

حسان: وای چی شده رادوین بیا دیگه؟؟!!

+حسان اگه گفتی کیو دیدم!!!!!!

حسان: کییییی؟؟؟

+داداش دوقلوت. اوناهاش اونجاس، ببین چجوری نگات میکنه..

بچه ها به جای که اشاره میکردم نگاه کردن که مهرباب زد زیر خنده و
حسانم افتاد دنبالم..

همینجوری که از دستش فرار میکردم دادا زدم:

+به ناموسم میمونه همزاد خودته.

حسان: رادوین دعا کن دستم بهت نرسه..

بعد از این که ی کتک جانانه از حسان خوردم به سمت قفسه میمونا
حرکت کردیم ..

مهراب داشت با خنده اشکاشو که بر اثر خنده زیاد از چشماش اومده بود
و پاک میکرد..

وقتی مارو دید یه نگاه به میمونه کرد و بعد ی نگاه به حسان و دوباره
زد زیر خنده...

حسان:مرض

مهراب:وای حسان یادته ی بارم رونیکا تشبیهت کرده بود...

حسان:اصلا میدونی حالم از همتون به هم میخوره ...

ی ده دقیقه ای بود که هر جا میرسیدیم مثل این ندید بدیدا با حیوونا سلفی
میگرفتیم..

تازه ی عالمه هم تیکه شنیدیم ..

والا دورو زمونه عوض شده قبلا پسرا به دخترا تیکه مینداختن الان
دخترا به پسرا ...

من یکی که هر دختری و میدیدم سرمو مینداختم پایین و سریع از
بغلشون رد میشدم..

دختر نبودن که ازدهای دو سر بودن ..

تازه بعضی هاشون بازور شماره هم میدادن ...

همین جوری یکی یکی قفسه هارو رد میکردیم که رسیدیم به قفس
یوزپلنگ ها ...

زل زده بودیم به یوزپلنگ و اونم زل زده بود به ما..
لامصب به یکی شدید شبیه بود ولی هر کاری میکردم یادم نمیومد کی..
+بچه ها این یوزپلنگه شبیه کیه؟؟؟

مهراب: واسه منم شناس، ولی نمیدونم شبیه کیه!
حسان: ولی من میدونم، اصلا امان نداره این نگاه همیشه خشمگین و
اماده حمله رو از یاد ببرم؛ کم با اون چشمای سبز وحشیش زل زده بهم
که ...

مهراب: وای حسان مردم از فضولی بگو دیگه کیه؟؟
+پگاه؟؟؟؟

حسان: اره، عوضی وحشی..
با این حرف حسان منو مهراب زدیم زیر خنده..
من موندم اینا چرا اصلا باهم کنار نمیان و از هم متنفرن ...
ولی خدا وکیلی حسان راست میگفت، این دختره خیلی خشن بود و همش
دعوا داشت، البته فقط با حسان..
مگر نه وحشیشون رونیکا بود..

با مهراب وجه های مشترک بیشتری بین یوزپلنگ و پگاه پیدا کرده
بودیم و به حرص خوردن حسان میخندیدیم که صدای حلال زاده اومد..
پگاه: هر هر هر، چه چیز خنده داری وجود داره که دارید خودتون و از
خنده خفه میکنید؟؟؟

هر سه با هم به عقب برگشتیم که دیدیم خانما هر کدوم با تیپ های کاملاً
متفاوت و دست به سینه و ایستادن و ما رو نگاه میکنن...

ارام که مثل اکثر مواقع تیپ سنگین و خانومانه زده بود..

ی پالتو بلند جلو باز سبز یشمی که بغلای پالتوش چاک میخورد؛ با ی زیر سارفن طرح بافت طوسی که یقه اسکی بود، با روسری مشکی.. شلوار مشکی تنگ جذب با کتونی های مشکی یشمیش و کوله ستش .. پگاه هم که ی پالتو کوتاه مشکی با ی زیر سارفن مشکی و شال مشکی و شلوار قد نود مشکی و کیف و کوله مشکی پوشیده بود...

مثل اینکه دوست پسرشون به رحمت خدا پیوسته..

رونیکا هم که وسط زمستون ی پیرن مردونه مشکی با ی تاب کوتاه و گشاده طوسی و شلوار لش قد نود

و کتونی و کوله ست طوسی مشکی با ی شال مشکی پوشیده بود ...

اه اه انقدر بدم میاد از دخترای که اینجوری لش میپوشن ..(الکی مثلا من بدم اومد)..

حسان:هیچی بابا همینجوری الکی خوشیم ..

پگاه ی چشم غره به حسان کرد و روشو برگردون ..

گفتم که با حسان مشکل داره..

مهرابم که با اخمای تو هم زل زده بود به رونیکا..

گفتم که تیپش ناجوره...

مهراب:شما اینجوری رفته بودی دانشگاه..

رونیکا:نه بابا ی سر رفتیم خوابگاه بعد اومدیم..

مهراب:این چه سر و وضعی؟؟

رونیکا: من همیشه همین طوری لباس میپوشم...
مهراب اومد چیزه دیگه ای بگه که رونیکا سریع گفت: تا حالا به کسی
جواب پس ندادم از این به بعد نمیدم.
رو شو برگردوندو به سمت قفسه های دیگه رفت..
دوستاشم بی صدا دنبالش راه افتادن و ماهم همین طور...

#part_19

#پیگاه

از اعصابانیت در حال انفجار بودم..
این پسرا با چه حقی بچه های دانشگاه و به این حیوونا تشبیه میکردن..
مثلا استاد سپهری رو به بز کوهی تشبیه کردن...
اخ اون بیچاره کجاش شبیه بز کوهی!!
تازه تا بهشون میگفتیم کجا شبیه ان این حسان خره ی سره میگفت الکی
مثلا..
کاش فقط بچه های دانشگاه بودن، پرو پرو زل میزنن تو چشمو میگن
تو شبیه یوزپلنگی...
اخه من کجام شبیه یوزپلنگه ...

باز میگیم رونیکا با اون چشمای درشت قهوه ای عسلیش شبیه اهو هست
یا مثلا ارام با اون چشمای درشت تر از رونیکا به رنگ سیاه سیاه شبیه
خرگوش هست ولی اخه من کجام شبیه یوزپلنگ ..

+نه خدا وکیلی من کجام شبیه یوزپلنگ...

رادوین:تو هنوز گیر اون یوزپلنگه ای ول کن بابا ،مثلا اومدیم رستوران
غذا تو بخور..

+نه اخه برام جای سوال من کجام شبیه یوزپلنگه..

حسان:الکی مثلا دیگه...

+اههههه بسه دیگه ی سر میگه الکی مثلا الکی مثلا تو اصلا میدونی
الکی مثلا از کجا مد شده؟...

حسان:نه نمیدونم تو میدونی؟؟

+اره وقتی خدا شما پسرارو افرید فرشته همه دور تون جمع شدن و گفت
،پروردگارا این دیگه چیه افریدی خدا هم نه گذاشت و نه بر داشت گفت
الکی مثلا ادمه.

بعد با بچه ها زدیم زیر خنده ،تا شما نباشید دیگه به پگاه بگید یوزپلنگ
گریز پا...

(خانوما اینم قولی که بهتون داده بودم ..

اقایون فوش بدید فوش میدما)

مهراب:به من چه اخه چرا جمع میبندی پگاه خانم مگه من چیزی گفتم؟؟

+از ان نترس که های و هوی دارد از ان به ترس که سر به کوی دارد..

تو از همه ی اینا مارمولک تری ...

بچه ها همه خندیدن و مهرابم پکر زل زد بهم...

بیخیال یوزپلنگ و میمون و عنکبوت و اهو و خرگوش و بز کوهی و
کره الاغ کد خدا شدم و شروع به خوردن غدام کردم...

میزمون تو سکوتی عجیب فرو رفته بود که یهو رونیکا با ی لحنه کش
دار مخصوص خودش گفت..

رونی:رادویییین.

رادوینم با همون لحن برعکس انتظار هممون گفت:جانممممم..

اوشت ..جانم؟؟؟؟

"وای پگاه نکنه اینا با هم سر و سری دارن"

انه وجدان جون قشنگ از قیافه سرخ و سفید رادوین میشه فهمید بدون
منظور و اتفاقی از دهنش پریده..

"از من گفتن بود مواظب این رونیکا باش"

رادوین:امممم چیزه ببخشید از دهنم در رفت..

همه مون از اون حالت تعجب و کنجکاوی در اومدیم ولی مهراب هنوزم
داشت مشکوک به اون دو تا نگاه میکرد ..

یعنی واقعا اگه ی خبرای باشه و رونی به من نگفته باشه خفش میکنم..

همه منتظر بودیم رونیکا حرفشو بزنه ولی مثل اینکه هول کرده بود..

+رونیکا چی میخواستی به رادوین بگی..

رونی:چیز یعنی اینکه میخواستم اگه میشه عکس بچگیاشون و بهم نشون بدن..

از این حرفش تعجب کردم ،اخه رونیک عکس بچگیای رادوین و میخواد چیکار؟؟؟!!!

رادوینم مثل هممون تعجب کرده بود و زل زده بود به رونی..

رادوین:عکس بچگیای من به چه درد تو میخوره...

رونی:هیچی فقط میخواستم بچگیا تو ببینم..

حسان:پس چرا نخواستی عکس بچگیای منو یا مهرباب و ببینی.نکنه رو داشم نظر داری ببین گفته باشم من اونو به هیچ کس نمیدم..

رونی:چی میگی چرا توهم میزنی نظر چیه فقط احساس کردم رادوین و ی بار تو بچگیش دیدم ..

مهرباب:خب رادوین عکستو نشون بده شاید شناخت...

رادوین گوشیشو از تو جیبش در آورد و شروع کرد ور رفتن باهاش .. بعد چند دقیقه گوشی رو به دست حسان که بغلش نشسته بود داد تا دست به دست کنه ..

برا اینکه گوشی به رونی برسه باید اول دست همه میچرخید ..

هر کیم که گوشيرو میگرفت اول خودش به عکس نگاه میکرد بعد میداد به بغلی...

وقتی به من رسید نگاهی به صفحش کردم ..

عکس رادوین بود که تقریباً 14/15 سالش بود و لب دریا رو ماسه ها نشسته بود و عینک افتابیشم رو مو هاش بود..

توله سگ تو سن بلوغم خوشگل بود..

گوشی و به رونی دادم که اونم ی نگاه به صفحش کرد و ی نگاه هم به منو ارام و بعد گوشی رو دوباره داد به منو رو به رادوین گفت: یکم بچه تر..

گوشی دوباره دست به دست رسید به رادوین و اونم دوباره رفت تو گوشیش...

#part_20

بعد از چند دقیقه دوباره گوشی و دست حسان داد تا دست به دست کنه.. مثل دفع قبل، گوشی دست هرکی میرفت ی نگاه به صفحش میکردن و میدادن بغلی..

وقتی به من رسید دوباره به صفحش نگاه کردم ..

این بار تقریباً 9/10 سالش بود ...

این یکی تو پارک بود و روی ی سکو چهار زانو نشسته بود و دست به سینه و با ی اخم سعی میکرد نخنده..

لامصب از بچگی غد بود...

معلوم نیست کدوم بنده خدایی گفته بخند ازت عکس بگیرم این بر عکس شو انجام داده...

گوشی و دادم دست رونیکا اونم نگاهی بهش کرد ..

سرشو بلند کردو ی نگاه به رادوین کردو دوباره به عکس نگاه کرد ..
کم کم نیششو باز کردو گوشی و داد دستم و گفت: یکم بچه تر ...
زهرمار ،میخنده، عکس پسر مردم خنده داره که این میخنده بی تربیت
گوشی دوباره به دست رادوین رسید و به همین منوال به دست من
رسید...
تو این عکس دیگه خیلی کوچیک بود ..
تقریباً یکی دو سالش بود ...
ی رکابی سفید پوشیده بود با ی شلوارک صورتی..
انقدر تپیل و سفید بود که ادم دلش میخواست لپاشو گاز بگیره.. ولی خب
چون عکس بود نمیشد..
تو این عکسه داشت میخدید و گونه سمت چپش چال افتاده بود ...
ی ملاقه هم دستش بود و رو میز ناهار خوری نشسته بود...
موهای تقریباً زیتونی رنگشم روی چشماش و گرفته بود و چشمای
طوسیش معلوم نمیشد..
این رادی خره هم ترشی نخوره ی چی درست حسابیه ها ...
گوشی رو دادم دست رونیکا که طبق معمول تا ی بچه ی خوشگل میدید
میگفت این بچه ی منه ، اینجا هم ابرومونو برد..
رونی: واییییی خدا نگاه این پسره منه ها ..
با ارنجم یدونه زدم بهشو زیر لب گفتم ..
+رونی اون رادوین..

رونیکا با تعجب ی نگاه به من کرد و ی نگاه به رادوین و ی نگاه به عکس و بعد گفت: این رادوین؟ پس شیکمش کو؟؟

ارام: وای رونی خب عادیه بچه بود تپل بوده ،منم بچه بودم تپل بودم ،پگاه هم بچه بود تپل بود،خودتم بچه بودی تپل بودی..

رونی: به هر حال این پسر ه منه.

+این پسر تو نیست..

رونی: این پسر منه..

ارام: رونی مسخره بازی در نیار پسر تو نیست..

رونیکا: پسر ه منه..

مهراب: نیست...

رونیکا: هستتتت..

حسان: نیستتتتت..

رونیکا: هستتتتت..

رادوین: وایی شما چی کار دارید ،اصلا من پسر رونیکام ..ول کنید تورو خدا ..مامان جان شما منو شناختی...

رونیکا که پیروز این جنگ شده بود با خوشحالی گفت: نه خیلی کوچیکه ،یکم بزرگ تر لطفا..

گوشی رو از دست رونی گرفتمو از جام بلند شدمو رفتم سمت رادوین و گوشی و دادم دستش و منتظر موندم تا عکس و پیدا کنه... بعد از اینکه عکس و پیدا کرد گوشی رو دوباره داد دستم..

این بار 5،6 سالش بود و روی تاب نشسته بود که با پیچک تزیین شده بود..

بردم و گوشی و دادم دست رونیکا..

این بار با دیدن عکس نخندید بلکه خیلیم تعجب کرد ..

شاید رادوین و شناخته بود..

ارام:چی شده رونیکا شناختی؟؟؟.

رونیکا گیج به هممون نگاه کردو سرشو تکون داد و گفت:نه ..نه
...نشناختم ..

بسته دیگه بجه ها دیر شده باید بریم خوابگاه ساک ببندیم فردا میخوایم
بریم..

سریع از جاش بلند شد با ی خدا حافظی سرسری بیرون رفت ..

ماهم جمع و جور کردیم و بعد از خدا حافظی بیرون رفتیم...

رونیکا تو ماشین منتظر ما نشسته بود ..

تا سوار شدیم بی سر و صدا راه افتاد ...

تا شبم تو فکر بود و حرف نزد..

من مطمئناً رونیکا رادوین و شناخته .ولی چرا گفت نمی شناسم ،خدا
میدونه...

#part_21

#رونیکا

روی تخت دراز کشیده بودم و به گیس و گیس کشی بچه ها نگاه میکردم، ولی حواسم اصلا به اونا نبود..
اصلا نمیدونم برا چی دعوا میکنن..
فکرم مشغول رادوین بود ...
اخه برا چی من باید این پسر رو خواب ببینم...
اونم نه ی بار و دو بار ...
الان چند ماه که این خواب و میبینم ..
منم و دو تا بچه ، ی تاب ، بعد مردی که میاد و دختر و مییره...
اینکه اون دختر منم و اون مردم بابامه برام روشن بود اما اون پسر...
چند روزی بود که به صورت رادوین میخ میشدم ...
حدس میزدم که پسر تو خوابم رادوین باشه ، ولی وقتی عکس شو دیدم
مطمئن شدم...
یعنی چی؟؟؟؟
من کاملا گیج شدم!!!
با افتادن پگاه رو شیکم مثل فنر سیخ شدم..
+چته وحشی؟؟؟ دلم..

پگاه:داری به کدوم بدبخت فلک زده ای فکر میکنی که رفتی تو حالت
بی صدا ..

+عمت...

پگاه:اا بی تربیت عمم خودش شوهر داره ،از اولم من به تو شک داشتم
میدونستم رو عمم نظر داری..

+کم زرت و زارت کن پاشو کمرم شیکست...

پگاه از روم بلند شد نشد این ارام گاو افتاد روم..

که دوباره سیخ شدم ...

+تو دیگه چته الاغ..کمرم...

ارام:پگاه گفت داشتی به کدوم بدبخت فلک زده ای فکر میکنی که رفتی
تو حالت بی صدا...

+به داداشت...

اوه اوه چی گفتم...

پگاه با هر چه ارامش تمام تر (چی گفتم)اومد بالا سرم و اون نیمچه
موی که داشتم و پیچید دور دستش..

اروم خم شد و بغل گوشم گفت..

پگاه:چی گفتمی نشنیدم،داشتی به کی فکر میکردی؟

از ترس اینکه اون دوتا شیویدی که رو سرم رو بکنه

گفتم:به خدا داشتم به رادوین فکر میکردم..

پگاه موهامو ول کرد و ارامم از روم بلند شد..

بعد هر دو زل زدن به من...

+ها چیه؟؟؟

ارام:رونی میفهمی داری چی میگی؟ی چی بگو که با عقل جور
دربیاد...

اخه تو برا چی به رادوین فکر میکنی؟؟

سرم و انداختم پایین،نمی دونستم چی کار کنم ،بگم؟نگم؟تو کار خودم
مونده بودم....

پگاه:لی لی لی مبارک ایشالله به پای هم پیر بشید، چقدرم که به هم میاین
...

+این چرت و پرتا چیه داری میگی پگاه !!؟؟

پگاه:سه ساعته که تو هپروتی،بعدشم که خودت میگی دارم به رادوین
فکر میکنم،بعدشم که میپرسیم چرا سکوت میکنی و سرتو میندازی پایین
خوب این یعنی لی لی لی دیگه ،تازه هنوز اون جانم رادوین و یادم
نرفته...

+بس کن پگاه لطفا الان حوصله شوخی ندارم ..

پگاه:اخی اجوم چرا حوصله نداری از اقاتون دور موندی

دلخور زل زدم به پگاه که ارام با جدیت تمام رو به پگاه گفت:بسه پگاه
،شوخی هم حدی داره،تو اجازه نداری تو کارای رونیکا سرک
بکشی،حتما ی موضوعی که لازم نیست ما بدونیم یا شاید هنوز وقتش
نرسیده پس اسرار نکن و رونی هم ناراحت نکن...

اخخخخ من فدای این فهم و شعور ...

در واقع اگه با من اینجوری حرف میزد میزد دهن مهنشو اسفالت
میکردم تا با من لفض قلم حرف نزنه..

ولی خب پگاه فرق میکرد، هرچی که باشه خب ارام خواهر شوهر و
احترامش واجب..

خخ اینا همین جوری ابشون باهم تو ی جوب نمیره چه برسه عروس و
خواهر شوهر باشن...

پگاه برا اینکه از دلخوری من و اعصابانیت ارام کم کنه

رفت سر اسپیکرش که همیشه همراهش بود ...

آه خدا الان نه ، الان اصلا حوصله اهنک ندارم..

اما پگاه بر عکس خواسته من روشنش کرد و صداشم تا ته زیاد کرد ..

باز اگه اهنک درست حسابی میذاشت حرص نمیخوردم .

اخه فلک داده مجید حسینی که دیگه قر نداره این دختره داره باهانش
میرقصه..

تازه این دختره ارام همراهیش میکرد ..

این پگاه هم که پرو پرو هی میگفت :رونی تو هم پاشو ریز ریز بیا..

خدایا ابرومو میسپارم دست تو ...

پاشدم و پیش بچه ها رفتم ..

بلکه امام زمان ظهور کنه ما ادم شیم...

*

فلک دادو فلک دادو فلک داد
فلک از کودکی غم را به من داد
فلک نگذاشت که من سامان بگیرم.
کلید در غربت را به من داد
امان یار ای یار ای خدایا
دل هیچکس نمیسوزد برا ما

*

#part_22

#رادوین

حسان: به جای اینکه بیفتی گوشه تخت مثل بز زل بزنی به ما بیا وسایلت
و جمع کن ،خیر سرمون فردا میخوایم بریم..
+برو ها تو هم حال داریا...
مهراب: یعنی چی ؟پاشو بیا جمع کن لباساتو رادوین...
+نمی خوام. حوصله ندارم...

حسان: پسر بدی شدیا به مامان رونیکات میگم دعوات کنه ها...

بلند شدمو بالشمو پرت کردم سمتش که خورد به سرش..

حسان: اخ چته بابا، باز تو وحشیت در رفت؟

+میشه انقدر رو اعصاب من نری؟..

حسان: جون داداش سعی کردم نمیتونم..

+بس کن دیگه از اون موقع که اومدیم ی سره داری میگی رونیکا، ولم کن دیگه..

حسان بالشتم و گذاشت رو پاش و گفت: تا بهم نگی بین تو رونیکا چیه دست بر نمی دارم...

مهراب: حسان دنبال چی میگردی، هیچی بین رادی و رونیکا نیست...

بیا یکی نیست به این یارو بگه اخه به تو چه، شیطونه میگه پاشو برو دو تا بخوابون گوشش بگو هست خیلی چیزا هست ..

اصلا تو غلط میکنی با رونیکا میری بیرون..

"رادوین خودت رو کنترل کن، اون رفیقته، مهراب ..

یادت نیما د چه کارا که برا تو نکرده، شما مثل دوتا برادر میمونید"

بله وجدان جان به نقطه ظریفی اشاره کردی، ولی خب ما سه تایم، یکی و از قلم انداختی...

"کل مطلب و ول کردی چسبیدی به این ی تیکه؟ مهم نیته "

صحیح....

حسان: هوی یابو کجای سه ساعته دارم صدات میکنم..

به دورو بر نگاه کردم ، اثری از مهرباب نبود ...

+مهرباب کو؟؟

حسان: گوشیش زنگ خورد خالش بود رفت بیرون حرف بزنه ..

+چی میخواستی بگی؟؟

حسان: میگم جریان تو اون دختره چیه؟

+حسان چرا گیر دادی؟؟

-چون مطمئنم ی چی هس، هست؟؟

+اره هست

-جون داداش بگو..

+الان همیشه حسان نمی خوام مهرباب چیزی بدونه..

همون لحظه در باز شد و مهرباب اومد تو ..

مهرباب: بچه های اتاق بغلی شب نشینی راه انداختن

بیاید بریم...

خواستم بگم نه خسته ام که این حسان فضول فرصت و غیمت دونست و

گفت: نه مهرباب جان من و رادوین خسته ایم تازه لباسمونم جمع نکردیم

تو برو خوش بگذر...

مهراب با تعجب ی نگاه به من و ی نگاه به حسان کرد و گفت: باشه فقط من همین بغلما، رادوین اگه دیدی میخواد اذیتت کنه ی داد بزنی خودم میام..

من که از خنده داشتم زمین و گاز میزدم حسانم داشت با تعجب مهراب و نگاه میکرد..

حسات: مرسی واقعا مهراب تو راجب من چی فکر کردی؟

مهراب: اخه اونجوری که تو یهو عین ادم حرف زدی فکر کردم میخوای منو بفرستی پی نخود سیاه بلا ملا سر این بدبخت بیاری...

حسان: مهراب گمشو بیرون نبینمت مگر نه بلا ملا رو سر تو میارم..

مهراب: اصلا به من چه من رفتم...

تا مهراب از در بیرون رفت حسان بالشتمو کوبوند سرمو گفت...

-هر هر هر بسه دیگه خندیدیم؛ خب بگو میشنوم اینم از اقا مهراب که رفت ...

به خنده افسانه ایم پایان دادمو تو جام صاف نشستم ..

بالشتم از حسان گرفتمو گذاشتم رو پای خودم..

+اممم راستش این جریان بر میگرده به 13/14 سال پیش ، سالی که میخواستم برم کلاس اول ..

یعنی خب قبل تر از اینا بوده جریان ، ولی خب من اون موقع رو یادم میاد ..

از وقتی خودمو شناختم رونیکا باهام بود ...

مادر پدرامون خیلی وقت بود که باهم دوست بودن ..

من خیلی به رونیکا وابسته بودم ...

تنها همبازی دوره بچگیم بود..

اون موقع تنها پنج سالش بودولی از همون بچگی همین جوری بود...

همیشه دوست داشت لباسای منو بپوشه و با من و پسرا تو کوچه فوتبال بازی کنه ..

ولی خب من هیچ وقت تو بازیامون راش نمیدادم. نه اینکه بازیامون و خراب کنه ها نه ، اتفاقا خیلی خب بازی میکرد ولی خب من دوست نداشتم با هیچ پسری جز من بازی کنه..

از همون موقع هم عاشق این بود که دکتر بشه ...

همیشه به همراه وسایل دکتریش روی سکو جلو در خونشون میشست و به بازی ما نگاه میکرد...

هر موقع کسی تو بازی میوفتاد زمین و دست و پاش زخم میشد ، رونیکا فوراً با بطری ابش روی زخم و میشست و براشون چسب زخم میزد..

منم که خدای حسودی ، همیشه مواظب بودم که تو بازیا به کسی نخورم یا کمک کنم نزارم بیوفته..

در عوض خودم همیشه تو بازی فلج میشدم از بس که خودمو مینداختم زمین ..

به حسان نگاه کردم که خندیدو گفت: راه جدید مخ زدن

بزنی خودتو ناقص کنی بعد بیوفتی جلو دکتر پرستارا..

+زهر مار، اره داشتم میگفتم..

-بله میفرمودین..

+اره دیگه رونیکا همیشه میگفت تو خیلی مهربون همیشه مواظب بقیه ای ولی خودت همش زخم و زیلی میشی...

من دیگه به روم نیاوردم که دوست نداشتم اونارو معاینه کنه..

خلاصه بعد از این که حروف الفبا رو یاد گرفتمو تونستم اسم رونیکا رو بنویسم اخر همه دفترامو پر میکردم از اسمش.

تازه ی دفترم برا اون گرفته بودم که مثلا بهش درس یاد بدم .

ولی همیشه زورش میکردم فقط اسم منو بنویسه..

اونم همیشه کفری میشد و میگفت من با تو بازی نمیکنم..

منم بهش میگفت یا شاگرد من میشی یا مریضت نمیشم...

-استپ استپ ی لحظه واستا ،اگه از بحث شیرین خاطرات بچگی بگذریم برو سر اصل مطلب ..

+خب من رونیکارو دوست داشتم یعنی با اینکه بچه بودم ولی درک میکردم که حسم به رونیکا خیلی با بقیه فرق میکنه ...

رفته بودیم باغی که بابام با بابای رونیکا شریک خریده بود..

بعد یکی دو ساعت رونیکا اینا هم اومدن .ما دوتا اومدیم بیرون تا تاب بازی کنیم ..

ولی مثل اینکه خانواده ها دعواشون میشه و از اون موقع به بعد من دیگه رونیکا رو ندیدم..

از اون محل اساس کشی کردن و رفتن به ناکجا اباد..

بابام خیلی سعی کرد پیداشون کنه اما نتونست..

هر کاری کردم نتونستم فراموشش کنم. از همون موقع تا حالا همیشه تو ذهنم بوده ..

وقتی برا اولین بار دیدمش قلب تند تند میزد ..

بعد از ی عالمه پرس و جو فهمیدم این رونیکا همون عشق بچگیای منه..

تا قبل از اینکه ببینمش همیشه فکر میکردم اگه پیداش کنم منو میشناسه ،خیلی خوشحال میشه، بعد من بهش میگم تو همه این سال ها به یادش بودم و دوشش داشتم ،بعد ازش خواستگاری میکنم و خوشبخت میشیم...

اما وقتی دیدمش تمام ارزو هام پوچ شد رفت هوا ...

این رونیکا اون رونیکای که فکر میکردم نبود...

این اونی نبود که من تو ذهنم تصور میکردم...

-یعنی دیگه هیچ کاری با رونیکا نداری ؟دیگه دوشش نداری؟؟

+تو اگه جای من بودی چی کار میکردی ؟اونی که من تو رویاهام فکر میکردم ملکه شهر پری ها بود ...

اینکه جادوگر شهر اوز بیشتر نیست...

-درد ،مرض،سه ساعته وقت با ارزش منو گرفتی با زور نشوندیم داری خاطره تعریف میکنی اخرش هیچی به هیچی ،من فکر کردم شما الان دوستیت تا ماچ و بوس و اینا هم پیش رفتید ،خاک تو سرت...

من میرم اتاق بغلی ،نذاشتی شب نشینی ام برم خدا لعنتت نکنه ،بی ادب..ایششش

خداوکیلی من تو خلقت این بشر موندم ...

مثل اینکه خدا موقع ساخت این فرمول ساخت انسان و گم کرد، ی چی
همینجوری از خودش در آورده..

بعد از اینکه حسان از اتاق بیرون رفت به سمت پنجره رفت و بازش
کردم..

باد با سوز می وزید که باعث شد ی لحظه به خودم بلرزم ..

به سمت اتاق رونیکا اینا نگاه کردم ..

پنجره شون باز بود و داخل مشخص بود ..

هر سه تا شون وسط اتاق بودنو میرقصیدن و مسخره بازی در می
آوردن ...

نگاهم روی رونیکا میخ شده بود..

به حسان میتونم دروغ بگم به خودم که نمی تونم..

من هنوز دوسش دارم حتی بیشتر از قبل ..

ولی مشکل اینجاس که اون اصلا منو یادش نمیاد...

xxx

#part_23

#ارامش

پگاه:خدا نکشتت ارام،پاشو دیگه کره توله دیر شد،میخوریم به شبا ..
با هزار بدبختی لای چشممو باز کردم ..

نه خدایا من خوابم میاد..پگاه حاضر و آماده بالا سر من و ایستاده بود و
رونیکا هم حاضر شده بود و همونجوری که به دیوار تکیه داده بود
خوابش برده بود...

ی بار دیگه چشممو بستمو سرمو بیشتر به بالش فشار دادم..
چیزی نمونده بود که خوابم بگیر و برام جای تعجب داشت که چرا پگاه
جیغ جیغ نمیکنه..

ی لحظه حس کردم ی قطره اب چکید رو صورتم ...
نکنه داره بارون میاد!!

"اهههه ارام چرا چیز میگی بارون دیگه تو اتاق کجا بود دیوانه"

اره چرا به ذهن خودم نرسید؟بارون که تو اتاق نمیاد..

وا پس اینا چیه میوفتن رو صورت من.؟؟!!

دستمو کشیدم رو صورتم که دیدم واقعا ابه..

چشممو باز کردم که دیدم اب از تو دهن پگاه چکه میکنه..

دهنشو پر از اب کرده بود و زل زده بود به من...

صدای جیغ منو باز شدن دهن پگاه و بیدار شدن رونیکا و پهن شدنش
کف زمین همه و همه تو ی لحظه اتفاق افتاد..

وقتی به خودم اومدم صورتم پر از اب شده بود و پگاه هم کف زمین غش غش میخندید و چیزی که اینجا منم به خنده انداخت، قیافه متعجب رونیکا بود که به منو پگاه زل زده بود نیم سانتیم تکون نمی خورد..

رونی: پاشید پاشید جمع کنید بریم، خلم کردین..

سریع از رو تخت بیرون اومدم و خودمو انداختم تو دستشویی .. بعد از اینکه صورتم و قشنگ سابیدم، ی چی سر همی پوشیدم و با بچه ها پایین رفتیم ..

ساعت 6 صبح بود و سگ تو کوچه خیابون پر نمیزد..

هیچ علاقه ای به رفتن نداشتم ..

پیش بچه ها که بودم احساس میکردم حداقل به ی دردی میخورم، اما پیش خانوادم...

اونا اصلا به من توجه نمی کنن...

حتی بابام حاضر نشد تا شیراز باهام بیاد، چرا چون مثل همیشه کار داشت...

وقتی تو خونه ام ی جوری افسرده ام؛ بابام که تا دیر وقت سر کار و وقتی ام که میاد جنازه شو میندازه رو تخت ...

ارمانم که کار درست حسابی نداره ...

ی سر هم در حال گشت و گذار و خوشگذرونی...

خودش که از خودش درآمد نداره، همش از بابای من بدبخت میگیره..

مامانم که عشق پسر، از صبح تا شب چشش به دهن اون توفس ببینه چی لب تر میکنه..

به هر کی میگم ی داداش بزرگ دارم که میشینه تو خونه و من و بابام
کار میکنیم باور نمیکنه ولی حقیقت داره..
از وقتی رفتم دبیرستان تو ی سالن رقص مربی ام و حقوق میگیرم..
اما تا حالا گوشه ی اون پولارو به ارمان نشون ندادم..
اصلا وقتی به اون موجود به اصطلاح برادر فکر میکنم.
تمام سلول های سرم سردرد میگیره..
پس نتیجه میگیریم اصلا بهش فکر نکنم..
سوار ماشین شدیم و منم طبق معمول عقب نشستم..
سرم فوق العاده درد میکرد ،جوری که فکر میکردم اگه ی دقیقه دیگه
چشمام باز بمونه حتما کور میشم..
چشامو بستم و رو صندلی دراز کشیدم ...
بچه ها ساکت بودن و این واسه من خیلی خوب بود تا ی چرت بخوابم..

xxx

رونیکا: ارام ارام ارام ارام ارام ارام ارام ارام هی ارام ارام هی ارام ارام
ارام ارام هی..

+زهرمار درد چته؟؟؟؟

رونیکا:هیچی فقط میخواستم مطمئن شم خوابی..

از رو صندلی پاشدمو عین ادم نشستم ..

چشامو مالیدم و به بچه ها نگاه کردم رونیکا خونسرد به جلو زل زده بود و پگاه هم خواب بود ..

+پگاه هم خوابیده؟؟

رونیکا:نمیدونم بزار بینم ...

پگاه پگاه پگاه پگاه پگاه هی پگاه پگاه پگاه پگاه هی پگاه پگاه پگاه
پگاه پگاه هی

پگاه :ای درد ای کوفت ای زهر حلال ،نمودی منو زرتو بزن...

رونیکا:من که کار نداشتم ارام میخواست بدون خوابی یا نه...

مثل اینکه خواب بودی.

پگاه برگشت بهم نگاه کرد که شونه انداختم بالا و گفتم:منم همینجوری بیدار کرد.

پگاه:رونی مرض داری از خواب بیدارمون کردی..

رونی:ا خو منم ادمم از صبح که راه افتادیم کپه مرگتون و گذاشتید خب حوصله ام سر رفت ساعت الان یکه...

به ساعت مچیم نگاه کردم ،از یکم گذشته بود ،ما چرا انقدر خوابیدیم...

پگاه چشماشو مالید و گفت :گشمنه..

+اره منم گشمنه ،از صبح هیچی نخوردم ...

رونی:یکم دیگه ی رستوران سر راهی هست اونجا وایمیستم...

بعد از چند دقیقه ماشین و بغل ی رستوران پارک کرد.

ظاهرش که خوب بود امیدوارم غذاشم خوب باشه..
از ماشیم پیاده شدیم و به سمت رستوران رفتیم ...
وقتی وارد رستوران شدیم ناخدا آگاه به سر و تیمون نگاه کردم ببینم
اصلا تیمون به اینا میخوره یا نه..
من و پگاه خوب بودیم ولی خب راستیش رونیکا..
بعد نبودا ولی با اون شلوار اسلش مشکیش که کشیده بود بالا و قد نودش
کرده بود و اون تیشرت سفید گل و گشادشو سوشرت طوسی ده وجبیشو
و کلاهش که گذاشته بود سرش و اون کاکولش که زده بود بیرون شبیه
لاتای سر خیابونش کرده بود...
تازه دستتم تو جیب شلوارش بود و اینجا فقط ی زنجیر کم داره که
بگیره تو دستش و بچرخونه ...
اخ من موندم این دختر یا پسر ،این چه وضع لباس پوشیدن ...
رونیکا کلاشو از سرش برداشتو شالش و مرتب کرد ..
فوکول موهاشم که درست بشو نبود ..
یکم سر و وضعش و بهتر کردو به ما گفت که دنبالش بریم ..
انگار که میخواد بره دعوا ،همچین با غرورم راه میرفت که نگو ...
ما هم مثل جوجه اردک دنبال رونیکا راه میرفتیم ..
وقتی داشتیم از بغل ی میز پر از پسر رد میشدیم ...
نمیدونم پای رونیکا کجا گیر کرد که با اون همه دک و پز زارت..
پهن زمین شد..

من و پگاه که کلا خودمون و زده بودیم به اون راه که مثلا ما با این نیستیم..

رونیکا هم خیلی سریع از جاش پاشد و رو به پسر ا که داشتن میخندیدن با جدیت گفت: اصلا درد نداشت ...

بعد خیلی شیک راشو کشیدو رفت میز بغلی نشست..

ما دیدیم خیلی ضایعس اونجا و ایستادیم بخاطر همین رفتیم و پیش رونیکا نشستیم ...

بعد از این که غذا سفارش دادیم داشتیم به دور و بر نگاه میکردیم که یهووو.....

#part_24

#پگاه

خوشم میاد اصلا به روی خودشم نمیاره ..

من اگه جای این بودم تا حالا صد بار سرخ و سفید شده بودم..

ارام داشت به این ور اون ور نگاه میکرد و رونیکا هم خیلی ریلکس رو صندلی لم داده بودو نمیدونم داشت تو گوشیش چه غلطی میکرد ..

منم داشتم پسرای میز بغلی و دید میزدم...

خدا وکیلی از بین شش هفت تا پسر یکیشون قیافه نداشت ..

همین جوری بهشون زل زده بودم تا ی وجه زیبایی حداقل تو یکیشون پیدا کنم که یهو یکیشون پاشد و اومد سمت ما...

یا خدا ...

یارو همش زیر میز بود ...

هیکل داشت چهار تایی بابای من ...

بازو داشت پنج تایی رون من ...

واییییی خدایا چرا داره میاد سمت ما ؟؟؟؟

نکنه میخواد منو بخوره!!

وایی من خیلی جوونم گناه دارم منو نخور ...

دیگه خودمو تو دهنش فرض میکردم و صدای استخونام که زیر
دندوناش خورد میشد رو میشنیدم که منو دور زد و رفت پیش رونیکا..

اخیشششششش خدایا شکرت که من تو منو غذاش نبودم و رونیکا رو
میخواد بخوره....

"چرا چرت و پرت میگی مگه ادم خوار برو ببین با رونیکا چی کار
داره"

اها، راست میگیا...

خودمو کشیدم جلو و به حرفای اونا گوش دادم...

یارو: میتونم ی چند لحظه وقتتونو بگیرم...

رونی: بفرماید..

پسره ی نگاه به من و ارام کردو گفت: خصوصی..

رونی: آقای محترم اگه نمیخواید حرفتون و بزنین بهتر مزاحم نشید..

یارو: اممم... چیزه من از شما خوشم اومده گفتم اگه شما بزارید بیشتر
اشنا شیم...

رونی:اخه حرصم میگیره هر چی کور و کچل و زشت و چلغوز نصیب
من بدبخت میشه ،طرف عین هو بغض یاکریم میمونه بعد به من پیشنهاد
دوستی میده...

گارسون خندید و گفت:قبول دارم قیافه نداره ولی خب شما هم زیاده
روی کردین....

رونی :من الان خون به مغزم نمیرسه ،گشمنه غذا حاضر نشد...
گارسون دوباره خندید و گفت:الان میارم...

بعد از این که گارسونه رفت منو ارام ریختیم رو سر رونیکا..
+خاک تو سرت رونی همه جا ابروی مارو میبری..
رونی:خفه شو..

ارام:ای بگم چی بشی رونی ،چرا کولی بازی در آوردی؟؟
رونی:دوست داشتم...

+خدا نکشتت اگه پسره میزد شل و پلت میکرد چی؟؟
رونی:جرعت نداشت...

ارام :رونیکا همچین بدم نبودا...

رونی:پامیشم میام میزنم تو دهنتا...

+میگم رونی این گارسونه هم خوشگل بودا..

رونی:اممم...نه خیلی بزرگه سی سالش میشه..

همون لحظه گارسونه دوباره اومد ولی اینبار با غذا ...
اخ جونننن غذااااا...

یکم به پسره دقیق شدم ؛چشمای قهوه ای رنگی داشت و پوستش سبزه بود...

لب و دهن و دماغ متناسب با صورت کشیدش داشت ..

موهاشم قهوه ای بود و تقریبا هیکلی بود ...

در کل قیافه جذاب و مردونه ای داشت که با ته ریشی که داشت زیبایش و چندین برابر میکرد...

بهش میخورد پسر باحالی باشه...

گارسونه: شما خیلی خوش شانسید...

+برای چی؟؟

گارسونه: برا اینکه امروز آخرین روز کاری من تو اینجا ست و تو آخرین روز شما تونستید جمال عین هو ماه منو ببینید..

عجب !!!!پرو هم که هست...

ارام:بله صد البته...

خلاصه بعد از این که ناهار و خوردیم دوباره حرکت کردیم و حدود سه چهار ساعت بعد رسیدیم ...

رونیکا هم اول ارام و رسوند و بعد من و بعدم خودش رفت...

بعد از اینکه ماشین رونی از کوچه خارج شد ،جلو رفتم و زنگ و زدم که....

#part_25

بعد از اینکه ماشین رونی از کوچه خارج شد، جلو رفتم و زنگ و زدم
که تا در باز شد پوریا با عجله بیرون اومد و بعد هم دمپایی مامان با
شتاب از در بیرون اومد و محکم خورد تو کمر پوریا...

یا خدا بازم که این دوتا افتادن به جون هم....

همینجوری دست به کمر و ایستاده بودم و به پوریا که کمرشو میمالید و
زیر لب غر میزد نگاه میکردم..

صدای مامانم از تو حیاط میومد که میگفت: ای زلیل شده گمشو بیا تو
ابروی من و جلو در و همسایه بردی دمپایم بیار فلان قدر به او پول
دادم ببین حالا وسط خیابونه ورزان مونده ...

پوریا: وای مامان تو رو خدا دیگه از این سندلا نخر ، دمپای ابری بخر
اینقدرم درد نداشته باش...

بادیدن من حرف تو دهنش ماسید ...

یعنی واقعا منو ندیده بود ...

پوریا: پگاه توی ???

+ نه روحمه اومده تورو بترسونه...

پوریا نیششو وا کرد و پرید بغلم و گفت: مامان مامان بیا ببین توفت اومده
...

جیغ زدمو خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون...

+ اههه ولم کن لهم کردی ...

پوریا: خب عوضی دلم برات تنگ شده بود..

+ بله از حال و احوال پرسیاتون معلوم بود...

دستاش و رو دو ور صورتم گذاشت و شروع کرد شالاپ شالاپ ماچ کردن...

پوریا: ای من قربونت برم، درس و مشق مگه میزاره، خودت که میدونی انتخاب رشته و اینا مگه وقت واسه سر خاروندن میزاره...

+ اها اونوقت تو درس میخونی و اونی که ی سره تو اینستا و تلگرام و واتساپ با رونیکا حرف میزنه عممه.

تازه اونیم که روزی سه چهار بار به رونیکا زنگ میزنه خالمه..

پوریا: وای! پگاه تو خودتو با عشقم مقایسه میکنی؟؟

همینجوری که به داخل خونه میرفتم گفتم: خوب خوب، از این حرفا به من نزن!، عشقم عشقم راه انداختی که چی، اولین که تو هنوز دهننت بوی شیر میده دومین که رونیکا از تو بزرگ تر پس انقدر این کلمه رو تکرار نکن....

پوریا: اصلانم سن و سال مهم نیست. سن ی عده عزیز من مهم عشق و علاقه اس..

جوابشو ندادم و از حیاط گذشتمو وارد خونه شدم..

تو حال که کسی نبود ...

چراغ اتاق پریا هم روشن بود و از اشپز خونه صدای ترق و توروق میومد...

+ اهای اهل خونه کجایید بیاید که دخترتون اومده، سرورتون اومده، تاج سرتون اومده ..

در اتاق پریا باز شدو اومد بیرون و مامانم از تو اشپزخونه نمایان شد...

حتی یک در صدم فکر نمی‌کردم که در اتاق مامانینا باز بشه و بابامم با ی
قیافه خواب الو بیاد بیرون ...

هر سه متعجب زل زده بودن به من که بابام به خودش اومدو به طرفم
اومد و منو کشید تو بغلش ..

بعدم مامانم و بعدشم پوریا...

حسابی دلم بر اشون تنگ شده بود و ی عالمه حرف داشتم واسه اینکه
بر اشون تعریف کنم...

تا ساعت دو نصف شبم بیدار شون نگه داشتم و از خاطراتم بر اشون
گفتم...

اخرم صدای همشون در اومد و پرتم کردن تو اتاق مشترک منو پوریا...

ولی خب بیچاره پوریا که تا صبح مجبور شد پا به پای من بیدار بمونه..
تازه فردا هم باید بره مدرسه....

xxx

#part_26

#رونیکا

بعد از این که بچه ها رو رسوندم، به سمت پاساژ اون طرفا رفتم ...

112

مامان: یامان درد، مرض، چلاق نشی تو بچه، چته؟؟ بازم که اومدی تازه از دستت راحت شده بودما...

دستامو که برای بغل کردن باز کرده بودم جمع کردم و پوکر به مامانم زل زدم ..

+مرسی واقعا!!! یعنی اصلا دلت برام تنگ نشده بود؟

مامان: مگه ادم دلش واسه حووشم تنگ میشه..

نیشم و باز کردم و گفتم: اخخخ خوب شد یادم انداختی، عشقم کجاست؟؟

مامانم با ی قیافه کج و کوله حرصی زل زده بود به من که یهو بابام پشتش ظاهر شد ..

اخخخخ من جون میدم واسه این قیافه شیطان بابام که الان میخواد مامانم و ی عالمه حرص بده...

کفشامو در اوردم و مامانم و از جلو در کنار زدم و پریدم بغل بابام ...

اونم محکم بغلم کرده بود و وسط سالن میچرخوندم...

مامانم با اون صدای جیغ جیغوش ی سره منو تهدید میکرد..

مامان: رونیکا تا سه میشمARM بیا پایین مگر نه من میدونم و تو ،رونیکا!!!!!!

از بغل بابام پایین اومدم و واسه مامانم زبون در اوردم که بابام شروع کرد شالاپ شالاپ بوسم کردن ..

مامانم که دیگه داشت خودشو جر میداد..

ای خدا این و چرا انقدر حسود افریدی که به بچه ی خودشم حسودی میکنه ..

در واقع مامانم اونقدر بابام و دوست داشت که نخواست با کسی شریکش شه، حتی بچش..

بابام بلخره با پس گردنی محکمی که از مامانم نوش جان کرد راضی شد منو ول کنه ..

مامانم سریع هولم داد اون ور و خودش رفت تو بغل بابام...

اااا این چقدر پرو شده ،سه چهار ماه مال تو بود دیگه خسیس ،سه چهار دقیقه هم بزار منو بغل کنه..

مامانم:ببین ،ببین حامد چقدر بهت گفتم من بچه نمیخوام اگه هم بخوام پسر میخوام نه ی دختر که این جوری بشه بلای جونم ...

بابا:چرا اخه ؟ببین چقدر دخترمون خوشگله ببین چه خانومی شده ،ببین چقدر ناز ..

من و میگهااااااااااا....

مامانم از گردن بابام اویزون شد و گفت:نه خیرم اصلا کجاش ؟شبییه گودزیلا میمونه..

جیغ زدم و رفتم بالای مبل و شروع کردم روش پریدن.

+گودزیلا خودتییییییییی،اون بابامه ها ،درخت نیست که مثل کوالا ازش اویزون شدی ،تازه شم خجالت نمیکشی بچه اینجا واستاده هااااا.

همین کارارو میکنی چشو و گوشم باز میشه دیگه...

مامانم از بغل بابام بیرون اومد و گفت: بچه، اول اینکه اون هیکل خیکیتو بکش پایین مبل شکست دوم اینکه به تو چه شوهر خودمه. سوم اینکه چشم و گوش من از تو بسته تره، تو نگران نباش...

از رو مبل اومدم پایین و گفتم: برات سوغاتی خریده بودم اگه بهت دادم... داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهو مامانم به شکل همون حیوان خسته از گردنم اویزون شد..

مامان: اییییی عشق مامان تو که هنوز مامانتو بغل نکردی نمیگی مامانم دلش برام تنگ شده...

+ای ای مامان گردنم؛ باشه باشه بیا سوغاتیتو بدم
مامان: زود، سریع..

بابا: عجیبیبیب !!! من و به دو تا لباس فروختی؟؟؟

مامان: تو حرف نزن که بعدن به حساب تو هم میرسم..

هیی خدا همه ننه بابا دارن ماهم ننه بابا داریم ...

لباسارو از تو کولم در اوردم و ریختم وسط ...

مامانم با ذوق به تیشرت ها نگاه میکرد و بابامم در حال جست و جو، ته نایلون بود تا شاید چیزی واسه خودش پیدا کنه..

بابا: مال من کو؟؟؟

+تو دیگه بزرگ شدی ...

بابا: واسه من نخیدی؟...

+نه بابا، تو میخوای اخه چیکار؟ من خودم سوغاتیم..

بابا: عه؟ که این طور.. "یا خدا ی نقشه ای برام کشیده"

میگم رویا این همون تیشرتی نیست که تو پاساژ نزدیک خونه پگاه اینا دیدیم؟...

مامان: اره همونیه که برام نخردی...

+خب که چی تو شیرازم از این تیشرتا بود..

بابا: اها اونوقت این و تو از شیراز آوردی؟؟؟

+معلومه..

بابا: پس چرا رو این نایلون اسم اون پاساژ رو زده..

اوه !!! حواسم به این اصلا نبود...

مامان با تعجب زل زده بود به من و منم با حرص زل زده بودم به بابام...

مامان: تو خجالت نمیکشی؟ از اینجا خریدی؟؟

+چه فرقی میکنه؟

مامان: گمشوووو

بعدشم بلند شد رفت تو اتاقش؛ در واقع تیشرتارم برد.

+چرا گفتی؟؟؟

بابا: چرا واسه من نخردی؟؟؟

+دوست داشتم..

بابا: منم دوست داشتم..

زارت اینم بلند شد رفت....

بابا من تازه رسیدما گشنمه کوفت بدین بخورم..
از اینا بخاری بلند نمیشه ،باید خودم کاری کنم ...
پاشدم منم رفتم تو اتاقم و پیتزا سفارش دادم ..
تا شبم بیرون نرفتم که پدر جان مجبور شد بیاد نازم و بکشه..

xxx

#part_27

#ارامش

کیلد و از تو کولم در اوردم و در خونه رو باز کردم ...
ی خونه نقلی با ی حیاط کوچیک ...
خب؛ همینم از سرمون اضافه بود .با در آمد کارگری که بابام در میاورد
همین که ی سر پناه داریم که مال خودمونه ،خیلیه...
صدای جر و بحث از تو خونه میومد ...
بازم مثل خیلی وقتا مامانم رو سر بابام اوار شده بود..
ارمان خونه نبود ،چون اگه بود بابام هیچ وقت جواب مامانم و نمیداد...
مامان:دیگه خسته شدم امیر تا کی نداری تا کی بدبختی .چرا من نباید
مثل پونه(مامان پگاه) پام و بندازم رو پام و مثل خانما باشم یا مثلا مثل
رویای سره در گشت و گذار باشم.

بابا: اخه عزیز من اونا که هر کدوم پول جیب خودشون و میخورن اون
از اون رویا که ی سره تو اون اریشگاه داره کار میکنه اونم از پونه که
هر روز با سیصد چهار صد تا بچه طرفه اونوقت تو چی کار میکنی
؟؟هیچی

میشینی خونه ..

مامان: میشینم؟؟ میشینم؟؟ این همه کار تو خونه ریخته کجا میشینم...
بابا: اها ؛والا تا اون دختره بیچاره ی من بود که تمام کارای خونه هم رو
دوش اون بود ..

الانم که نه سر و وضع خونه درست حسابیه ،نه غذای درست حسابی
درست میکنی ؛تو بگو من چیکار باید میکردم که نکردم ؟ی سره دارم
جیب تورو پر میکنم جیب پسر علافتو پر میکنم جیب خانواده تو پر
میکنم ..

تنهایی ،تو که نمیذاری اون پسرت به خودش زحمت بده تا بوده دخترم
کمک دستم بود اما اوناچی؟؟ حامد که کار درست حسابی داره ،زن و
بچشم که هر دو کار میکنن...

سالارینا چی؟؟ پنج نفرن ،زن و شوهر هیچ از اون دختر بزرگش گرفته
تا پسر 15 ،14 سالش دارن خرجی میارن ...
حالا ما...

با دیدن من که به چارچوب در تکیه داده بودم حرفش و قطع کرد..

مامانم و پس زد و اومد سمت من و بغلم کرد...

بابا: دختر قشنگم تو کی اومدی؟؟

+خیلی وقت نیست.

مامانمم اومد سمتم و بغلم کرد.

مامان: چرا خبر ندادی میای؟ شام درست نکردم..

+ هوس ماکارونی کردم ،اماده میشه مگه نه؟

مامان: اره عزیزم اماده میشم..

مامان به سمت اشپز خونه رفتو بابا هم میخواست ساکم و ببره تو اتاقم که نداشتم ..

+خودم میبرم سبکه..

بابا با ی لبخند به سمت مبل میره و اونجا میشینه..

منم ساکم و بر میدارم و به سمت اتاقم میرم ..

لباسامو با ی بلوز شلوار عوض کردم و جلو آینه قدیم وایستادم ..

موهای بلند لخت مشکیمو که تا زیر باسنم میرسید شونه زدم و همونجوری ولش کردم ..

قیافم بد نبود، ولی خب قیافه بچه ها رو بیشتر میپسندیدم..

از کل قیافم بیشتر از لبام خوشم میومد..

بیرون رفتم و پیش بابام نشستم ..

دستاش تاون زده بود و با دستمال بسته بود ..

باید تو این ی هفته که اینجام ی سر به سالن بزنم ..

تو کارتم پول دارم ولی بهتر که ارمان فکر کنه پولی که میدم همش از کار تو اون سالنه..

مامان هم بعد از اینکه غذارو گذاشت اومد و پیش ما نشست و به
خاطرات من که برا بابا تعریف میکردم گوش داد..

ارمانم بعد یکی دو ساعت اومد و از دیدن من خیلی تعجب کرد...

ولی چیزی که باعث شد من خیلی خیلی تعجب کنم اخلاق ارمان بود که
از اون موقع که رسید تا اخر شب کنارم نشسته بود و مدام قربون صدقه
ام میرفت..

من مطمئنم بوی پول به دماغش رسیده ،مگر نه این اخلاق از ارمان بعید
بود...

xxx

#part_28

تو خواب ناز بودم که با ی صدایی که شبیه عر عر بود بیدار شدم ..

ولی خب اونقدر چشمام سنگین بود که نتونم بازشون کنم..

اون خره هم ی سره زیر گوش من ناله میکرد..

-بیدار شو ارام، بیدار شو تورو خدا، ارااااااا...

+هن ؟تو دیگه کی هستی...

-بسم الله الرحمن الرحيم با عرض سلام و خسته نباشی خدمت همه
شنوندگان عزیز ،..

من ی پرندم ارزو دارم تو بیدار بشی..

+زهرمار، پگاه تویی؟؟

پگاه:نمیدونم خودت چی فکر میکنی..

چشامو باز کردم و زل زدم بهش ..

+خود خرتی..

-مرسی واقعا که شناختی..

+خوایش میکنم کاری نکردم که اجوووو این حرفا چیه.

-بسته بسته ،پاشو برو ی ابی به سر و روت بزن تو حال منتظرم...

پگاه از تو اتاقم بیرون رفت و منم بلند شدمو جامو مرتب کردم و یکمم سر و وضع مو و لباسمو درست کردم ،تا مثل جنگلی ها نباشم..

از اتاق بیرون رفتم ...

مامان داشت صبحونه آماده میکرد و ارمانم سربه سر پگاه میزاشت و حرصش میداد..

سلام بلندی کردم که فقط از مامان جواب شنیدم ..

رفتم سمت دستشویی و بعد از انجام عملیات مد نظر ابی به سر و روم زدم و بیرون اومدم...

مثل اینکه ارمان تازه منو دیده بود چون گفت:بچه بودی سلام میدادی ارام خانم..

+بزرگ شدم یاد گرفتم به هر کسی ی بار سلام کنم اقا ارمان...

ارمان خواست چیزی بگه که مامان صدامون کرد بریم صبحونه..

بدون توجه به ارمان و پگاه پیش مامان رفتم و سر سفره نشستم..

بچه ها هم او مدن و نشستن..

+پگاه تو هم میخوری؟؟

پگاه:نه من دهن ندارم ..

+والااااا!!!خونه خودتون میخوردی میومدی دیگه...

مامان:اراااااام زشتهه..

+زشت اینه که ی سره خونه ما چترع...

پگاه:گمشو ،مثل اینکه یادت رفته تو شیرازی سره تو این رستوران اون رستوران به حساب من بدبخت ولو بودی...

ارمان :هه ،پگاه خانم پول دار شدی...

پگاه لبخند رو لبش ماسید و به من نگاه کرد ..

+پول دار نشده دروغ میگه ،ی سره رونیکا بود که واسمون خرج میکرد...

رونیکا ته بد شانسی ارمان بود...

خب یعنی یه جورایی از رونیکا حساب میبرد..

رونیکا هم اصلا روی خوش به ارمان نشون نمیداد و ازش بدش میومد،این و بار ها به خودمم گفته که از ارمان متنفر ...

پگاه:آه،خوب شد گفتی رونیکا ،بزار بهش زنگ بزنم بگم بیادی سر بریم بیرون..

گوشیش و از تو جیب مانتوش در آورد و به رونی زنگ زد ،ارمانم گوشی و ازش گرفت و گذاشت رو ایفون..

خدایا ی وقت چیزی نگه رونی ابرو شرفم و جلو ننه ام ببره...
بعد از چند تا بوق رونیکا با ی صدای خوابالو جواب داد:
-هnnnnnnنن؟؟؟؟

پگاه:هن چیه دیگه دختر بلد نیستی درست جواب بدی؟
رونی:برو گمشو بابا ،بلد نیستی درست جواب بدی..

پگاه:دهن منو کج کردی؟

رونی:دهن تو کج بود..

پگاه:کجایی؟

رونی:رو تخت..

پگاه:چی کار میکنی؟؟

رونیکا خندید و با ی لحن شیطون گفت:میدونم رو تخت کارای دیگه ام
میکننا ولی من خوابم..

مامانم و ارمان با تعجب زل زدن به من و پگاه که سریع گفتم:این حرفا
چیه میزنی رونی تو که بی ادب نبودی

رونیکا:بیشعور منظورم اینکه من رو تخت هم میخوابم هم میشینم هم
میخورم هم میخونم تازه بعضی وقتا پیر پیرم میکنم ...

اما الان خواب بودم ،تو خودت منحرفی به من چه..

مامان با دستش ی خاک تو سرت بی حیا نشون داد و پاشد رفت ..

ارمانم ی سر از رو تاسف تگون داد و اونم پاشد رفت..

پگاهم گوشی رو از رو اسپیکر برداشت و اونم پاشد رفت...

ی لحظه ی غم عجیب پیچید تو دلم ..

از رفتن اونا نه هااااا! از اینکه الان باید تنهایی پاشم سفره رو جمع کنم و
ظرفا رو بشورم ...

با هزار تا غرغر پاشدم و ظرفا رو جمع کردم و شستم.
بعدم رفتم تو حال پیش مامان و پگاه که داشتن با هم حرف میزدن
نشستم...

+پس ارمان کو؟

مامانم بهم ی چشم غره رفت و ارام گفت:رفت دانشگاه
ی پوزخند به دوست ساده ام زدمو گفتم:رونیکا چی گفت؟
پگاه:گفت تا ی ربع دیگه اونجام..

+پس من برم حاضر شم ..

پگاه:من میام..

تعجب کردم ،برا چی میخواست بیاد اتاق ،لباس عوض کردن منو
ندیده؟!!

+بیا..

پاشدم و به سمت اتاقم رفتم ،پگاه هم پشت سرم اومد و وقتی داخل اتاق
شد در و بست..

+واا! چرا در و بستى كسى كه تو خونه نىست..

پگاه:حالا بستم دیگه..

عججججججب !!!..

بی توجه به پگاه رفتم سمت کمد تا ی چی بپوشم ..

+خب حالا چی بپوشم؟؟؟

پگاه:ی چیز درست حسابی بپوش که ی سر میخوایم بریم مدرسه...

+اها پس نتیجه میگیریم تیپی که تو باغ وحش زدیم و بزنینم..

داشتم لباسامو میپوشیدم که پگاه گفت:ارام..

+هه؟

-ارام

+هنن؟؟

-ارام

+بله؟؟

-ارام

+جانم عزیزم.؟؟

-اهه چندشم شد نخواستم همون هن خوبه..

+پگاه میگی درد تو یا نه؟؟

-چرا بهم پوزخند زدی؟

با تعجب برگشتم و نگاش کردم..

+ناراحت شدی؟؟؟

-ارام ،من.. من که خر نیستم ،خودم میدونم دانشگاه نمیرفت ،تو چرا به

روم آوردی؟؟

+پگاه، من خواهر ارمانم، من اونو بیشتر میشناسم ..
پگاه، اون مرد ارزو های تو نیست، اون کسی نیست که خوشبختت کنه..
پگاه، من از خدامه تو بشی زن داداشم، کی بهتر از تو؟ اما تو حیفی واسه
ارمان، پسری که همزمان با ده نفر باشه به
درد پگاه احساسی نمیخوره..
پگاه؛ من مطمئنم تو عاشق ارمان نیستی، تو فقط بهش عادت داری، اگه
غیر از این بود تا حالا هزار بار مرده بودی و زنده شده بودی..
ی عاشق هیچ وقت دلش نمیخواد عشقش مال کسه دیگه هم باشه؛ حتی
اگه اون دوشش نداشته باشه...

xxx

#part_29

#پگاه

الان دقیق نیم ساعته که منتظر رونیکا نشستیم..
تمام غم و غصه رو از یاد بردم و دارم هی حرص میخورم هی حرص
میخورم...
+اهه خدا لعنتت نکنه رونیکا بیا دیگه مدرسه تعطیل شد..

ارام: ی بار دیگه بگیرش ...

+گرفتم صد بار گرفتم جواب نمیده...

دینگ دینگ دینگ(زنگ در خونه شما هم صداش اینه؟)

+به ،خودشه پاشو بریم ؛خاله مریم ببخشید مزاحم شدم خداافظ..

خاله: این چه حرفیه ؟خداافظ..

از در بیرون رفتم و مشغول پوشیدن کتونی هام شدم

ارامم اومد و کتونی هاشو پوشید..

با هم به سمت در رفتیم و تا بازش کردیم رونیکا جلومون ظاهر شد..

رونی: عععع شما خجالت نمیکشید سه ساعته منو علاف کردید جلو در..

+دست پیش گرفتی که پس نیوفتی(همین بود دیگه؟)

رونیکا: اهوم

ارام: تا حالا کدوم گوری بودی؟

رونی: نمیتونم بگم؛اخه خصوصیه..

+حیف دیر شده مگر نه ی خصوصی بهت نشون میدادم که...

رونیکا: که؟؟؟

+که..اممم...که تا فردا نتونی بفهمی چه خصوصیه..

رونی: اسکول شدیااا..

ارام: رونی تو هم خیلی بی تربیت شدیااا

رونیکا: شنغل، اسکول که حرف بدی نیست، اسم ی پرنس که همش غذا هاشو گم میکنه..

+ اها اونوقت شنغل چیه؟

رونیکا خندید و همونجوری که به سمت ماشین میرفت گفت: شنغلم ی پرنس که میده اسکول غذاهاشو نگه داره...

ی سر از رو تاسف براش تکون دادم و سوار ماشین شدم ارام سوار شد و رونیکا راه افتاد..

رونی: خب کجا بریم؟؟

+ به نظر من بریم ی سر مدرسه...

رونیکا: نظر تو اصلا مهم نیست ارام جان کجا بریم...

ارام: بریم مدرسه..

رونی: چشم، پس میریم مدرسه..

+ عوضی...

رونی: شوهر خیکیه کچلته..

جیغ زدم و با حرص گفتم: خفه شو اون که شوهر خودته

رونی: من خودم اقا دارم، شوهر ارامه

ارام: لطفا منو وارد دعواتون نکنید،..

+ اگه شوهر ارام پس چرا اول به من نسبت دادی.؟؟

رونیکا: چون تو از اولشم چشت دنبال شوهر ارام بود..

+ خفه شو عوضی، تو که باهاش دوست بودی..

ارام: من چقدر بدبختم که شوهرم با یکی از دوستانم دوسته و اونیکیم بهش نظر داره..

رونیکا: حالا همچین شوهرتم مالی نیستا؛ خپل و بی دندون..

ارام: هووووی داری راجب شوهر من حرف میزنیا
من عاشق همیناش شدم...

رونی خندید و گفت: ولی ارام ناموسا اگه شوهرت خوشگل باشه باهاش دوست میشم..

+اره منم ی کاری میکنم تورو طلاق بده بیاد منو بگیره

ارام: ادم دو تا دوست مثل شما داشته باشه چه نیاز به دشمن داره...

خلاصه بعد از یکم بحث که شوهر کدومون خوشگل تر میشه رسیدیم به مدرسه (البته لازم به ذکر نیست خودمون میدونیم املیم، دکترم رفتیم ولی خوب تاثیری نداشت)..

ماشین و تو خاکی بغل مدرسه پارک کردیم و پیاده شدیم ...

مدرسه ی ما تو ی زمین خیلی بزرگ بود که سمت چپ بیابون بود و سمت راستم دوباره بیابون بود، با این تفاوت که ی مغازه بربری فروشی هم داشت..

یادش بخیر زمانی که میومدیم مدرسه و صبحی بودیم برگشتنی از اینجا بربری میگرفتیم و از مغازه روبه روی مدرسه هم پنیر خامه ای میگرفتیم و تو میدونی که چند تا کوچه فاصله داشت تا مدرسه میخوردیم...

روبه روی مدرسه ی کوچه بزرگ بود که ی عالمه ساختمون و برج توش ساخته بودن..

در واقع ناگفته نماند که تمام زنگ خونه ها رو ی بار امتحان کردیم ...
به سر در مدرسه نگاهی انداختم که بزرگ روش نوشته شده بود..

"دبیرستان دخترانه....دوره ی متوسطه دوم"

وارد نگهبانی شدیم و به آقای باقری که هنوزم مثل قدیم چرت میزد سلام کردیم..

آقای باقری:بازم شما سه تا؟من از دست شما نباید ی نفس راحت بکشم؟..

رونی:وای آقای باقری یه دو بار اب پاشیدن روتون و سه چهار بار بیرون اومدن از مدرسه و دعوا شدن شما توسط خانم مدیر که این حرفا رو نداره..

باقری:بله صحیح میفرماید ولی اون چند بار وارد شدن برادر ارام خانم به مدرسه رو فاکتور گرفتی..

+اون که تقصیر ما نبود آقای باقری تقصیر شما بود که تو خواب ناز بودی....

باقری:بسته دیگه برید به کارتون برسید منم ول کنید.

ارام :چشم امر دیگه ای ندارید ؟

باقری:نه برید به سلامت

وارد حیاط مدرسه شدیم که در نگاه اول عسل و کیمیا و زهرا و یگانه و مهشید و ایناز و لیلی و دیدیم که طبق معمول تو الاچیق ولو شده بودن و هرهرکرکر شون به راه بود..

البته همشون از ما یکی دو سال کوچیک تر بودن..

با بچه ها به سمتشون رفتیمو رونیکا خودش و وسطشون انداخت
منم خودمو انداختم رو سر عسل و ارامم خودشو انداخت تو بغل یگانه...
بچه ها همه از خوش حالی جیغ میکشیدن و رو سر کوله مون اویزون میشدم..

با صدای سوت هممون سیخ سر جامون وایستادیم..
مامانم بود که با عصبانیت نگاهمون میکرد..
مامان:چه خبرتونه؟؟هرهرکرکر راه انداختید،مگه شما ها کلاس ندارید
اینجا چه غلطی میکنید؟؟
تو عسل احمدی بیا جلو..

عسل بیچاره با هزار ترس و لرز جلو رفت که مامان با اون سی چهل تا
برگه ای که دستش بود زد تو سر عسل..
مامان:اینا چیه ها؟میخوای از همین گیسات بگیرم پرتت کنم از مدرسه
بیرون؟هانن؟
عسل:خانم ببخشید..

مامان:ببخشید و درد ،ببخشید و مرض،سری موهاتو جمع کن سریع ،

#part_30

قشنگ از بالا ببند ی تار مو هم جلو صورتت نباشه ها..برو ،برو اوون
گوشه وایستا..
خانم لیلی غفاری بیا جلو،سریع

لیلی: خانم غلط کردم الا ن میدمشون پایین...

مامان دوباره با اون برگه ها محکم زد رو دستای لیلی و گفت: زهرمار غلط کردم، اگه این مانتو مدرسه نیاز به استین نداشت که نمیزاشتن ..

سریع بکششون پایین سریع، برو اونور وایسا ببینم..

خانم یگانه شریعتی، بیا جلو ..

یگانه همین جوری که سعی داشت مانتو نیم وجبی شو بکشه پایین رفت پیش مامانم..

مامان: تلاش نکن نمیاد پایین، (دوباره با اون برگه ها زد تو سر یگانه) این چه وضع مانتو؟ یکم کوتاه میکردی، خجالت نمیکشیدی ..

اونجا وایستا حساب تو رو میرسم...

به زهرا و ایناز ی نگاه دقیق کرد؛ خب خدا رو شکر اونا موردی نداشتن ..

همینجوری که نفری یکی هم به اونا زد فرستادتشون بالا و گفت که بعدن نمره انضباطی اونا رو هم کم میکنه

اومد جلو کیمیا و این دفع با کاغذا زد تو دهنش ..

مامان: این چه وضع مانتو شلوار؟؟ شلوار چرا انقدر تنگه،؟ چرا شلوارت کوتاه؟، چرا پاچه هات بیرونه؟.

برو پیش اونا وایسا سریع...

ی نگاه به مهشید کرد و اومد نزدیک هی اومد نزدیک..

مهشید بیچاره دست و پاش تمام میلرزید..

چون زنگ اخر بود و کلاسم پیچونده بود ،نشسته بود قشنگ به صورتش رنگ و لعاب داده بود..

مامانم از مقنعه کشید و آوردش جلو،بعدم مقنعه شو کشید رو صورتش..

تمام مقنعه کرمی شده بود ،ریملاشم رو صورتش پخش شده بود..

مامان:اینا چیه ها ؟اینجا کجاس؟مدرسه؟این چه وضعشه ؟

مهشید:خانم برومند غلط کردم ببخشید دیگه تکرار نمیشه..

مامانم ایبار محکم با پشت دستش زد تو دهن مهشید..

اخخخ ی بار منم اینجوری زده ،خیلی درد داره وقتی انگشتراش میخوره تو دهن ادم ...

مامان:ببخشم ؟کار از بخشش گذشته اون از وضع سر و صورتت ،اون از وضع موها ت ،اونم از وضع لباساتو ناخنات ؛تو کنار وایستا زنگ میزنم به پدرت...

مهشید:خانم غلط کردم خانم تورو خدا..

مامان:خفه شو حرف نزن برو اونجا وایستا..

میخواست بره تو ساختمون مدرسه که چشمش به ما خورد ...

گل از گلش شکفتو اول رونیکا و بعد ارام و بغل کرد

ی نگاه به تیپ بچه ها کردم ..

ارام که مثل همیشه خوب بود ولی این رونیکا بیشور نمیدونم از کجا میدونست میخوای بیایم مدرسه،که ی بارانی بلند جلو بسته صورمه ای با مقنعه مشکی و شلوار مشکی جذب کتان و کتونی های صورمه ای

ساق بلند پوشیده بود ، کاملاً تیپش دانشجویی بود که مامانم و وادار کرد
قربون صدقه اش بره ...

حالا من ؛ی مانتو لی کوتاه پوشیده بودم با ی شلوار لی جذب قد نود با
شال و کیف و کتونی جیگری..

مامانم منو اینجوری ببینه میکشه..

تا چشمش افتاد به من ی خاک تو سرت با دستش نشون داد و بچه های
مدرسه رو فرستاد سر کلاسشون..

حقم داشت ، دختر خودش این طوری لباس پوشیده به اونا گیر میداد...

مامانم اومد سمت ، با هر قدمی که اون بر میداشت من ی قدم میرفتم
عقب ..

اونقدر رفتم و رفتم که خوردم به دیوارم..

مامانم اومد جلوم و ایستاد و گفت: بزنم تو دهنه؟

+نه

مامان: حیف دیگه ناظمت نیستم مگر نه میدونستم چیکارت کنم..

مامانم هیچ وقت به عنوان مادر دست رو ما بلند نمیکرد...

ولی خب ناگفته نماند که به عنوان معاون اون سه چهار سال ، قشنگ از
خجالتم در اومد...

بی توجه به من با بچه ها وارد سالن مدرسه شد ...

منم مثل جوجه اردک افتادم دنبالشون..

مامانم رفت به کاراش برسه و ما هم بعد از دیدن چند تا از معلممون از
مدرسه بیرون اومدیم...

#part_31

سوار ماشین شدیم و رونیکا راه افتاد..

+خب بچه ها چی کاره اید؟؟

ارام:منکه میخوام برم سالن ..

با تعجب زل زدم به ارام:چی چیو میخوام برم سالن ؟بریم بیرون ی سر بگردیم..

رونیکا:ببخشیدا پگاه ولی خب منم میخوام برم باشگاه .

+پس من چی؟ من که تنها موندم..

ارام:چرا مگه الان پوریا نمیاد خونه ؟ساعت..12

+پوریا که از مدرسه میاد ی سره میره مغازه ،ور دست داییم.

رونکا:پریا چی؟

+اون که پرستاره ،هر روز میره خونه اون زنه بچشو نگه داره..

ولی خب عیب نداره ی امروز و میشینم تنهایی عشق میکنم..

رونی:میخوای با من بیای باشگاه؟

+نه بابا ،کی حال داره بشینه به چهار تا زن نگاه کنه که وزنه میزنن..

ارام:خب با من بیا سالن..

+نه بابا حوصله قر دادن و یکی بده چپ یکی بده راستم ندارم..

یهو رونیکا زد رو ترمز و گفت:پس خدافظ.

ی نگاه به دور و برم کردم؛ جلو در خونمون بودیم..

نامرد با چه سر عتیم رسوندم...

بی هیچ حرفی در و باز کردم و پیدا شدم

+ی تعارف دیگه نمیزنین؟

رونیکا:خودت میگی تعارف؛بیشتر از یکیش ریسکه اومد نیومد داره..

در و بستم و عقب و ایستادم،رونیکا هم ی بوق برام زد و رفت..

کلید و از تو کیفم در اوردم و میخواستم در و باز کنم که خودش باز شد
و پریا با عجله اومد بیرون..

+سلام تو هنوز نرفتی؟؟

پریا:وای پگاه...وای قربونت بشم تو فرشته نجات منی

+من؟؟؟؟

-اره عزیزم

+چی میخوای پری؟

-وای پگی ی کار مهم برام پیش اومده..

+خب به من چه؟

-نمی تونم امروز برم خونه خانم محمدی..

+خب؟

-تو میری؟؟؟

+چییبیی؟من پگاه ر عوفی دختر کوچیکه سالار ر عوفی برم خونه مردم
پرستاری بچشون و بکنم..

-من پریا ر عوفی دختر بزرگه سالار ر عوفی رفتم این کارو کردم تو هم
میری ؛حرف اضافه هم نباشه..
+عمر ا.

xxx

با حرص به خونه روبه روم نگاه کردم ...
اخه برا چی پریا از من زورگو تر ،اصلا من برا چی باید پیام اینجا؟؟
جلو رفتم و زنگ و زدم که بعد از لحظه ای به ارومی باز شد ..
وارد حیاط شدم...
با اینکه زیاد بزرگ نبود ولی خیلی سرسبز بود همه جا گل و گیاه بود
،حتی کف حیاط چمن بود ..
گوشه حیاط ی تاب با ی میز صندلی بود ..
ی خونه به شکل مستطیل وسط حیاط بود که دور تا دور شیشه تمام قد
بود و در قسمتی برگ های درخت بید مجنون رو سقف خونه خوابیده
بود ..
سمت راستم ی تقریبا راه رو مانند بود که به پشت ساختمون میرفت...
چقدر ناز بود ؛خونه بزرگی نبود تقریبا 120، 110متر میشد ولی نهایت
سلیقه و خلاقیت و نشون میداد..
رفتم جلو ساختمون و ایستادم...

والااا این درش پس کجاس؟؟؟

اون ور شیشه ی خانم قد بلند خوشگل و خوش پوشی و دیدم که ی پالتو کوتاه تقریبا تا وسطای رونش پوشیده بود به همراه مقنع؛ مو هاشو خیلی ماهرانه موج داده بود و از مقنעش بیرون زده بود ...

چند تا کتاب و برگه هم دستش بود ..

چشمای درشت عسلس داشت با بینی که به لطف جراح کوچیک و ناز شده بود و گونه های پری که خیلی خوش فرم بود و لبای متوسط...

در کل میشه گفت خیلی ناز بود و عجیب به یکی شباهت داشت ...

اومد سمت یکی از شیشه ها و اونو هول داد طرف بیرون ...

اها درشون این بود...

اومد سمت من و سلام کرد..

-سلام عزیزم خوب هستی؟ فکر کنم تو باید خواهر پریا جان باشی درسته؟

+اممم..سلام،بله درسته..

لبخندی زد و دستشو گذاشت پشت کمرم و به داخل راهنماییم کرد..

روباره در و هول داد ولی این دفعه به داخل ...

چه جالب هم این وری باز میشه هم اون وری !!!

چجوری این درو قفل میکنن؟؟!!

وارد خونه شدم ..

داخلش از بیرونش قشنگ تر بود ..

حال تقریبا 60،70 متر میشد که به طور زیبایی با کانایه ها تزیین شده بود و ی علمه هم سیم و دستگاه و باند رو به روشن بود...

والاااا پس تلوزیونشون کو؟؟؟

یکم که دقت کردم دیدم رو دیوار ...

سمت راست اشپزخونه بود که با سه تا پله که میرفت پایین از حال جدا شده بود ...

رو به رومم ی تقریبا راهرو مانند بود که اونم با سه تا پله طویل که میرفت بالا از حال جدا شده بود ..

سه تا هم در روبه روم بود که فکر کنم اتاق خوابا باشه و سمت راست و چپ همون راهرو مانند دوتا در بود که فکر کنم یکیش دست شویی و اون یکی حموم باشه..

همه ی این فضولی هارو در عرض ده ثانیه انجام دادم .

-خب عزیزم پریا به من خبر داد که نمیتونه بیاد و تورو به جای خودش میفرسته..

بهتر یکم تو رو با خودم آشنا کنم و بعد به دخترم معرفیت کنم..

من حسنا ام و 39 سالمه و استاد دانشگاه ام و دو تا بچه دارم..

شما چی؟

+خب، منم پگاه ام 18 سالمه و دانشجوام..

-چی میخونی؟

عجیببب، به تو چه مگه فضولی؟

+پزشکی

-اوه !چه خوب ،کجا؟

استاد دانشگاه و انقدر نفهم؟به تو کسی یاد نداد که تو کار بقیه سرک
نکشی؟؟

+شیراز..

ی آه از ته دل کشید که من دلم بر اش سوخت ..

-خوش بحال مادرت..

+چرا؟چون میرم شیراز از دستم راحت میشه؟

خندید و شوخی شوخی ی دونه محکم زد تو کمرم که نفسم بند اومد..

ی خانم متشخصی مثل شما واقعا بد دستش اتقدر سنگین باشه..

#part_32

-تو چقدر شوخی ،معلومه که نه ،مظورم اینکه خوش بحال مامانت که
دخترش برا دیدنش از شیراز کوبیده اومده اینجا،نامرد من که ی زنگم
نمیزنه...

اخییی عزیزم ؛چه نامرد،نامردی داره ی زنگم نمیزنه..

اصلا نامردش کی هست ؟؟

فکر کنم شوهرش و میگه..

-هییییی خوشبحال مادرت...

اههههه باز این کلمه رو گفت بابا من بخواطر اینکه دلتو رو نشکنم
نمیگم ،دهن منو باز نکن که ..

من بخاطر بابام اومد نه ننه ام ،بعد این هی این کلمه رو استفاده میکنه
من عذاب وجدان میگیرم..

والا خب این دنیا که کنترل همه چی با ایناس ؛اون دنیا هم که بهشت زیر
پای اوناس ..

خب بابا ها گناه دارن دیگه، اههههه

در واقع بحث دختر و پسر کاملاً جداس..

-خب عزیزم بیا بریم با دخترم اشناات کنم...

به سمت اتاق سمت چپی رفت و درش و باز کرد ..

-حسانه مامان بیا..

بعد از چند دقیقه ی دختر 5/6ساله که ی سر همی لی با ی تاپ سفید

پوشیده بود و موهایش و دم اسبی بسته بود اومد بیرون..

صورتی شبیه صورت مامانش داشت ..

وایییی خدا این چقدر نازرززه....

-حسانه مامان ایشون پگاه جون خواهر خاله پریاس،امروز خاله نتونست

بیاد به جاش ابجیش و فرستاده ...

ی لبخند بهش زدم که یه نگاهی به سر تا پام کرد و با ی چشم غره

برگشت تو اتاقش ...

بله.....

بچس غریبی میکنه ،مگر نه اصلاً از اون بچه های نیست که من ازشون

متنفرم ...

یعنی....

امیدوارم

#part_33

#ارام

از رونیکا خدا حافظی کردم و وارد سالن شدم...

ی سالن بزرگ رقص که متعلق به ی مرد پیر خپله؛ ده تا ده تا مربی خوشگل و مشگل استخدام کرده و میلیون میلیون پول به جیب میزنه... در واقع مدیریت اینجا با دخترشه...

ی دختر کاملاً مصنوعی ..

میتونم شرط ببندم که حتی دندوناشم مال خودش نیست با عمل زیبایی مخالف نبودم؛ ولی نه دیگه انقدر که در سال سه چهار بار دماغ عمل کنی...

از بغل باران "یکی از مربی های حرفه ای سالن" و هنرجو هاش رد شدم که صدام کرد..

باران: ارام؟

ی لبخند مصنوعی زدمو برگشتم سمتش ...

-وایی دختر تو این همه وقت کجا بودیییییی؟؟

+حالا لازم نیست جیغ بزنی..

-نگفتی کجا بودی؟؟

+سحر کجاست(دختر صاحب سالن)؟

-خب بگو نمیخوام بگم دیگه ،تو اتاقشه..

بی توجه به باران به سمت اتاق سحر رفتم ..

در زدم و وارد شدم ؛رو صندلیش نشسته بود و با تلفنش حرف میزد..

با دیدن من تلفن شو قطع کرد و از جاش بلند شد..

-به به به ،ببین کی اینجاست ،ادامش خانم ،خوش اومدی..

+سلام..

-علیک سلام ،خوب هستی شما؟

+ی کاری میخوام در عرض ی هفته پول دستم بیاد..

-در عرض ی هفته میخوای واسه کدوم خری کلاس بزاری؟

+فقط ی هفته تهرانم...

-ی کار میتونیم بکنیم ..

+چی؟

-به باران و سلما پیشنهاد دادم ،ولی خب تو هم باشی بد نیست ..

+حرفت و برن..

-کافیه فقط چند تا فیلم بگیرید و تو فضای مجازی پخش کنید ؛واسه تبلیغ

سالن ،پول خوبی گیرتون میاد

+مشکلی نیست فقط شناخته نشم..

-امممم..باشه ،فقط...امممم.خب..لباسا پای خودتون.

+حله

-هرچی باز تر بهتر

+اونش دیگه به خودم مربوطه ،اگه هدف تبلیغ سالن باشه لباس مهم نیست..

-خب حداقل خوشگل باشه..

+خودم بلام تیپ بزنم..

بی توجه بهش از اتاق خارج شدم و از سالن بیرون زدم..

زنیکه عوضی فکر کرده همه مثل خودش..

باید سر فرصت با بچه های سر به پاساژا بزنیم..

اگه میدونستم کارم انقدر زود تموم میشه به پگاه میگفتم که باهام بیاد ...

گوشیم و در اوردم و به پگاه زنگ زدم ،دیگه نا امید شده بودم که بر داشت..

xxx

#part_34

#رونیکا

ماشین و تو پارکینگ باشگاه پارک کردم و پیاده شدم..

از تو پارکینگ بیرون اومدم و وارد باشگاه مخصوص خانما شدم..
از پله ها پایین رفتم و وارد محوطه اصلی شدم..
خبری نبود و تعداد کمی مشغول کار با دستگاه ها بودن..
میخواستم برم تو رختکن که مرضیه رو دیدم، از سالن مخصوصی که
برای تمرین بکس بود بیرون اومد ...
+مرضی.

-وایییییی رونیکا تویییییی؟؟دختر دلم برات تنگ شده بود.
+منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم، هر شب عکساتو بغل میکرد
میخوایدم..
-مسخره میکنی؟؟؟.

+مرضیه از این حرفا نزن که اصلا بهت نمیاد..دلم برات تنگ شده
بود..
-خفه شو بابا، برا حفظ شعور گفتم مگر نه تو خر کی باشی که من دلم
برات تنگ بشه..
+مرسی

-نوش جان
بدون توجه به من سمت میزش رفت و از تو کشوی کلید در آورد..
-بیا کلید کمدته؛وسایلت توشه..
کلید و ازش گرفتم و رفتم تو رختکن..
مرضیه صاحب این باشگاه و مربی بکس منم هست..

ی 6، 5 سالی ازم بزرگتر...

نمونه بارز ی زن خشنه..

لباسامو با تاپ و شلوارک عوض کردم و بیرون رفتم..

یکم خودم و گرم کردم و بعد شروع کردم به بکس تمرین کردن..

بعد فیکس دو ساعت تمرین کردن در حالی که خیس عرق بودم شروع کردم به سرد کردن..

بعد مرضیه تنها کسی بودم که بدون وقفه تمرین میکردم..

به همین دلیل بعضی وقتا من و کمک دستش قرار میداد و ی حقوقی هم بهم میداد...

میخواستم برم لباسامو عوض کنم که دیدم واقعا وضعم خرابه این جوری برم بیرون فکر میکنن اون بوی بدی که از تهران میومده از منه ..

حالا بیا ثابت کن من اصلا تهران نبودم..

از مرضیه اجازه خواستم و رفتم سمت حموم کوچیکی که ته سالن بود ..

ی دوش ده دقیقه ای گرفتم و با حوله کوچیکی که داشتم خودمو خشک کردم ...

لباسامو پوشیدم و موهای خیس و ی وری ریختم بیرون..

خوبی موهام این بود که وقتی شال یا روسری میپوشم معلوم نمیکنه کوتاه..

از مرضیه خداحافظی کردم و از باشگاه بیرون اومدم..

داشتم میرفتم سمت پارکینگ که صدای متوقفم کرد..

-ادم شدی، خانم شدی، جوووون..

هااااا!!! این دیگه کیه؟؟؟

برگشتم عقب که دیدم رادوین تو چارچوب در باشگاه مردونه که دقیق بغل باشگاه ما بود و ایستاده و منو نگاه میکنه..

این اینجا چی کار میکنه؟؟؟؟ چرا من تا حالا ندیدمش؟؟

+تو اینجا چی کار میکنی؟؟

-تو خودت اینجا چی کار میکنی.؟؟

+من اومدم باشگاه.

-منم اومدم باشگاه..

+بهت نمیداد ورزش کرده باشی.

-خب اخه ورزش نکردم

+پس چرا اومدی باشگاه؟

-چون تازه رسیدم تهران و مادر و پدر گرامم منزل نیستن، مجبور پیام و کلید زاپاس خونه رو از دایی گرام تر بگیرم..

+اهان

-اره

داییش: رادوین جان بیا اینم کلید ..

وایییییی خدااااا داییش امیر علیه، صاحب باشگاه مردونه ..

همونی که خیلی خوشگله

با نیش باز زل زده بودم به امیر علی که رادوین ی دونه زد پس کلم..

رادوین :چشاتو درویش کن..

امیر علی:تو رونیکا رو میشناسی؟؟

دوباره با نیش باز زل زدم بهش..

وایییی توله سگ اسمم میدونه..

همینجوری اون داشت با لبخند نگام میکرد و منم با نیش باز که این

رادی خره پرید وسط حس و حال عشقولانه ما..

رادوین:اره دوست دخترمه.

هاااااا؟؟؟؟من دوست دخترتم؟؟من غلط میکنم..

بیچاره امیر علیم که نیشش کلا جمع شد ...

امیر علی:ع چرا پ به من نگفتی؟

رادوین:دیگه موقعیتش پیش نیومد بگم..

بعد دستش و گذاشت پشت کمرم و منو به سمت ماشینش راهنمایی کردو

گفت:نفسم تو ،تو ماسین بشین تا بیام..

من که هنوز تو شوک بودم همراهش رفتم ..

امیر علی:الان داری میری خونه؟

رادوین:اره دیگه

امیر:رونیکا هم با خودت میبری؟

رادوین:اره

امیر:خونتون؟

بعد از این که استاد و گور شو گم کرد ،پاشدم یکم فضولی کنم..

رفتم تو اشپز خونه ...

کوچیک بود ولی همه چی داشت..

همه چییییی!!!!

عجب شوهری!!!!

دنیا رو ریخته تو خونت ،ی زنگ نزدن که این حرفا رو نداره..

سریع از اشپزخونه اومدم بیرون ؛ی دو دقیقه دیگه میموندم عصابم خورد میشد

شالم و مانتمو در اوردم و به سمت اتاق این دختره رفتم...

در اتاق که باز شد در دهن منم باز شد...

خدایا،خدایا،نه واقعا خدایااا،من همسن این بودم ی عروسک داشتم کور و کچل اونم از سیسمونی پریا بهم رسیده بود ...

اونوقت اتاق این سرزمین عجایب هاست..

ی عروسکای داشت که من تو خوابم ندیده بودم..

پنج سالشه میز لوازم ارایش داره ،منم 18سالمه هنوز اتاقم با داداشم مشترکه...

با اخم زل زده بودم به دختره ،انگار که تقصیر اونه که من ی اتاق واسه خودم ندارم..

اونم بی توجه به من داشت موهای عروسکش و شونه میکرد..

اهه من که تا شب نمیتونم زل بزنم به این دختره..
خب خب ،بزار یکم محبت به خرج بدیم و باهاش بازی کنیم..
رفتم کنار شو رو زانو هام نشستم زل زدم بهش و خواستم صداش کنم که
فهمیدم اصلا اسمش و نمیدونم.
والااا ،ننه اش گفتااا..

چی بود؟؟اممممم...ی همچین ح..داشت.

شبیبه اسم مامانش بود...

والاااااااااا!!!!!!

اسم مامانش چی بود؟؟؟؟!!

وای خدای من چرا همچین میکنم؟دو دقیقه نیست این زنه اسم خودش و
بچش و گفت من چرا فراموشی گرفتم...

-هااا؟چیه؟چرا اونجوری نگام میکنی؟

چه بی تربیت!بی ادب،ننت به جا اینکه بره استاد دانشگاه بشه بیاد یه کم
به بچش یاد بده با بزرگ ترش چه طور حرف بزنه..

+عزیزم میخوای باهم بازی کنیم?..

ی نگاه بهم کرد و گفت:نه...

بله..

چیزی نیست ،گفتم که غریبی میکنه...

+عزیزم گشت نیست?..

دوباره ی نگاه بهم کرد و گفت:نه

بچس دیگه خودش گشنش بشه میگه..
+ عزیزم میخوای با هم کارتون نگاه کنیم؟
از جاش بلند شد و عروسکش و گذاشت سر جاش..
اهاااا به کارتون راضی شد..
اومد روبه روم و ایستاد و گفت:میشه انقدر به من نگی عزیزم چندشم
میشه..
لبخند مصنوعی که زده بودم رو لبم ماسید..
به من میگه به من نگو عزیزم چندشم میشه...به من.
من که خودم ضایع کنه عالمم !!!
انگار من عاشق اینم که به این بگم عزیزم ،خب اسم نحست و نمیدونم
یابوووو..
+اسمت چیه؟
-مامانم گفت که.
+یادم رفت
-از بس گیجی..
مخم داشت سوت میکشید ، از عصبانیت در حال انفجار بودم..
این ی علف بچه کیه که به من میگه گیج..
با چند تا نفس عمیق سعی کردم خودم و اروم کنم ...
خب هنوزم اعتقاد دارم که این ی بچس و نمیتونم همین الان کلشو
بکوبونم تو دیوار...

+میدونستی حرفی که زدی اصلا درست نبود؟
-اره..

+پس چرا گفتی؟

-چون تو خیلی بدجنسی..

+چرا مگه من چی کارت کردم؟؟

-فکر نکن من بچم هالو ام نمیفهمم میدونم تو ی کاری کردی که مامانم
خاله پریا رو اخراج کنه و تو بیای جاش..

ای خاله پریا ،خاله پریا خدا لعنتت کنه که هرچی میکشم از دست تو..

+نه،من ابجی خاله پریاتم ،امروز اون کار داشت من و به جای خودش
فرستاد.

-تا من باهاش حرف نزنم باور نمیکنم..

خواستم جوابشو بدم که صدای گوشیم از تو حال بلند شد..

+ی لحظه وایسا الان میام..

از اتاق بیرون رفتم و گوشيرو از تو جیب مانتوم بیرون اوردم..

ارام بود که زنگ میزد ..

+بله؟

-بله و بلا ،سه ساعته کدوم گوری هستی جواب نمیدی..

+ببخشید از گوشیم دور بودم..

-خونه ای؟ دارم میام پیشت..

+مگه نمیخواستی بری سالن؟

+نه ترو خدا نمیخواد زحمت بکشی، تو نرو بزار خونه بیاد. ناموسا تازه
از خواب پاشیدی چه طوری میتونی دوباره بخوابی؟

-خسته ام پگاه خسته

+خسته نباشی دلاور ..

-درمونده نباشی شناور..

+وا! چه ربطی داشت؟

-هیچی همینجوری گفتم قافیه دربیاد..

+برو خونتون ترو بخدا..

-جوجه ریز می..

+ارارارارام

-ها؟

+مسخره بازی در نیار، من کار دارم خدافظ.

-ای درد، خدافظ

با تعجب به صفحه گوشیم نگاه میکردم..

این ی چی زده بود به جان مادرم..

چرا همش چرت و پرت میگفت؟؟

-خب چی شد با همدستت مشورت کردی؟

+جقله چرا موضوع رو جنایی میکنی؟ همدست برا چی؟

-اولین که جقله خودتی دومین که شما فکر کردید من هالوام؟ شما بچه

دزدید میخواید من و بدزدید، اما کور خوندی من اسپری فلفل دارم..

بعدم ی اسپری از پشتش در آورد و گرفت جلو چ
شمام...

واقعی اسپری فلفل بود !!!!

عجیبیب! عجیبیب! این اسپری فلفل داره اونوقت من بازور اسپری
خوشبو کننده میخرم ...

+این و از کجا آوردی؟

-مال داداشمه

+داداشت نمیدونه نباید این وسایل خطرناک شو دور از دسترس کودکان
نگه داره..

-چرا بابا، این وسایلاشو تو ی جبعه زیر تختش قایم میکنه ..

+پس دست تو چی کار میکنه؟

-خب گنج همین الان جاشو بهت گفتم یعنی اینکه من میدونم کجا نگو
میداره..

+اها، حالا میشه این گاز فلفلتو مهار کنی؟ چون من نه دزدم نه اومدم
جای خاله پریاتو بگیرم..

-باور نمیکنم

+میخوای زنگ بزنی بهش؟

-اره اره سریع زنگ بزنی اما اگو به همدستت زنگ بزنی این و فشار
میدم..

شماره پریا رو گرفتم و گذاشتمش رو بلند گو..

بعد از چند تا بوق جواب داد..

پریا: جانم پگاه جان..

+پری بیا به این دختره حالی کن من نه دزدم نه پرستار جدید ..

پریا: به کی؟ حسانه؟

آهههه اسم این دختره حسانه بود..

اه اه چه اسم نحسی ام هست، ادم و یاد اون میمونه میندازه..

+اره ،بیا، بیا ببین خاله پریات چی میگه..

حسانه: تو از جات تکون نخور من خودم صحبت میکنم..

مگر نه میزنم..

+باشه باشه بیا

حسانه: خاله پریا خودتی؟

پریا: اره عزیزم ،چی شده ؟

حسانه: خاله این دختره کیه ؟قیافش غلط انداز ؛دزد نباشه؟

چشمای منو میگی، شده بود توپ بسکتبال ...

قیافه من غلط انداز؟

پریا: نه قربونت برم ابجیمه ،قابل اعتماد ،خلاف کارم نیست..

حسانه: یعنی میگی خلع صلاح کنم؟

پریا: اره بابا ،مهار کن اون اسلحتو..

حسانه: باشه ،خدافظ..

قطع کن تلفن و ..

گوشیرو قطع کردم و بهش زل زدم تا این گاز فلفل رو از جلو چشم دور کنه ..

اونم با ی لبخند ملیح داشت نگام میکرد ..

که نمیدونم چرا شیطون گولش زد و فشارش داد..

جیغ زدم مثل فنر از جا پریدم...

هی این ور اون ور میرفتم و جیغ و داد میکردم که ایی سوختم ..

تو اون گیر و دارا بودم که صدای این دختره متوقفم کرد..

-حالا لازم نیست انقدر کولی بازی دربیاری ،گاز فلفلم تموم شده بود..

حالا که دقت میکنم میبینم اصلانم نمیسوزم ..

به سمت دختره حرکت کردم..

با هر قدم من اون ی قدم میرفت عقب ..

اون قدر عقب رفت که خورد به در اتاقش..

بیچاره فکر میکرد الانه که بزنم تو دهنش ..

دستم و بردم جلو و لپشو کشیدم و گفتم:تو خیلی شیطونیا..

اونم وقتی فهمید کاریش ندارم نیشش و باز کرد و گفت :حالا کجامو دیدی.

#part_36

#ارامش

بعد از قطع کردن گوشی یکم فکر کردم و پی بردم که چقدر چرت و پرت تحویل پگاه دادم..

الان با خودش فکر میکنه خدایا من از چی این دختره خوشم اومده و باهاش رفیق شدم..

"حالا لازم نیست غصه بخوری دوست پسرت که نیست ،رفیقته ،خودش میدونه ی تختت کمه"

تخته مخته رو ول کن ،دارم به این فکر میکنم کس دیگه ای هم به جز من وسط خیابون با وجدانش حرف میزنه یا من فقط این شکلی ام ..
بیخیال وجدان مجدان شدم و شروع کردم تو پیاده رو قدم زدن ...
با این که سر ظهر بود ولی هوای ابری اینجوری نشون نمیداد..
داشتم به اسمون نگاه میکردم که یهو دلم گرفت..
نمیدونم اشکال از من بود یا نه..

ولی احساس میکردم بعضیا هم مثل من ی وقتای ی جاهایی دلشون همینجوری میگیره ..

دلم گرفته بود بدم گرفته بود..

بغض داشتم ..

از نداریمون..

از دستای پینه بسته بابام..
از ارزوهای کوچیک مامانم..
از خواسته های تبدیل شده به عقده داشم..
از خودم..
از کاری که میخواستم انجام بدم..
کاری که میخواستم بکنم چندان کار شاخی نبود..
اما به اندازه خودش گناه بود..
به اندازه خودش عیب بود..
و به اندازه من بزرگ..
زیاد اهل دین نیستم ولی اونقدر میفهمیدم که کاری که میخوام بکنم درست نیست..
تو گیر و دار جنگ با بغضم بودم که خوردم به یکی و افتادم زمین..
سرم به شدت درد گرفته بود و عصبی شده بودم..
سرمو بلند کردم ببینم این خره کیه که خورده به من که دیدم کس خواستی نیست تیره برق که من خوردم بهش..
منم اصلا به روی خودم نیاوردم و با ارامش از جام پاشدم..
پالتومو تگون دادم و تازه متوجه اطرافم شدم که چند تا پسر اون طرف تر دارن بهم میخندن..
اصلا این جا کجاست؟؟
رفتم طرف همون پسرا و ازشون سوال کردم..

+ببخشید اقا این جا کجاست؟

اولی-اینجا زمین خداس..

+میدونم منظورم اینکه چه جایه؟

دومی-جای خوب..

منظورم اینکه چه مکانی؟

سومی -مکانی امن

+منظورم خیابونه ؛چه خیابونیه؟

اولی-خیابانی شلوووووووغ

+اسمش چیه؟

دومی:خیابون

+میدونم ،اسم خیابون و بگو..

سومی:ان چیز که عیان است چه حاجت به بیان است؟

+میشه جواب منو درست حسابی بدین؟

همشون با هم:نه

+چراااااا؟

اونا :چون چه چسبیده به را ...

نشستم کف خیابون و سرم و با دستام گرفتم و زل زدم به پسرا..

چهارمیه خندید و رو به دوستاش گفت:جان من دیگه اذیتش نکنید گناه داره...

+این جا کجاست؟

چهارمیه: ولیعصر..

از جام بلند شدم و از شون تشکر کردم و دوباره راه افتادم ..

این بار ی دردم به دردام اضافه شد ..

حالا اصلا ولیعصر کجاست؟؟؟؟!!

#part_37

#رونیکا

در خونه رو باز کردم و وارد شدم..

چراغ خاموش بود و این نشون میداد که ننم خونه نیست...

بدون روشن کردن چراغ رفتم و رو مبل نشستم ..

ی چند دقیقه همینجوری به دیوار روبه روم خیره شدم و کم کم مغزم به کار افتاد ..

این یابو چه غلطی کرد ??

من و بغل کرد و بوسید؟ من؟ من که سال به سال شبه عید میزارم بابام
ماچم کنه..

عین هو فتر از جا پریدم و با عصبانیت وارد اتاقم شدم ..

لباسامو در اوردم و پرت کردم گوشه اتاق ...

همین جوری تو اتاق میچرخیدم تا ی چی پیدا کنم عصبانیتم و خالی کنم..

یهو نمیدونم چرا حس جکی جان بودن بهم دست داد و با ی گو دااااااااا
دستم و نفلہ کردم..

با تعجب زل زده بودم به جای مشتم رو دیوار ..

دیوار نابود شده بود ببین دیگه دستم خودم چی شده..

دلم نمیومد به دستم نگاه کنم...

همینجوری سر بالا داشتم وسط اتاق پر پر میزدم که واییییییی...

انگشت کوچیکه پام خورد به تخت....

یعنی بد تر از این نداریم..

با دست سالمم پامو گرفتم و این دفع لنگون لنگون بال بال میزدم..

همینجوری بالا و پایین میپیریدم که یهو تعادل بهم خورد و عقب عقب
پرت شدم ..

دستم و به دستگیره در گرفتم و خودم و کنترل کردم..

خوشحال از اینکه نخوردم زمین ی لبخند ملیح نشست رو لبم و سعی
کردم از حالت کج و کولگی در بیام و صاف بشم...

همین که به دستگیره فشار اوردم در باز شد و دستگیره از دستم ول شد و
شاپالاق...

با صورت خوردم زمین..

چونم شکست...

اشک تو چشمم جمع شده بود و دلم میخواست زار بزنم

حس این بچه پولدارا بجور گرفته بودتم و ولم نمی کرد..
داشتم به گل و گیاهها نگاه میکردم که این دختره اومد جلوم و ایستاد..

+چی شده؟

-دستشویی دارم..

+خب مگه خودت نمیتونی بری ؟

-چرا ،ولی خب میترسم تنهایی برم تو خونه..

+پوووووف باشه پاشو با هم بریم..

از جام بلند شدم و دنبال این دختره رفتم ..

میخواست در و هول بده که من زود تر هول دادم..

چیه خوب ؟هنوز تو کف این در ام!

وارد خونه شدیم و من رو کاناپه نشستم و منتظر موندم خانم برن
دستشویی..

+چیه چرا به من نگاه میکنی برو دیگه..

-خب من از کجا مطمئن شم تو نمیری؟؟

+واااا یعنی چی؟من نمیرم برو دستشویی

-من هنوزم به تو اعتماد ندارم اگه منو بزاری و بری چی کار کنم؟

+خب تو میگی چی کار کنم؟

-تو باهام حرف بزن من برم و پیام.

+مثلا چی بگم؟

-امممم.... خب میتونی شعر بخونی

+باشه تو برو من بخونم ..

رفت تو دستشویی و داد زد :بخون

+توی ده شلمرود حسنی تک و تنه....

-وایستا وایستا ،این و نخون خوشم نمیاد یکی دیگه بخون..

+ی روز اقا خرگوشه..

-وایستا وایستا،اینم نخون به من چه که خرگوشه تو ی روز افتابی چه

غلطی کرده ،ی چی در ست حسابی بخون ،مگه من بچه ام..

+مثلا چی بخونم؟

-بابا گلستانی بوستانی شاهنامه ای چیزی ..

+من از این شعرا بلد نیستم

-اهنگ بلدی ؟اهنگ بخون..

+عجیب!! دیس لاو دوست داری؟..

-اره اره،فقط محراب نخون..

+میلاذ راستاد دوست داری؟

-نه ،اون تو اهنگاش خیلی عر میزنه ادم گریش میگیره ی چی دیگه

بخون...امممم...اصلا پاپ بخون

+چشم شما امر بفرما ،اما خیلی وقت نیست اون تویی؟بیا بیرون دیگه..

-وقت کشی نکن ،حتما کارم زیاده..

+عجیبیبیب! غمگین یا شاد ؟

-احلام بخون لطفا..

+چشم..

اومدم شروع کنم که دیدم همینجوری نمیشه..
رفتم رو میز ضرب گرفتم و شروع کردم به زدن..

xxx

زندگی کنارت ،خواب و خیاله
کاش اینو بدونی،بی تو محاله
با تو قرار اول ،ی گوشه تو خیابون
انگار عاشقت شدم ی لحظه زیر بارون..
این دل شده هوایی ،بهونه میگره گاهی
باید اروم بگیره ،جز تو نداره راهی..
چه حسی که دارم ،دلتنگ و بی قرارم
باید ترو ببینم ،دیگه طاقت ندارم..



حس قشنگیه،بارون میباره
بیا همو ببینیم ،امروز دوباره

با تو چه محشره ،حالم چه خوبه
 قلبم این لحظه ها واست می‌کوبه
 این دل شده هوایی،بهونه میگیره گاهی
 باید اروم بگیره ،جز تو نداره راهی
 چه حسی که دارم ،دل‌تنگ و بی قرارم
 باید ترو ببینم دیکه طاقت ندارم..

XXX

بعد از اتمام کارم خواستم برگردم سر جام که....

#part_39

با تعجب به روبه روم زل زده بودم که در دستشویی با شتاب باز شد و حسانه اوامد بیرون..

حسانہ:چی شدہ؟

تا نگاهش به حال افتاد اونم مثل من رفت تو حالت شوک...

بعد از چند دقیقه ی جیغ از سر خوشحالی زد و پرید تو بغل شخص روبه روم ...

هنوز تو شوک بودم که با صدای داد به خودم اومدم..

با ترس به حسان نگاه کردم که حسانه رو گذاشته بود زمین و ی دستشو به مبل تکیه داده بود و ی دسته دیگشو رو شکمش ...

قیافش تو هم شده بود و لباس سفیدش پر خون شده بود ...

خووووووون؟؟؟؟!!!

خون دیگه از کجاش میریزه ؟

وایییییی نکنه حامله ای چیزی بوده بچش سقط شده..

"واییی پگاه چرا چیز میگی طرف مرده "

خب پس خون از کجاش میریزه؟؟؟؟

به خودم اومدم و رفتم طرف حسان که دیگه داشت پخش زمین میشد ..

بازو شو گرفتم و سعی کردم نگهش دارم ..

نمیدونستم چی کارکنم گیج شده بودم..

از ی طرف حسان که انگار فلکه اب ترکونده بود شر شر ازش خون میچکید ...

از ی طرفم حسانه که ی ریز جیغ و داد میکرد و داداش داداشش مخم و خورده بود...

وایستا ببینم حسان مگه داداشه حسانه اس؟؟

"نه په با بیست سال سن ددشه "

راست میگیا اصلا از اسم هاشونم میشه تشخیص داد..

ولی خب اصلا به استاد خانم نمی خورد پسر بزرگ داشته باشه ..

"حالا اینا رو ول کن گیجووو پسر به فنا رفت"

ی نگاه به حسان کردم که داشت جون میداد...

ی لحظه شیطون رفت تو جلدم همینجا ولش کن بمیره ولی ی دونه زدم
تو سرش و پرتش کردم بیرون..

اینجوری میخوام دکتر بشم پسر تلف شد ..

+حسانه اتاق داداشت کجاس؟؟

به در وسطیه اشاره کرد که سریع این پسر رو رسوندم..

در واقع من میگم سریعاً مگر نه این پسر ی سانتم تکون نمیخورد سه
ساعت طول کشید..

در اتاقش و وا کردم و رو تختش خوابوندمش ..

اخخخ کمرم ،گاو نشی تو پسر چقدر سنگینی ..

سر مو بلند کردم که چشم تازه خورد به اتاقش ..

عجب اتاق باحالی داشت ..

مثل اتاق وحشت بود ..

کاغذ دیواریاش مشکی بود که وسطاش انگار خون از بالا به پایین
سرازیر شده...

رو تختی و کمد و این و اون همشون طرح مشکی قرمز داشتن ...

رو دیوارم که پر بود از عکساش ...

خود شیفته ،خود پسند چه خوش عکسم هست..

حسان:حالا بعدن فضولی میکنی فعلا به درد من بدبخت
برس....!اخخخخخ..

سریع به سمت حسان رفتم و پایین تختش رو دو تا زانو هام نشستم ..

خب الان چی کار کنم؟؟؟؟؟

منبع این لامصب کجاس؟؟؟

"خب احمق شکمش و گرفته "

اره !اره !شکمشه...

+اجازه هست دکمه هات و باز کنم؟؟

حسان:حالا لازم نبود اجازه بگیری ..

+اره؛الان اینجوری میگی ی دو ساعت دیگه یقمو میگرفتی که چرا لختم کردی..اممم...یعنی دکمه هامو باز کردی...

داره میمیره ها ولی دست از خندیدن بر نمیداره ؛حالا ی دو دقیقه نیشتم و نکنی به جایی بر نمیخوره...

سریع دکمه های پیرهنشو باز کردم که...

جون

عجب هیکلی داشت توله سگ...

همینجوری با تعجب زل زده بودم به هیکل یارو و چشمم ی سانتم جا به جا نمیشد ...

با صدای حسانه و تکونای که میدادم به خودم اومدم..

حسانه:پگاه جون ،پگاه جون ،با تو پگاه جون ،پگاه جون منو نگاه کن..

با زور چشم از هیکل حسان برداشتم و به حسانه نگاه کردم..

+چی میگی؟

حسانه :میگم پگاه جون الان وقت هیز بازی نیست داداشم مرد..
+...اها..

ی نگاه به حسان کردم که ساعدش و گذاشته بود رو چشماش و داشت
میخندید ...

زهر مار؛ خنده داره؟؟
میخنده ...

خجالت بکش بیتر بیت ..

#part_40

ی نگاه به زخمش که ی وجب اون ور تر از نافش بود کردم که خون
همینجوری ازش میومد..

به حسانه نگاه کردم و گفتم: ابزار کمک های اولیه دارین ..
سر شو تگون داد و از اتاق خارج شد..
منم بلند شدم و دنبالش رفتم..

رفت تو دستشویی و از زیر رو شویی جبعه رو در آورد
والا من دیده بودم این جبعه هارو جایی میزارن که در دسترس باشه تو
توالت که نمیدارن..

از دستش گرفتم و وارد اتاق شدم ..

به حالت قبلی نشستم و پنبه در اوردم که خونای دور و برش و تمیز کنم
که فهمیدم پانسمان داره..

خون از زیر پانسمان اینجوری فواره میکنه؟؟؟

سریع پانسمان و برداشتم کا دیدم بخیه هم داره..

به گمونم چون ضرب دیده خونریزی کرده..

پس چیز زیاد مهمی نبود ...

+اصلا نگران نباش خودم درستش میکنم..

حسان:مطمعنی؟

+خیر سرم خانم دکترما...

-خانم دکتر تازه ی ترم و پاس کردیا ،به کشتنمون ندی؟

محلش ندادم و شروع کردم با سرم شستو شو دادن..

بعدم گاز استریل و گذاشتم روش و پانسمانش کردم..

تو این مدت هی چشم میرفت رو هیکلش و بر میگشت.

ی سره هم این کلمه تو مخم رژه میرفت...

جون.

اووووف تموم شدددد..

+برا اینکه بیشتر از این هیز بازی در نیارم زل زدم به اتاقش و

گفتم:درد که نداشت؟

-از اولشم نداشتم..

با تعجب بهش نگاه کردم ..

در واقع به صورتشااااااااااا..

+برووووو؛ به من که نگو، خودم دیدم داشتی جون میدادی..

-جون نمیدادم که پانسما نم و عوض نمیکردی..

+یعنی همش فیلم بود؟؟ یعنی اصلا درد نداشتی؟

-درد که داشتم ولی نه به این شدت ..

از رو زمین پاشدم و کنارش رو تخت نشستم و گفتم: اصلا چی شده؟؟

ی نگاه به حسانه که داشت با تعجب مارو نگاه می کرد یعنی در واقع داشت تمام حرکات من و حسان دونه به دونه ضبط میکرد کرد و گفت: میشه برام اب بیاری..

حسانه هم ی نگاه مشکوک به من و حسان کرد و رفت بیرون..

قشنگ معلوم بود از اون فضول خانماست که ننش برسه میخواد جز به جز اتفاقات و تعریف کنه..

واااای، ی وقت به خانم استاد نگه من داشتم پسرشو دو لپی خورد میدادم ابروم میرهاااا...

با تکنون تخت چشم از در اتاق گرفتم و به حسان نگاه کردم که بلند شده بود و سعی داشت لباس خونیشو در بیاره..

جلو تر رفتم و کمکش کردم..

اون میگفت درد نداشتم من که باور نکردم..

خر که نیست چیزی نفهمه، ادمه..

در واقع فکر میکنم...

بعد از این که لباسش و در آورد خودشو پرت کرد رو تخت و ی نفس عمیق کشید..

دیدى درد دارى ناکس..

دوباره چشم رژه رفت رو هیکل این عوضى ..

سریع پتوش و باز کردم و انداختم روش که باعث شد حسان با صدای بلند بخنده..

وایییی مامان این پسره رو دو طرف صورتشم چال داره....

+هر هر چرا میخندى؟

همینجور که میخندید بهم نگاه کرد و گفت: خیلی هیزی پگاه..

هاااااا؟؟؟؟!!!

چشای من و میگی شده بود دوتا نعلبکی ...

+خفه شو عوضى من هیزم؟ اصلا تو چى دارى که من روت هیز بازى در بیارم الاغ..

از خندش کم نشد هیچ تازه بیشترم شد...

+بسته بابا الان بخیه هات میترکه ..

با ی نفس عمیق و چند تا تک خنده به حالت عادى در اومد ..

من موندم حسانه چرا برنمى گرده ...

#part_41

-وایی پگاه قبول کن که هیزی قبول کن اگه قبول نکنى...

ادامه حرفش نزد شروع کرد ریز خندیدن..

+اگه قبول نکنم چى؟ هاا؟قبول نمیکنم من هیز نیییییستتتتتتم..

توی لحظه جدی شد و شروع کرد به بو کشید..

[illegible]

منم شروع کردم به بو کشیدن، ولی هیچ بوی حس نمی‌کردم..

-این بو از تو میاد...

+از منننننن؟؟؟؟؟جه بوییییی؟؟؟

-بوی خوب میدی نگران نباش...

من بوی خوب میدم دل رو نیکا و ارام بسوووووووزه..

-بوی ی عطر..

+اسکولمون کردی؟؟خب معلوم دیگه بوی عطر من..

-اخه خیلی اشناس ،بینم از عطر من زدی؟؟

+خفه شوو ،برا چی باید از عطر تو میزدم؟؟این عطر زنونست..

-پس چرا انقدر اشناست؟

+من چه بدونم شاید از عطر دوست دخترته..

سرشو تکنون داد و گفت: نه بابا عطر اون بوی حشره کش میده ،این عطره بوی خاصی داره نمیدونم کجا به دماغ خورده ،ی ذره بیا نزدیک تر ...

یکم نزدیکش شدم..

اونم یکم نزدیک شدی چند بار بو کشید و سرش و تگون داد و گفت..

-یکم نزدیک تر..

نگاه کن ترو به خدا رد دندوناش رو صورتتم مونده بود و کبود شده بود
...

دقیق سه چهار تا انگشت اینور تر از چونم...

حالا من جواب بابام و چی بدم ؟؟؟؟

بگم کدوم سگی گازم گرفته اخهههههه؟؟

کم مونده بود گریم بگیره با حرص از تو ایینه زل زدم به حسان که دیگه
نمیخندید و داشت به من نگاه میکرد.

بی شعور بی تربیت بی ادب بی...بی...اصلا همی بی های عالم..

دوباره به خودم نگاه کردم که نگاهم میخ ایینه شد....

این چیه دیگه تو تن من ؟؟؟؟؟

با تعجب به سر و وضعم نگاه کردم ..

با ی تاب بندی قرمز اتیشی و شلوار لی تنگ جلو پسر مردم و ایستادی
توقع هم داری...

بدبخت اقایی کرده فقط گازت گرفته ...

با تعجب به حسان زل زدم که لباسو به هم فشار داده بود تا نزنه زیر
خنده...

دوباره ی نگاه به خودم انداختم و ی جیغ زدم و سریع از اتاق خارج
شدم...

از خجالت داشتم اب میشدم ..

سریع مانتو و شالم و پوشیدم همونجا تکیه به مبل نشستم...

از اینجایی که من نشسته بودم کل حیاط معلوم بود .ولی در عوض از حال و اتاق خوابا دید نداشت..

وایییی خدای من ابروم جلو این نرفته بود که رفت..

ی دونه محکم زدم تو سرم و زیر لب گفتم:لعنتی،چرا حواست و جمع نمیکنی..

ی ندایی از درون بهم گفت تو وقتی اونو دیدی انقدر ترسیدی که به فکر لباس نیوفتی..

دوباره یدونه زدم تو سرم و زیر لب گفتم:تا تو باشی تو خونه غریبه لخت نشی...اهههه..یعنی مانتوتو در نیاری....

ی صدا دیگه اومد درواقع از درون نه ها از بیرون اومد از بالا سرم...
-حالا لازم نیست خودتو ناقص کنی ،اون مغز قد نخودتم میپره ها..

#part_42

سریع از جام پاشدم و برگشتم طرفش ...

انگار نه انگار تا الان داشت می مرد..

لامصب حداقل لباس و بیوش...

رفته بود رو مبل و برعکس چهار زانو نشسته بود..

دستاش و رو پشتی مبل گذاشته بود و سرشم رو دستاش گذاشته بود و منو نگاه میکرد..

-حالا لازم نیست زیاد غصه بخوری چیزی نشده که ...

با اینکه خجالت میکشیدم ولی پرو پرو زل زدم تو چشماش و با اخمای تو هم گفتم...

+اصلا نشم غصه نمیخورم ..

هم لبشو هم چشماشو ی بار رو هم فشار دادو گفت..

-اها! یعنی الان بهت بگم زیپ مانتوت بازه غصه نمیخوری..

فقط نگاش میکردم و پلکم نمیزدم ...

اروم و خیلی ریلکس زیپ مانتوم و کشیدم بالا...

دلم زار زدن میخواست...

تا حالا تو عمرم انقدر ضایع نشده بودم ...

همینجوری زل زده بودم به اون و اونم زل زده بود به من ...

ی سره لبش رو هم فشار میداد تا نخنده..

از حرص دادن من لذت میبرد..

تو ذهنم داشتم این پسر رو کفن میکردم که با سرفه حسانه به خودم اومد

...

هم زمان با حسان به حسانه نگاه کردم که ی لیوان اب تو دستش بود و به ما نگاه میکرد...

اومد سمتم و دستم و گرفت و برد رو مبل رو به روی حسان نشوند ..

حسانم برگشت و به ما نگاه کرد..

حسانه لیوان و داد دستم و گفت: حرص نخور بیا اب بخور..

اب و ازش گرفتم و ی قلوپ ازش خوردم ...

حسانه هم داشت نگام میکرد که یهو مثل این پیر زنا زد تو صورتش و
گفت: صورتت چی شده؟؟

بغض کردم و چشمام پر اشک شد...

من جواب مامانم و چی بدم؟؟؟؟

تو همین حالت زل زدم به حسان که با ی قیافه کج و کوله ی مثلاً
ناراحت زل زده بود به من ...

تو همون لحظه حسانه رفت طرفش محکم از تو سرش.

وسط بغض و گریه زدم زیر خنده ...

اییییی دلم خنک شد اییییی دلم خنک شد...

حسانه هم که دید من میخندم ی دونه هم زد تو سرش.

حسانه: خاک تو سرت حسان ببین دختر مردم و چی کار کردی اگه بره
به باباش بگه ،بعد باباش بیاد ترو بزنه چی کار کنیم؟؟؟؟

منم به تایید حرف حسانه سر تکون دادم و گفتم: ههههه؟؟؟؟

حسان بیچاره مظلوم زل زده بود به ما و چیزی نمیگفت...

حسانه ی دیگه هم زد تو سرش و گفت: لال شدی؟؟

حسان: خب ببخشید چرا میزنی؟؟

حسانه: به من نگو به این بگو..

حسان زل زد بهم و چیزی نگفت که حسانه گفت: میگی یا بزمن؟؟

حسان: میگم...امممم..چیزه...ببخشید

حسانه با ی لبخند ملیح اومد طرفم و گفت: ببخشش دیگه گناه داره ،ببین
چقدر مظلومه ،ببخش دیگه غلط کرد ترو خدا به بابات نگو باشه..

سرمو تکون دادم و گفتم: فقط به خاطر تو...

بعد ی چشم غره به حسان رفتم که گفت: به جا این که چشمتو کج و کوله
کنی پاشو به من ی چی بده بخورم

بابا من گشتمه تازه از راه رسیدم ناهار میخوام این همه هم که خون از
دست دادم..

حسانه دستم و گرفت و گفت: پگاه جون پاشوبا هم اشپزی کنیم ترو خدا..
+باشه تو برو تا منم بیام..

حسانه سریع رفت تو اشپزخونه و منم پاشدم برم که حسان گفت: هه پگاه
!!!

برگشتم سمتش و گفتم: ها؟

-مانتوت رفته بالا..

سریع برگشتم و به مانتوم نگاه کردم که دیدم سرجاشه +کوووو؟ این که
نرفته بالا..

-عععع برگرد ببینم...

خواستم برگردم که یهو به خودم اومدم...

من دارم چی کار میکنم؟؟؟

دارم بر میگردم این پسره کجامو ببینه؟؟؟

با عصبانیت کوسن مبل پرت کردم سمتش که رو هوا گرفت و شروع
کرد هر هر خندید...

چه خوش خنده هم شده ...

از جاش پاشد و او مد سمت و کوسن و گذاشت سر جاش..

دستش گذاشت پشت کمر مو به طرف اشپزخونه هدایت کرد و گفت: سخت
نگیر خانمی بیا بریم ناهار درست کنیم ...

دستشو پس زدم و گفتم :اول لباست و بپوش...

xxx

#part_43

با ی چشم غلیظ ازم جدا شد و به سمت اتاقش رفت..

منم ی نفس عمیق کشیدم و وارد اشپز خونه شدم..

حسانه رو صندلی نشسته بود ...

ی لبخند بهش زدم و رو صندلی بقلیش جا گرفتم...

یکم که فکر میکنم به این نتیجه میرسم این دختره حتی با اخلاق گندی که
داره و شیطونیش و فضول بودنش بدجور به دلم نشسته...

مثل اینکه داشت منو ارزیابی میکرد که زل زده بود بهم و چیزی
نمیگفت....

منم بهش زل زدم ،خدایی خیلی خوشگل بود و اگه بزرگ میشد از اون
پسر کشا میشد ...

با صدای حسان جفتمون بهش نگاه کردیم که رو پله های اشپزخونه بود...

حسان: اوووووو، نگاهچه دقیقم دارن بررسی میکنن همو...
باز ابجیه من ی چیزی، این دختره چیداره که اینجوری بهش خیره شدی
نفس..

با حرص به چشمای حسان که از شیطنت برق میزد نگاه کردم ...
نه اقا حسان مچتو گرفتم؛ نمیزارم حرصم بدی...
چشمام و بستمو حرصم و با ی بازدم محکم خالی کردم
لبخندی زدم و چشمام و باز کردم..

``نقشه ها دارم برات اقا حساناااااان~``

از جام بلند شدم و رفتم طرفش، از تعجب چشماش گرد شدو تا خواستم
دستشو بگیرم دستشو عقب کشید..

بیچاره خب حق داره؛ تا بوده پاچشو گرفتم بعد الان لبخند ژکونده
تحویلش میدم...

خب هر کی باشه میترسه؛ نهههههه؟؟؟؟

با زور دستشو گرفتم و پرتش کردم تو اشپز خونه..

+چی میل دارید قربان؟؟؟

از حالت تعجب در اومد و دوباره شیطون شد..

-تا چی بلد باشی...

دوباره ی نفس عمیق کشیدم و لبخندم و تجدید کردم ..

هر دو دستم و بالا اوردم و انگشتم و تکون دادم..

+این انگشتارو میبینی؟ از هرکدومش ی هنر میریزه..

شما بگو چی دوست داری..

حسان:مرگ من راستی راستی اشپزی بلدی؟؟!!

+خدا نکنه دیوونه ؛وظیفه غذا درست کردن تو خوابگاه رو دوش منه...

قشنگ میشد ذوق و تو برق چشماش دید...

شنیده بودم مردا شکمون،اما نه دیگه تا این حد...

تا اومد دهنشو باز کنه حسانه با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت:پیتزا...

چشم از حسانه گرفتم و به حسان که تمام ذوقش ریخته بود و پکر به من نگاه میکرد ،نگاه کردم..

+تو چی میگی حسان؟

ی کم دهنشو کج و ماوج کرد و به ابجیش نگاه کرد و با اکراه گفت:منم موافقم...

ای خاک تو سر ابجی ذلیلت کنن ؛پگاه همیشه مهربون نمیشهاااااااا...

خودت استفاده نکردی...

حسان که هنوز ناراحت بود و گوشه ای فرستادم و به کمک حسانه تمام وسایل مورد نیاز و رو میز چیدم..

اونم بعد از چند دقیقه حالت قبلی خودش و به دست آورد و اومد تا مثلاً به ما کمک کنه،...

اما خب به قول حسانه فقط تو دست و پا بود و به همه چی ناخنک میزد..
آخر سرم نتونستم طبق نقشم مهربون باشمو از اشپزخونه که هیچ کلا از
خونه پرتش کردم بیرون ..
در واقع به این خشنی نه هااا...

کلی مظلوم نمایی کرد تا راضی شد تا سر کوچه بره و نوشابه بگیره..
تا حالا پسر به این تنبلی ندیده بودم؛ گشاد که گشاد..

با لبخند به فر خیره شده بودم و داشتم واسه حسان نقشه میکشیدم که
صداش دقیق از بغل گوشم اومد...

-پیتزا ها از خجالت اب شدن؛ بابا خانمی ی نگاه هم به ما بکن...

از گوشه چشم راستم بهش خیره شدم ..

دقیق بغل گوشم بود ..

شاید تعجب اور باشه ولی از این همه نزدیکی خجالت کشیدم و هولش
دادم عقب ..

از جام پاشدم و بهش نگاه کردم..

اونم از جاش بلند شد و رو به روم و ایستاد..

با نگاه تیز و دقیقی تموم صورتم و از نظر گذروند و آخر سر روی
گونم متوقف شد..

#part_44

دستش و بالا آورد و روی گونم گذاشت..

با شستش به صورت نوازش وار روی صورتم کشید و با لحن ناراحت
و پشیمونی گفت: مامان بابات خیلی گیرن؟؟؟

+نه؛ خودت و ناراحت نکن، میگم رونیکا گازم گرفته...

-کبود شده؛ دردم داره؟

با خنده دستش و پس زدم و گفتم: دردم نمیاد ولی تا دلت بخواد قلقلک
چرا..

دستشو عقب کشید و فقط لبخند زد..

-خب خانمی غذات حاضر نشد؟ بوش که خوب به دماغ میزنه، طعمشم
خوبه؟؟

+صد در صد..

-پس من میرم سفره رو پهن کنم تو هم پیترزها رو بیار

+سفره برا چه رو همین میز میخوریم دیگه..

-نه؛ من تو این چند ماه که تو خوابگاه بودیم عادت کردم رو زمین
غذا بخورم...

بدون این که به من اجازه دخالت بیشتر بده با ی دستش سینی کوچیک
حاویه سس و لیوان و برداشت با ی دستشم سفره و نوشابه رو...

منم در فر و باز کردم و دو تا پیتزایی که درست کرده بودیم و در آوردم ..

هر دو رو به هشت قسمت تقسیم کردم و یکی از پیتزا هارو کلا تو ی بشقاب گذاشتم و اون یکی رو به دو قسمت مساوی تقسیم کردم و تو دو تا بشقاب گذاشتم..

بشقابا رو برداشتم و بیرون رفتم ...

همچین گفت من رو زمین عادت کردم گفتم الان سفره رو ، روی سرامیک پهن کرده...

ی سفره یکبار مصرف کوچیک و رو میز عسلی بزرگ چوبی که وسط سالن بود و مبلا دورش چیده شده بودن پهن کرده بود و تمام کوسن های مبلا رو ریخته بود دور میزو روشن نشسته بود ...

حسانه هم مقابلش نشسته بود و نمیدونم داشت به چی میخندید..

حسان داشت لیوانارو پر میکرد، با دیدن من ی لبخند زد و دست از کار کشید...

کوسنای بغلش و مرتب کرد و به دست اشاره کرد که برم اونجا بشینم ..

خواستم برم طرفش که دیدم حسانه گناه داره تنها نشسته ..

مبلا رو دور زدم و کنار حسانه نشستم و به حسان نگاه کردم...

با تعجب داشت نگام میکرد ..

دستش هنوز روی کوسنا بود اما طولی نکشید که دستش مشت شد و قیافه متعجبش رنگ خشم گرفت ابروهاش و تو هم کشید و با چشمایی که رفته رفته قرمز میشد زل زد بهم...

فکر کنم بهش برخورد...

اما من منظوری نداشتم، فقط میخواستم حسانه تنها نباشه...

بشقاب و جلوش گذاشتم که چشم از من گرفت و با حرص ی تیکه از
پیتزا شو برداشت و روش سس ریخت

"اهههه، پگاه خیلی ناراحت شد"

به درک که ناراحت شد، درسته که نقشه داشتم یکم جلوش عشوه بریزم
اما نه که برم جفتش بشینم...

رومو ازش گرفتم و شروع کردم با حسانه حرف زدن.

خیلی شیرین زبون بود و مطمعا بودم این حرفای قلمبه سلمبه رو از
داداشش یاد گرفته...

به ظاهر داشتم به حرفای حسانه گوش میدادم ولی زیر چشمی به حسان
نگاه میکردم...

به من زل زده بود و با حرص به زور نوشابه یکی دو تیکه پیتزا
خورد...

وقتی دید هیچ توجه ایی نمیکم دست مشت شدشو رو میز کوبید و
بشقاب و هول داد جلو...

بیشتر از این نتونستم صبر کنم، بهش نگاه کردم و با لحن مهربونی
گفتم: پس چرا نخوردی؟ سیر شدی یا خوست نیومد؟

برا چند لحظه لباسو رو هم فشرد و حرفی رو که اصلا انتظارشو نداشتم
گفت: خوشم نیومد...

بعدم بدون حرف از جاش بلند شد و میخواست بره سمت اتاقش که
شکمش تیر کشید و داد بلندی زد..

با ترس از جام پاشدم و به سمتش رفتم.

بازو شو گرفتم و نداشتم بیوفته ..

با اخم به دستام نگاه کرد و بعد به صورتم ..

دستش و از تو دستم کشید و گفت: ولم کن ، نیاز به کمک تو ندارم...

#part_45

از بغلم رد شد و به اتاقش رفت و درم محکم به هم کوبید ..

چشم از درش گرفتم و به حسانه نگاه کردم..

حسانه: پگاه جون چی شد؟ چرا داداشم این طوری کرد؟

+چیزی نیست عزیزم نگران نباش، غذات و خوردی؟

حسانه: اره دستت درد نکنه خیلی خوش مزه شده بود..

ی لبخند بهش زدم و گفتم: نوش جونت، حالا برو یکم تو اتاقت بازی کن تا منم بیام...

با ی چشم از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش ..

منم به سمت اتاق حسان رفتم و در زدم..

جوابی نشنیدم و دوباره در زدم ...

-چیه چی میخوای؟

+در رو باز کنم؟

-نهههههه

بی توجه به جوابش در و باز کردم و سرم و داخل بردم...

با دیدنم اخمش غلیظ تر شد و گفت: مگه نگفتم نه..
ی لبخند دندون نما زدم و داخل شدم و درم بستم ...
رو تختش دراز کشیده بود و بی هیچ حرفی با اخم نگام میکرد...
جلو تر رفتم و رو تخت نشستم ..
ی نگاه گذرا به اتاقش انداختم و دوباره بهش خیره شدم...
+ناراحت شدی؟

-برا چی باید ناراحت بشم؟
+برا اینکه نیومدم پیشت بشینم..
-شخص مهمی نیستی که بخوام ناراحت بشم
+ولی این اخم و تخمت ی چیزه دیگه میگه ها..
از جاش بلند شد و نشست و گفت..

-ببین پگاه من پسری نیستم که به هر دختری لبخند تحویل بدم و برایش
جا باز کنم بگم بیا پیش من بشین، من از غرورم گذشتم و بهت ارزش
دادم اما تو حق نداشتی غرورم خورد کنی. درواقع تو تقصیری نداری
کلا از ریشه با من لج افتادی، نمیدونم مشکلات با من چیه، ولی تقصیر
منه که فکر کردم لازم بابت غذایی که درست کردی برات ارزش قاعل
بشم، در صورتی که یادم رفت تو همون پگاه ی هستی که سایه من و با
تیر میزنه..

+نه حسان اونجوری که تو فکر میکنی نیست من فقط نخواستم حسانه
تنها باشه همین...

تو خودت فکر کن اگه میومدم کنار تو میشستم که حسانه روم حساس میشد و باهام سر لج میوفتاد ..

بعدشم ی درصد فکر کن اتفاقات افتاده رو برا پریا تعریف کنه من چه خاکی تو سرم بریزم با اخلاق گند پریا؟

-پریا کیه؟ اصلا تو ،تو خونه ی ما چیکار میکنی؟؟

+بیا ، اقا تازه میگه لیلی زنه یا مرد..

فکر کنم حرفام قانعش کرد که دوباره حالت شیطونش و به دست آورد و گفت:خب چی کار کنن تقصیر من چیه ؟لیلی اون زمان سیبیل زیاد داشته تشخیص سخت بوده...

+برو گمشو، پریا ابجیمه پرستار حسانه، امروز من بجاش اومدم...

-ای جان، اونوقت چند سالشه خواهرت؟

+25..

-اوووو، بزرگه ...

+اینارو بیخیال ،اگه ناز کردنتون تموم شد پاشو بیا بریم ناهار که من خیلی گشمنه...

مثل اینکه تازه یادش افتاد که از دست من عصبانی بود

دوباره اخم کرد و دراز کشید..

پتوشو کشید رو سرش و گفت:نمیام...

واییییییی خدایا این پسره چرا انقدر لوسه؟؟؟؟

پووووووف ، اصلا به درک...

پاشدم و از اتاقش بیرون رفتم و دوباره سر جام نشستم ...

ی تیکه از پیتزام و برداشتم و با حرص شروع کردم به خوردن ..

ولی خب بازم دلم نیومد و بشقابش و برداشتم و رفتم تو اتاقش ..

+حسان

-....

+اقا حسان

-....

+قهری؟

با شدت پتو رو از رو صورتش کنار زد و پاشد..

-ما باهم دوست بودیم که الان بخوایم قهر بشیم..

منم مثل خودش اخم کردم و قدمی برداشتم...

دیگه هر چقدر کوتاه اومدم و مدارا کردم بسته ..

پسره بی خاصیت ، من و باش که دلم بر اش سوخت گفتم مریض گناه

داره ، تاره از راه رسیده ...

+معلومه که باهم دوست نبودیم و نیستیم و نخواهیم بود. به تو خوبی

نیومده ، ی من عسلم بزارم تو دهنتم باز دستم و گاز میگیره . من و باش

که دلم به حال این سوخت گفتم گناه داره ، زخمیه ، تازه از راه رسیده

باهاش خوب رفتار کنم اما تو همون حسان خر نفهم بیشور بی شخصیت

موندی...

با حرص بشقاب و رو میزش گذاشتم و از اتاق خارج شدم ..
ولی هنوز دلم خنک نشده بود ، به عقب برگشتم و با عصبانیت زل زدم
تو چشمات و داد زدم
+میمووووووون...
در محکم به هم کوبیدم و به سمت اتاق حسانه رفتم...

#part_46

ی ده دقیقه ی ربع بعد ، در اتاق باز شد و هیکل حسان حاضر و آماده تو
چارچوب در نمایان شد..
ی شلوار کتان مشکی پوشیده بود با ی پیرهن سفید که استیناشو تا زده
بود و سه تا از دکمه هاشم باز بود..
کت چرم مشکیشم رو دست راستش اویزون بود..
موهاشم با ژل بالا زده بود ...
خیلی خوشتیپ شده بود.
"به تو چه که خوشگل شده ؟ مبارک صاحبش"
وقتی لبخند منظور دارش و دیدم تازه فهمیدم مثل احمقا سه ساعته زل
زدم به یارو..
سریع اخم کردم و نگاهم و دزدیدم..
پسره عوضی ، هی من میخوام با این کاری نداشته باشم هی خودش
نمیزاره...

خدایا خودت شاهده‌ی که من از در دوستی وارد شدم، اون خودش مرض داره...

به ی نقطه خیره شده بودم و داشتم تو دلم برا حسان خط و نشون میکشیدم که طبق معمول صداش از بغل گوشم بلند شد..
من موندم این پسره چه علاقه ای داره بیاد تو حلق من.

-قهری؟

تیز شدم تو نگاهش و گفتم: ما باهم دوست نبودیم که حالا بخوایم قهر باشیم..

ابروهاش بالا انداخت و گفت: اسکی میری؟
چشمام و ریز کردم و گفتم: گمشو..

از جام بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که دستم و با شدت کشید ...
منم نتونستم تعادل و حفظ کنم افتادم تو بغلش ..
هم اون تعجب کرده بود و هم من..
هیچ کدوم انتظار نداشتیم..

با فاصله میلی متری از هم زل زده بودیم تو چشمای هم..
"میگم پگاه چشمای اینم سگ داره ها"

ععععع!!!!!! عجب چشایی داره ..

چشماش میشه گفت سبز عسلی بود ...

من میخ چشمای اون شده بودم و اونم میخ چشمای من

فشار دستاش رو کمرم بیشتر میشد و حلقه ی که درست شده بود تنگ تر ..

دستای من همراه با فشار ارومی رو سینه ی اون بود و اجازه نمیداد فاصله از اینی که هست کمتر بشه..

چشماش دو دو میزد و مطمئنا این لغزش تو چشمای من هست ...
نگاه حسان رفته رفته پایین تر میرفت و ضربان قلب من بالا تر ..
نگاهش دوباره مهمون چشمام شد ..

ی چیزی تو چشماش بود که وادارم میکرد چشم از اون دو تا کندو نگیرم..

عسل توی چشماش مزه شیرینی و به قلبم تزریق میکرد ...
دوباره نگاهش سر خورد و ی کوچولو فاصله کمتر شد.
عقلم از کار افتاده بود و هیچ فرمانی نمیداد..

در عوض قلبم دیوانه وار خودشو به قفسه ی سینم میکوبید و میخواست ازاد بشه..

نمی تونستم دست رو قلبم بزارم و ارومش کنم..

چون دستم رو قلب مرد روبه روم بود و سعی داشت اونو اروم کنه..
قلب اون بی تاب تر بود و با شدت بیشتری به سینش میکوبید و تو دست من قرار میگرفت..

باز چشمامون قفل هم شدن و فشار دستاها و ضربان قلب بیشتر در عوض فاصله بینمون داشت به هیچ میرسید و در یک ان....

همه چی بر عکس شد ..

فشار دستا شل و شل تر شد و ضربان قلب به هیچ رسید فاصله بیشتر
بیشتر شد و در اخر از هم جدا شدیم..

هم عقل من هم عقل اون هر دو به تلنگری از جانب حسانه بند بود تا
دوباره شروع به کار کنن..

تشخیص اینکه چه اتفاقی افتاد سخت بود ولی به راحتی میشه فهمید چه
اتفاقی قرار بود بیوفته که نیفتاد..

من نگاهم و به زمین دوخته بودم و اون به سقف...

"ی سوال اساسی اینجا پیش میاد که اگه به زمین نگاه میکردی از کجا
فهمیدی اون داره به سقف نگاه میکنه "

ای خاک تو سر خودم و وجدانم که تو مواقع حساس سوالاتی بیخود
میپرسه..

حالا ی زیر چشمی نگاه کردن که انقدر اثر نداره مهم نگاه کلیم بود که
به زمین بود

#part_47

با صدای حسان چشم از زمین گرفتم و بهش نگاه کردم

-امممم...چیزه...ممم...یعنی..ما...یعنی من ..چیزه..یعنی ..گفتم..حالا که
از دستم ناراحتی...چیزه..یعنی اینکه..اومدم بگم چیز کنیم...یعنی

چیز.. چیز بریم.. اممم ..منظورم اینکه شهربازی بریم..در واقع خود دانا
...

به حسانه نگاه کردم که با ذوق داشت به من نگاه میکرد ..

اممم ...خب شاید بد نباشه ..

اونوقت سعی میکنم تصویر چند لحظه پیشو از ذهنش بیرون کنم..

دوباره به نگاه منتظر حسان نگاه کردم و گفتم باشه..

اون بیرون رفت و منم پیش حسانه موندم تا تو لباس پوشیدن کمکش
کنم..

#ارامش

دست بردم و گوشیم و از جیب پالتوم بیرون کشیدم ...به ساعت روی
صفحه نگاه کردم 2:36 دقیقه بود و این نشون از چند ساعت نشستن من
رو جدول بغل خیابون بود..

ی نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم ..

تا ابد که نمیتونستم اینجا بشینم ...

از کوچه ی خلوتی که تو خیابون بود بیرون اومدم و وارد محیط شلوغ
اونجا شدم..

هی خدا ،تا اون پسر ا بودن با تیکه هاشون سرگرم میشدم ،اما خب اونام
باید به خونه زندگیشون میرسیدن

بیچاره ها خیلی اسرار کردن باهاشون بر ما ؛من اهلش نبودم..

شروع کردم به قدم زدن ...

ی ده دقیقه گذشت که صدای بوق شنیدم..

بی توجه به راه خودم ادامه دادم که دوباره بوق زد ..

این برا کی بوق میزنه؟؟؟

دوباره بی توجه به راهم ادامه دادم که این دفعه به طور ریتمی شروع

کرد به بوق زدن..

کنجکاو شدم ببینم واسه کی داره بوق میزنه که یارو نمیره سوار بشه ..

برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم .هیچ کس نبود ..

واللہ!!! پس این ماشین داره برا کی بوق میزنه؟

به ماشینی که پشت سرم بود نگاه کردم..

وایییییی چقدر خوشگله ماشینه...

سری به اسم ماشین نگاه کردم ..

جنسیس بود ...

سفیددددد...

شیشه هاش دودی بود و راننده دیده نمیشد.

خب به من چه ؟! با من که نیست...

دوباره سرم و برگردوندم و به راهم ادامه دادم ..

صدای بوق ماشین رو عصابم بود..

تو این فکر بودم که این برا کدوم خری بوق میزنه که یهو یکی اسمم و صدا کرد..

با تعجب و ایستادم و به عقب نگاه کردم..

ماشین با سرعت کمی بغلم متوقف شد و شیشه سمت کمک راننده ی کوچولو پایین داده شد. طوری که فقط موهای خرمایی ، طلایی طرف با عینک دودیش معلوم شد..

داشتم با تعجب به نیمچه ادم که چه عرض کنم نیم درصد ادمه رو به رو نگاه میکردم که صدای بم و مردونه ای از تو خیالات درم آورد...-

خانم خوشگله ناز میکنی ، یا کلا افتخار نمیدی سوار ماشین ما بشی

#part_48

صداش چقدر آشنا بود !!!!!

هر چقدر سعی کردم نتونستم صدای طرف و تشخیص بدم..

ی اخم ریز کرد و با دقت بیشتری به راننده نگاه کردم.

امممم...بعید نیست از دوستای ارمان باشه و سعی داشته باشه اذیتم کنه..

اره یکم که دقت کردم موهاشو به موهای میلاد تشبیه کردم...

اخممامو باز کردم و کمر خم شدم برای دیدن طرف و صاف کردم..

+لطفا مزاحم نشو اقا..

دوباره به راهم ادامه دادم که باز اسمم و شنیدمو بعد از چند ثانیه ماشین و دیدم..

شیشه ماشین تغییری نکرده بود ..

-ارامش خانم ناز نکن سوار شو...

و ایستادم و دوباره به شیشه ماشین نگاه کردم ..

نمیدونم چرا احساس کردم از این بازی خوشش اومده و نیشش بازه..

+تو کی هستی؟؟؟

-ی بنده خدا ..

+مزاحم..

به راهم ادامه دادم که باز صداش بلند شد..

-بابا مزاحم چیه ،خودیم ..

+وقتی من نمیشناسمت یعنی اینکه غریبه ایی

-شما بیا سوار شو ، آشنا میشیم..

+ببین یارو نمیدونم کی هستی و چی میخوای از جونم و اسممو از کجا

میدونی ولی اگه نری رد کارت جیغ میزنم همه رو میریزم رو

سرتاااااااااا..

سرعت قدمامو بیشتر کردم که اونم به سرعت ماشینش اضافه کرد...

-وایسا ببینم خب جیغ بزن ،من و از چی میترسونی؟

+چی میخوای از جونم؟؟

-بیا سوار شو..

از حرکت وایستادم و بهش خیره شدم...

+برا چی باید سوار ماشین ی غریبه بشم؟؟؟

-دستت درد نکنه ارام خانم،دیگه مارم نمیشناسی؟؟

بدون اینکه تغییری به شیشه ماشین بده عینکشو با حرص در آورد و به پشت ماشین پرت کرد..

-ببین برا آخرین بار بهت میگم سوار میشی یا برم؟؟

به چشماش خیره شدم ...

چشمای ابیش خیلی خیلی آشنا بود...

عععع..واستا بینم اینکه

+مهراب؟

-چه عجب خانم شناختن..

+اخه تو اینجا چی کار میکنی؟این ماشین؟

شیشه رو کامل پایین کشید که نیشش معلوم شد..

-یعنی به ما نمیداد از این ماشینا سوار شیم؟؟

+چرا ولی خب..

-حالا ول کن کجا داشتی میرفتی سر ظهری؟بیا من میرسونمت
خطرناک..

اروم در ماشین و باز کردم و سوار شدم..

جوووووون،عجب ماشینیه...

مهراب ی نگاه به من کرد و ماشین و راه انداخت ..

-نگفتی کجا میری؟؟

+راستیتش خودم نمیدونم..

با تعجب برگشت سمتم و گفت :یعنی چی؟؟؟

+خب ...چیزه...راستش...من ..چیز شدم..یعنی گم شدم..

#part_49

-گم شدی ؟یعنی چی که گم شدی؟

+خب راستش و بخوای من از ی جایی بیرون اومدم بعد فکرم مشغول شد همینجوری قدم زدم یهو به خودم اومدم دیدم اینجا..

اصلا نمیدونم کجام ،راستیتش سر ظهري ترسیدم تاکسی بگیرم..

-خوب کاری کردی اصلا نباید به این تاکسیای خیابون اعتماد کنی (البته فقط محض اعتیاد ،به کسی بر نخوره)اما خب چرا به کسی زنگ نزدی؟
+گوشیم شارژ نداره..

-خب چرا شارژ نخریدی؟.

+پول از کجا بیارم ؟

-خب چرا از ی جایی زنگ نزدی؟

+روم نمیشه..

-حالا عیب نداره ،کجا میخوای بری؟

+مزاحم نمیشم خودم میرم..

-وای مامانمینا، تو اگه بلد بودی که تا حالا میرفتی ..

+حالا که بلدی برو میدون ازادی..

-خونتون اونجاس؟

+نه خیر خونه نمیرم...

-هر جور مایلی..

+اینجا کجاس؟

-خیابون ولیعصر ،میدون ونک،طرفای تجریش..

+اووو پس زیادم دور نشده بودم ..

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ..

ی ده دقیقه گذشته بود ولی ما همچنان سکوت کرده بودیم..

در واقع حرفی برا گفتن نداشتیم..

من و مهراب اصولا نقش هویچ و ایفا میکنیم ..

این تقریبا اولین برخورد مستقیم من با مهراب..

تا حالا پیش نیومد بود هم دیگرو مخاطب قرار بدیم..

مثل اینکه از این سکوت کلافه شد ،چون دستشو به سمت ضبط برد و روشنش کرد ..

اهنگ قشنگ و توپی بود ...

به رو به روم زل زده بودم و سعی میکردم قر ندم..

اما خب کنترل سرم خیلی سخت بود...

xxx

قسم به چشات ،تو بخند ببین که میمیرم برات.
وای از اون نگات،عوض کرده منو بی هوا
چه توهمی داره عشقت وقتی با منی..
عکست اون بالا رو دیوار ی ریز تو یادمی
دورمون کسی نیاد و کسی رو را ندیم
چرا انقده تو جذابی لعنتی
چه توهمی داره عشقت وقتی با منی
عکست اون بالا رو دیوار ی ریز تو یادمی
دورمون کسی نیاد و کسی رو را ندیم
چرا انقده تو جذابی لعنتی



چقدر معمولی بودن ادمای قبل تو
تو مغرور بودی و شدی دنیای من یهو
چه جایی ،به چه ماهی دادم این دلو

ی حالی دارم امشب من کنار تو...
چه توهمی داره عشقت وقتی با منی
عکست اون بالا رو دیوار ی ریز تو یادمی
دورمون کسی نیاد و کسی رو را ندیم..
چرا انقده تو جذابی لعنتی..

'مهدی اسدی-میمیرم برات'

xxx

#part_50

با صدای خنده مهراب چشم از رو به روم گرفتم و بهش نگاه کردم..
+واااا! چیه چرا میخندی؟
-خیلی خلی دختر ، اونقدرم قر نداره که تو موج مکزیکی میری..
+ها؟
-میگم اهنگه همچین قر دارم نیست تو با سرت موج مکزیکی میری..
+خب چی کار کنم دست خودم نیست ، اهنگ که میشنوم خود به خود قرم
میگیره ، حتی اگه اهنگ غمگین باشه ی چی از خودم در میارم..
ی نگاه بهم کرد و گفت: شما خعلی خوبی..
راستی از رونیکا چه خبر؟
+مگه ازش خبر نداری؟

-نه دو روزی میشه..

+واسه چی بهش زنگ نزدی؟

دوباره بهم نگاه کرد و با لحن بچه گونه ای گفت: اخه باهاش قهلم..

+اونوقت چرا باهاش قهلی؟

-سر قضیه ی لباس تو باغ وحش از دستش شکارم..

خندیدم و گفتم: دیوونه ایی دیگه ،رونیکا همیشه همون جوری لباس میپوشه ،کسی هم تو کارش دخالت کنه شاکی میشه ،الکی خودتو خسته نکن رونی نمیداد منت کشی..

-خعلی غلط میکنع. اصلا دختر اسمش روشه دختر ،من نمیدونم چرا انقدر میخواد به همه ثابت کنه شبیه پسر اس ،موهاشو که پسر و نه کوتاه میکنه،لباسای پسر و نه که میپوشه،ورزشای پسر و نه هم که انجام میده..

اما این و بهت میگم برو بهش بگو هر کاری ام که بکنه نمی تونه اخلاقشو عوض کنه ،خعلی ام ناز و ادا هاش از شما بیشتر ...

چقدر دلش پر بود بیچاره...

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که ماشین به پت پت افتاد..

ی گوشه پارک کرد و با گفتن وایسا الان میام از ماشین بیرون رفت..

کاپوت و داد بالا و بعد از ی دقیقه برگشت ...

-قاطی کرده..

+چی؟

-میگم ماشین قاطی کرده.اورده بودم به میکانیک نشونش بدم که تو رو دیدم کلا یادم رفت..

آههههه، اخه چرا؟ چشه مگه؟

-چشه یا گوشه رو نمیدونم ولی خرابه..

+هر هر هر نمکدون، تخم گفتی خوردم؟ زبون باز کردم..

-همنشینی با تو در من اثر کرد..

ی دونه زدم تو سرش و گفتم: زرمار..

در ماشین و باز کردم و بیرون اومدم..

کاپوت ماشین و که مهراب انداخته بود بالا زدم و ی نگاه دقیق بهش انداختم..

بعد از چند لحظه صدای مهراب و از بغل گوشم شنیدم

-شما چیزی میدونی از مکانیکی؟

صاف شدم و سرم و خاروندم..

یکم دهن مهنم و کج و کوله کردم و گفتم: هییییی

#part_51

ی ، ی ربع گذشته بود ولی من همچنان تو ماشین بودم و الکی انگولکش میکردم..

خرابتر نشه درست بشو نیست ..

کمرمو صاف کردم و به دور و برم نگاه کردم..

مهراب روی ی صندلی تو فضای سبز بغل خیابون نشسته بود و به تلاش من نگاه میکرد...

از همونجا داد زد:چیشد خانم متخصص؟ درست شد؟

+نه، ولی فهمیدم چشه..

-عع! واقعا؟ چشه؟

+شاید باورت نشه ولی قاطی کرده.

-پع، زحمت کشیدی، اونو که خودم فهمیدم..

از جاش بلند شد و اومد طرف من ..

کاپوت و انداخت و از تو ماشین گوشیش و برداشت..

همون طوری که دستش و گذاشته بود رو کمرم و به سمت صندلی هدایت میکرد، شماره هم میگرفت..

همین که به صندلی رسیدیم شروع به حرف زدن کرد..

-الو سلام، خوبی؟

.....

-شکر خدا، کجایی؟

.....

-میگم اگه زحمتی نیست میتونی بیای ماشینم و تا تعمیرگاه حسین ببری؟

.....

-اره اره همین امروز رسیدم

.....

-پس دستت درد نکنه، ادرس و اس ام اس (sms) میکنم.خدافظ..

تلفن و قطع کرد و شروع کرد ادرس نوشتن ..

بعد از اینکه کارش تموم شد ی نگاه به من کرد و گفت: فعلا نه که اینجاییم، این بابا بیاد ماشینم و ببره ی سر میریم خونه ماشین بر میداریم..

+ نه دیگه نیازی نیست. از رفتن به میدون ازادی هم منصرف شدم، فقط اگه گوشیت و بدی ی زنگ به داداشم بزنم خودش میاد دنبالم..

ی اخم ریز کرد و گفت: میدونی من ی عادت بد دارم و ی حرفی و نمیتونم دوبار تکرار کنم ..

ولی امروز از وقتی ترو دیدم ی حرف و صد بار تکرار کردم..

گفتم این رفیقم بیاد ماشین و ببره میریم من از خونه ماشین بر میدارم میرسونمت حرف دیگه هم نباشه افتاد؟

+ این روتو نشون نداده بودی مهرباب..

- من اصولا هشتادو پنج درصد مواقع ساکت و کم حرفم اونایی که اون پانزده درصد پر حرفیم و میبینن یا برام خیلی عزیزن یا باهاشون حال میکنم..

مثل رفیقام...

+ پس پگاه راست میگفت از ان نترس که های و هوی دارد از ان بترس که سر به توی دارد..

خندید و دیگه چیزی نگفت. هردو به خیابون رو به رومون نگاه میکردیم که یهو گفت: اگه ناراحت نمیشی ی چی بپرسم؟

+ بپرس

- خصوصیه ها.

+وقتی میدونی خصوصیه پس چرا میپرسی؟

-خب کنجکاو شدم..

+پپرس

-اممم...کنجکاو شدم بدونم تو فکر چی بودی که راتو گم کردی..

+خب راستش من میخوام ی کاری انجام بدم ،نمیدونم درسته یا نه..

-میتونم پپرسم چه کاری؟

+خب من معلم رقصم..

-ای جانم،معلمی شغل انبیاس ،چه کار خوب و شایسته ای..

خندیدم و گفتم:خب راستش ما وضع مالی درستی نداریم..

نمیگم فقیریم نه ،خدارو شکر دستمون به دهنمون میرسه و محتاج کسی نیستیم ،ولی خب ،بابام بیش از اندازه کار میکنه ،هیچ خوشی و تفریحی نداره و از صبح خروس خون تا بوق شب در تلاشه..

راستش شبا از درد کمر و پا و دست خوابش نمیبره..

به خاطر همین تو ی سالن کار میکردم تا کمک دست بابام بشم..

درسته برادر بزرگ دارم ولی خب اون جز علافی کار دیگه ای بلد نیست ..

بعد از اینکه دانشگاه شیراز قبول شدم دیگه نتونستم کار کنم ..

حالا که ی ،ی هفته ای اینجام گفتم که کاری پیدا کنم که تو وقت کم پول خوبی بگیرم ..

تو کارتم پول دار ما ولی خب ی دختر تنها تو ی شهر غریب که نمیتونه بی پول بمونه..

به خاطر همین رفتم سالنی که قبلا توش کار میکردم و اونا بهم پیشنهاد دادن ی چند تا فیلم برای تبلیغ سالنشون بگیریم تو فضای مجازی پخش کنیم ..

منم تو این فکر بودم که این کار و انجام بدم یا نه که دیدم گم شدم

#part_52

-حالا راستی راستی که نمیخوای این کار و انجام بدی؟

+چرا اتفاقا میخوان انجام بدم

-شما خیلی غلط میکنی..

+هااا؟؟؟

-ها و زهرمار، کار بهتر از این پیدا نکردی ؟

+مگه چشه، ی رقصیدن که این حرفا رو نداره..

-اها یعنی مثل زنای که تو کاباره میرقصن..

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: چرا چرت و پرت میگی منو داری به کیا تشبیه میکنی؟

-چیه بهت برخورد؟ چه فرقی داره ؟ تازه اونا از اینم بهترن ، فوق فوقش واسه صد یا دویست نفر میرقصن اما کاری که تو میخوای بکنی کم کمش سه چهار میلیون نفر میبینن..

+یعنی میگی چی کار کنم ؟ خب من به پول احتیاج دارم

-من کمکت میکنم.

با عصبانیت از جام پاشدم و داذدم:من گدا نیستم
اونم از جاش بلند شد و داد زد :منم صدقه نمیدم..
همینجوری با اخم زل زده بودیم به هم که یهو یکی مهرباب و صدا کرد
..

چشم ازم گرفت و به رفیقش نگاه کرد ..
طرفش رفت و باهم سلام علیک کردن و شروع کردن گپ زدن..
منم که اونجا بوق ..

دست به سینه و ایستاده بودم و پای راستم و به زمین میزدم..
اصلا من برا چی و ایستادم؟؟؟
به حرف این اوختاپوس و ایستادم که چی بشه؟؟..
کولم و از رو صندلی چنگ زدم و با قدمای بلند از اونا فاصله گرفتم...
وارد خیابون شده بودم که با صدای مهرباب به سمتش برگشتم ..
خواستم بهش بگم ولم کن چی کار به من داری که صدای وحشتناک
بوقی این اجازه رو بهم نداد ...
ماشینی با سرعت به سمتم میومد ،ولی من مغزم هنگ کرده بود فرمان
عقب گرد نمیداد..

قلبم از کار افتاده بود و چشمام فقط ماشینی رو میدید که به طرز
وحشتناکی بهم نزدیک بود ..

+بله ، به لطف شما..

-میگم پات درد نمیکنه؟؟

با تعجب به پام نگاه کردم که کفشم قشنگ له شده بود +پام؟؟؟!!مگه چی شده؟؟

-والا، ماشین از رو پات رد شد دیگه..

اخذند، میگویم من کجام درد میکنه نگو پامه..

تو فیلما تو اینجور مواقع چی کار میکنن؟؟؟

+پااااااااااام وای مامان پاااااام ،پام داغون شد پاااااام

-چته چرا شلوغش میکنی؟ چیزی نشده که فقط یکم له شده...

+لهم شده؟؟؟ واییییییی مااااممممااااننننننن..

-زهرمار، ببند دهن تو خرس گنده، چرا وسط خیابون داد میزنی...

[illegible]

میفہمی پانچا

اومد دهن باز کنه که ی پسر جوون اومد بالا سرمون..

پسرہ:چی شد اقا؟صدمہ دیدن؟من واقعا متاسفم ایشون خودشون یهو ایستادن..

مهراب از جاش بلند شد با عصبانیت سر پسره داد زد: یااااااااااا اش میفهمی
یاااااااااا اش پرس شد ...

اقای محترم اینجا اتوبان نیست که اینجوری ویراژ میدی از اینجا ادم رد میشه میفهمی ادم...

پسره ی چینی به ابروهاش انداخت و ی نگاه دقیق به من کرد و رو به
مهراب گفت: شما برادرشی؟؟

-به شما هیچ ربطی نداره من چیکارشم، زدی پاشو له و لورده کردی
یارووو..

پسره دوباره ی نگاه به من کرد و گفت: خب الان اگه ایشون حالشون بده
زنگ میزنم اورژانس بعدشم زنگ میزنم صد و ده تا بیاد ببینیم چی
میشه...

-بله معلوم که باید همین کا...

+مهراب...ب..

با تعجب برگشت سمت منو بهم نگاه کرد..

+میشه ی لحظه بیای؟

مهراب ی نگاه به پسره کرد و او مد طرف من و رو دو تا پاهاش
نشست..

-چیه چی میگی؟؟ بزار زنگ بزنیم پلیس بیاد..

+چی میگی مهراب، یارو معلومه از اون زرنگاس. میخواد زنگ بزنه
صد و ده که بیاد چی کار؟؟ مطمئنا خودش بیمه داره، ماشینشم نمیزاره
بخوابونن، الان اگه پلیس بیاد میخواد نسبت مارو بپرسه، اون موقع ما
گیر میوفتیم..

-خب بپرس..

+مهراب منو تو که باهم نسبتی نداریم، میبرنمون کلانتری بعد زنگ
میزنن به بابام، داستان میشه؛ ردش کن بره ترو خدا...

از جاش بلند شد و رفت طرف پسره..

-ببین برو خدار و شکر کن خیلی دل رحم مگر نه همینجوری ولت
نمیکردم..

پسره یه پوز خند زد و گفت:خب بله ؛بایدم دل رحم باشید،سر ظهري
،وسط خیابون ،با ی خانم خوشگل که معلوم نیست کیه،؟ از کجا اومدید
و کجا میرید و اینا منم بودم دل رحم میشدم..

-فعلا که نیستی،نه مفتاح نه گشت ارشاد ..

برو پی کارت..

اومد طرفم و کمکم کرد از جام پاشم ..

پسره دوباره تیز نگام کرد و عقب عقب رفت سوار ماشینش شد و رفت..

نمیدونم چرا احساس کردم این پسره خطر ..

ازش ترسیدم ،از اینکه تو کارمون فضولی کرد..

نکنه...."

نه نه ممکن نیست ،اصلا ولش کن

#part_54

مهراب به سمت کنار خیابون هدایتهم کرد و گفت:وایسا ی تاکسی بگیرم
بریم بیمارستان...

+نه نه نمیخواه ،چیزی نشده که ،یکم کوفته شده..

-آخه..

+آخه و ماخه نداره ،خوبم..

-خب پس بزار ی ماشین بگیرم بریم خونمون مامانم ی کاریش کنه
،اینجوری که همیشه موند..

+خونتون کجاست؟

-دو تا کوچه بالا تر

+نمیخواه ماشین بگیری ،زیاد درد ندارم پیاده میرم..

-لازم نکر...

-گفتم میتونم برم مهراب..

-خب باشه ،دستت و بده به من کمکت کنم

دستم و دادم بهش ..

سمت راسم و ایستاده بود و با دست راستش دست راستم و گرفته بود و با
دست چپش ،شونه ی چپمو

اروم اروم راه میرفتم که رسیدیم به ی جوب طویل ..

خواستم از روش رد شم که مهراب با ی حرکت بلندم کرد و اینور جوب
گذاشت..

جونم قدرت...

در واقع منم زیادی ریزه میزه بودم ..

هم قدم هم وزنم از بچه ها کمتر بود..

جلوی مهرابم که هیچی ..

این از رفیقاشم بلند تر بود ،منم که کوتوله ؛با زور تا سینه ش
میرسیدم...

اون بیچاره هم برا اینکه منو کمک کنه ،مجبور شده بود خم شه..
خلاصه که مرد و زنده شد تا برسیم جلو در خونشون..
خونه نگو ،قصر بگو ...
ی ویلای دو بلکس وسط ی حیاط بزرگ ...
دور تادور چمن کاری ..
از در تا ویلا با سنگای تزیینی راه کشیده بودن ..
از این چراغ مراغاهم داشت..
نمای خونه سنگ سفید و اووووووف که دهنم وا مونده بود وقتی استخر
وسط حیاط و دیدم ...
تو خونه تا ابنما هم داشتن...
تمام کرک و پرم ریخته بود ..
این توله سگ عع اون مایه دارا بود رو نمیکرد...
میدونستم تو شیراز می تیغیدیش...
در ویلا باز شد و ی خانم محجبه بیرون اومد و مشغول درست کردن
چادر مشکیش رو سرش بود و حواسش به ما نبود ..
مهراب تا زنه رو دید منو ول کرد که کم مونده بود با مخ برم تو زمین...
واااا این چرا همچین کرد؟؟؟
خود به خود دستم به سرم رفت و روسری که تو مرز افتادن بود و
درست کردم..

همین که سرش و آورد بالا و به ما نگاه کرد از چشمای ابیش تشخیص دادم که مامانشه..

واییییی خدایا چقدر ناز بود...

وقتی نگاه خیرش و رو دیدم گفتم وا ویلا ..

این چادری که هست قشنگ معلومه مومن و خدا پرستم که هست ، از کاری که مهراب انجام دادم که معلومه گیره ...

وایییی الان میاد منو جر واجر میکنه میگه نشستنی زیر سر پسر ...

ی دو نه هم میزنه تو سر مهراب و میگه برا چی دست این دختره بی حجاب و گرفتی آوردی تو خونه من..

واییی خدایا ، نههه

#part_55

داشتم از ترس سخته می کردم..

نه از اینکه از مامانش بترسم نه..

میترسم غرورم و خورد کنه ...

میترسم بگه دستت درد نکنه پسر ، این دیگه چه دختریه ور داشتی با خودت آوردی خونه..

اروم از پله های ویلا پایین اومد ..

هر چقدر نزدیک تر میشد ، استرس و اضطراب من بیشتر میشد ..

وقتی به ما رسید سریع گفتم:س...سلام

ی نگاه به منو مهرباب کرد و لبخند زد و گفت: سلام
مهربابم سلام داد، از دستای گره شده تو همش میشد فهمید اونم استرس
داره..

مامانش جواب اونم داد و سوالی نگاش کرد ..

مهرباب دستاش و از هم باز کرد و با هول گفت: چیزه .

مامانش خیره شد به منو گفت: چیزه؟؟

مهرباب: ایشون خانم ریایی هستن هم دانشگاهی من تو شیراز ..

مامانش همونجوری که بع من خیره شده بود ؛ی اخم بانمک کرد و
گفت: خب

مهرباب: چیزه ... من داشتم میرفتم تمیرگاه ، ایشونو تو خیابون دیدم ، بعد
.. چیزه ... دیگه سر ظهر بود خطرناک بود از خانم ریایی خواهش کردم
که من برسونمشون ..

چشم از من نگرفت و فقط سرشو تگون داد و گفت: خب

مهرباب: خب .. چیزه ... ماشینم تو راه خراب شد ، بعد من و خانم ریایی
اومدیم بیرون منتظر شدیم تا یکی از دوستانم بیاد ماشین و ببره پیش
حسین بعد ایشو ...

مامانش: و ایستا ببینم تو وقتی با ایشون یا همون خانم ریایی تنها میشی
همینجوری صداش میکنی؟؟

نمیتونستم به قیافه مهرباب نگاه کنم ...

هنوزم نگاش به من بود ..

مهرباب: خب ... چیزه ... اممم ... نه ... بهش میگم ارامش خانم ..

چشم ازم گرفت و به پسرش نگاه کرد و گفت: بهش و خوب اومدی..

خندم گرفته بود. زن شیطونی بود ..

دوباره به من نگاه کرد و گفت: خبیییییب

مهراب: خب اره ارامش خانم راضی نبودن من به زحمت بیوفتم به
خاطره همین خواستن خودشون برن که با ی ماشین تصادف که نه
لاسیک ماشین از رو پاشون رد شد..

شیطنت از چشمات کنار رفت و نگاهش رنگ نگرانی گرفت ..

اومد طرفم و با نگرانی گفت: خاک تو دسرم، خیلی درد داری، وای
مهراب زود تر میگفتی دیگه، بیچاره سه ساعته سر پاع..

#part_56

همینجوری که به من کمک میکرد تا به ساختمون برم با مهرابم حرف
میزد...

مامانش: پس چرا نبردیش بیمارستان؟؟

خودش: خواستم ببرم خودش گفت نیازی نیست حالش خوبه، گفتم بیارمش
اینجا شما ی کاریش کنی..

مامانش دیگه چیزی نگفت ..

به در سالن که رسیدیم کمکم کرد کتونیم و در بیارم ..

پام داغون شده بود ...

وارد خونه که شدیم فکم افتاد زمین ...

خیلی خونه قشنگی بود. زمین کلا فرش شده بود و فضا فضای قدیم بود ..

میگم قدیم نه 50، 40 سال پیشا یعنی قدیییییم..

طرفای احد قاجار..

به به، چه زیر خاکبای داشت..

به به، چه تابلو فرشایی..

به به، چه فرشای دست بافی...

رو به روی در ورودی اشپزخونه قرار داشت و سمت راست پله های

مارپیچ به بالا و سمت چپ پله های مارپیچ به پایین ...

فکر کنم پایین انباری بود..

"واسه انباری پله مارپیچ میزارن؟"

شایدم سالن ورزش یا ی چیز دیگه باشه...

هر چی که بود بدجور فضول شدم ببینم به کجا میرسه.

با کمک مامان مهراب روی مبلا نشستم اونم سریع چادرش و در آورد و

جلوم زانو زد..

مامانش: جورابتو در بیار ببینم..

اروم دست انداختم و جورابمو در اوردم ..

چیز خاصی نبود ...

یکم کوفته شده بود و یکم ورم کرده بود...

ولی کبودی زیاد داشت ...

ی لبخند بهم زد و گفت :خب خدا رو شکر چیز مهمی نیست ،وایستا برم
ی چیزی درست کنم بزارم رو پات تا خوب خوب بشه...

از جاش بلند شد و رفت تو اشپز خونه ..

داشتم به اشپز خونه نگاه میکردم که صدای مهرباب
اومد: ارام.. ارام...هی.. ارام

+هااااا؟!

-خب خدا رو شکر فکر کردم زبونتو موش خورده...

ی دهن کجی براش کردم و گفتم:تو خودت با مامانت حرف میزنی به تته
پته میوفتی توقع داری من مثل بلبل واسش چه چه بزنم.

-من توقع نداشتم مامانم و تو خونه ببینم به خاطر همین هول کردم..

+وایسا بینم تو مگه به من نگفتی میایم مامانم ی کاریش میکنه..

بعد الان میگی مامانم نباید خونه میبود..

خندید و گفت:چرا فکر بد میکنی،مامانم نباید خونه می بود ،میخواستم
بدم سهیلا برات ی کاری کنه..

+سهیلا کیه؟؟

-پرستار بابامه..

سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم ..

از رونیکا شنیده بودم که باباش بیچاره تو تصادف فلج شده ...

مامانش با ی پیش دستی و ی دستمال کوچیک و باند اومد پیش ما..

نمیدونم چی درست کرده بود. ولی هر چی بود زرد بود
اونو ریخت رو پام و دستمال و گذاشت روش بعدم با باند بستش..
همین؟؟؟

+دستتون درد نکنه، ببخشید مزاحم شدم..
مامانش: این حرفا چیه دختر قشنگم..
ی آه کشید و گفت: تو هم دختره من..
ی لبخند خجول زدم و سرم و انداختم پایین..
ی چند لحظه گذشت که گفت: وایسید برم چایی بریزم الان میام
+نه نه ترو خدا زحمت نکشید، من دیگه میخوام برم..
مامانش: این چه حرفیه میزنی، ی بار دیگه بگی ناراحت میشما، من
میزارم مهمونم وقت ناهار بدون اینکه غذا بخوره بره..
+نه ترو خدا من دیگه مزاحم نمیشم میرم..
-والااا مهمون که میاد تو خونه برکت با خودش میاره حالا تو اگه می
خوای برکت از خونه ی ما بره حرفی نیست..
+این چه حرفیه؟

-پس میمونی؟
به اجبار سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم..
اونم خواست بره سمت اشپزخونه که سریع گفتم: پس لطفا چایی نریزید
،من زیاد میونم با چای خوب نیست.

دوباره ی اخم بانمک کرد و گفت: پس میرم غذا بکشم شما هم پاشید بیاید ..

وارد اشپز خونه شد ...

مهراب از جا بلند شد و منتظر موند من پاشم..

وقتی پاشدم میخواست کمکم کنه که نداشتم..

+خودم میتونم برم...

چیزی نگفت و همراهیم کرد..

وقتی به اشپزخونه رسیدیم ، غذا رو کشیده بود و میزم آماده کرده بود..

مانتو و روسریشم در آورده بود ...

موهای بلند طلایی داشت هم رنگ موهای مهراب ..

صورتش خیلی بی بی فیس بود مثل دخترای 20ساله

اما خب نمیشد از چین روی پیشونی و کمر خم شدش چیزی نگفت ..

خب حق میدم ، دختر نوجوونشو از دست داده ...

ولی در کل بهش نمیاد پسر بزرگ داشته باشه..

اگه چیزی از زندگی مهراب نمیدونستم فکر میکردم خواهر دوقلوشه..

سر میز نشستم و مامانش خودش برام غذا کشید ..

عدس پلو بود ، تنها غذایی که مامانم افتضاح میپخت..

اروم اروم شروع کردم به خوردن..

خیلی خوش مزه بود و مزه عدس پلو های خاله پونه رو میداد..

مهراب: راستی مامان بابا و سهیلا کجاان؟؟

مامانش: غذا هاشون و خوردن رفتن یکم بگردن..

مهراب: تو کجا میرفتی؟؟

مامانش: من؟؟ منتظر تو مونده بودم بیای با هم ناهار بخوریم. دیدم دیر

کردی گفتم ی سر برم خیریه بیام ..

غذا هم غروب تو اومدی میخوریم..

که قسمت دختر قشنگم شد..

بهش ی لبخند زدم و اونم جوابمو داد..

خدا وکیلی من درباره ی مامانش چی فکر میکردم چی شد..

دیوی که من تو ذهنم ساخته بودم کجا ..

این فرشته کجا

#part_57

مهراب ی نگاه به من کرد و گفت: راستی مامان تو خیریه کاری ندارید

که تو عرض ی هفته پول داشته باشه..

مامانش دست از غذا خوردن برداشت و ی نگاه به من و مهراب کرد و

گفت: چطور؟؟

مهراب: راستش ارامش خانم دنبال ی کاری میگرده که تو این ی هفته که

تهران به بتونه پول دستش بیاد ..

مامانش بهم خیره شد و رفت تو فکر..

بعد از چند لحظه گفت: تو خیریه که فکر نمیکنم ولی..

مهراب: ولی چی؟؟

مامانش: خب اگه ارامش جان مشکلی نداشته باشه ی هفته که نه فوقش سه روز بیاد از بابات پرستاری کنه

بیچاره سهیلا خیلی وقته مرخصی میخواد در واقع کار خواستی هم لازم نیست انجام بدیا فقط اینکه قرصاشو سر ساعت بدی و کنارش باشی احساس تنهایی نکنه کافیه، بقیه کارا رو مش سلیمون انجام میده..

فکر بدی نبود ..

زحمتی هم نداشت ..

حالا منظور مهراب از کمکت میکنم فهمیدم...

تازه فقط سه روز هم هست ...

مطمعنا درآمد خوبی هم داره..

سرمو بلند کردم که دیدم هر دو تا شون زل زدن به من ی لبخند خجول زدم و گفتم: من مشکلی ندارم...

بعد از اینکه به زور مامان مهراب دو بشقاب عدس پلو و ی بشقاب پر میوه و ی پارچ پر ابمیوه لومبوندم راضی شد ولم کنه برم...

در واقع ی سره میگفت چیه انقدر لاغری درست حسابی غذا بخور و فلان و فلان...

فکر کنم این سه روزی که انجام حسابی چاق و چله بشم..

گونه مامانش و بوسیدم و بهش قول دادم فردا صبح اول وقت اینجا باشم..
لنگ لنگون به سمت ماشینی رفتم که مهرباب آورده بود و الان توش
نشسته بود..

در باز کردم و نشستم ..

مهرباب ماشین و روشن کرد و ی بوق واسه مامانش زدو بعد راه افتاد..
-خب خانم خانما کجا برم؟

+برج ازادی..

-میشه بپرسم با این پات میخوای بری اونجا چه غلطی کنی؟؟

+مگه پام چشه؟؟اونجا بهم آرامش میده ..

-اها یعنی اگه بریم دخیل ببندیم به اونجا به ما هم آرامش میده...

با گجی برگشتم طرفش و گفتم:ها؟؟؟

بهم نگاه کرد و ی لبخند زد و گفت:هیچی...

#part_58

#رونیکا

با دل درد شدیدی که داشتم چشمام و باز کردم ..

واییییی خدایا چرا همچین میشم .؟؟؟

با هزار زحمت از جام پاشدم و به دستشویی رفتم که.....

امممممم....دلم چی میخواد.؟؟؟؟

نگاهم و دقیق کردم رو وسایل تو یخچال..

دلم هیچکدوم از اینارو نمیخواست

دهنم و کج کردم و با اکراه ی دونه پرتقال بر داشتم..

رفتم سمت سینک ظرفشویی و ی چاقو برداشتم...

شروع کردم با دقت به پوست کندن پرتقال ...

برا ی لحظه احساس کردم به جای این پرتقال دارم پوست رادوین و میکنم...

اخخخخ که هر چی میکشم از دست این پسر..

با این فکر ی لبخند خبیث نشست رو لبم...

بعد از اینکه قشنگ پوست رادوین و کردم ...

مثل ی غنچه پر پرش کردم و گذاشتم تو دهنم ...

حیف فقط مزه پرتقال میداد...

ی پر از پرتقال و گذاشتم تو دهنم که ابش پاشید ..

برا ی لحظه فکر کردم خون رادوین که از دهنم پاشی بیرون...

با این فکر هر چی تو دهنم بود و تف کردم تو سینک و سریع دهنم و شستم

نگاه ترو خدا پرتقالم کوفتم شد...

طرف چایی ساز رفتم و ی لیوان چای ریختم...

ی کوچولو نباتم انداختم توش تا مثلاً دوایی بشه واسه دل دردم...

چایی نبات به دست از اشپزخونه بیرون اومدم ورو کاناپه نشستم...
تلوزیون و روشن کردم و زدم ماهواره ...
همینجوری که چایی نباتم و میخوردم کانالا رو هم عوض میکردم..
چاییم تموم شد ولی من نتونستم ی کانال درست حسابی پیدا کنم..
بی رمق زدم تلوزیون که دیدم شبکه پنج به خانه بر میگردیم و نشون
میده..

والا ما هم به خانه برگشتیم کیه که تحویلمون بگیر ..
گوشیم و که از اون موقع که اومدم رو میز جا گذاشته بودم برداشتم و به
ارام زنگ زدم ...

با تعجب به صفحه گوشیم نگاه کردم..

والا این چرا خاموشه؟؟؟.

بیخیال ارام شدم و به پگاه زنگ زدم ..

مشترک مورد نظر غلط میکنه پاسخگو نمیباشد ..

دوباره گرفتمش که باز جواب نداد..

اینا کجان؟؟؟

نکنه دو تایی رفتن ددر من و با خودشون نبردن...

به پوریا زنگ زدم که اونم جواب نداد ...

اههههه ..

با حرص به پریا زنگ زدم ..

یعنی اینم جواب نده خودم و جر میدم..

بعد از سه چهار تا بوق صدای خسته پریا تو گوشی پیچید: بله؟

#part_59

+الوو سلام پریا خانم..

-وایی رونیکا تویی؟؟ چطوری دختر؟ی سر به ما نرنی؟؟

+والا چی بگم؟ بزار برسیم چشم

-خب چه خبرا؟ چه عجب شما به ما زنگ زدی؟

+راستش و بخوای به پگاه زنگ زدم گوشیش و جواب نداد نگران شدم(اره جون عمت)

-نگران نباش عزیزم، من برام ی کاری پیش اومد نتونستم برم سر کار، به خاطر همین پگاه و فرستادم..

+اها، اونوقت چه کاری پیش اومد برا شما؟؟

"به تو چه مگه فضولی"

تو خفه شی وجدان جان اون خودش میگه..

-اگه بگم عصبانی نمیشی.؟؟؟

+نه بگو ببینم چی کار کردی

-رفته بودم لباس عروس بخرم..

دهنم باز مونده بود و پلکم نمیزدم..

-الووو رونیکا رفتی؟؟

+تو...تو...تو رفته بودی چی بخری؟؟

-لباس عروس

جیغ زدم و گفتم:لباس عروس؟؟لباس عروس واسه چیییی ههههه؟؟؟؟

'لباس عروس و برا چی میخرن؟

+پری نگو که عروسیته؟؟

-عروسیمه. آخر همین هفته...

دوباره جیغ زدم و گفتم:تو خجالت نمیکنی؟؟واقعا برات متاسفم یعنی

انقدر غریبه بودیم که بهمون نگفتی؟

اصلا تو هیچ این پگاه بیشور چرا نگفت...

-به جان رونی پگاه خودش هنوز نمیدونه..

+واقعا؟؟

-اره،دیگه فرصت نشد بهش بگم،ببین رونی تو نگی بهشا،من خودم

اروم اروم میگم..

+باشه،حالا کی نامزد کردی؟؟؟

-دو ماهی میشه که عقد کردم..

+وایی پری خیلی خوش حال شدم که از تو دبه در اومدی،ایشالله که

خوشبخت بشی...

-گمشووو بیشور..

خندیدم و گفتم:خب دیگه مزاحم نمیشم برو با اقاتون عشق کن..

-خفه نشی تو رونیکا.خداافظ..

قشنگ معلومه سر جنگ تحمیلی از دست ما شکارنا..
مواظب باش مهدی جان الان میزنه با زمین یکیت میکنه
دفاع یعنی این...
باریکلا بیرانوند ما تو رو نداشتیم چی کار میکردیم..
ایول ایول، کاپیتان ما سره ایول...
مرگ بر مدافعین صدام...
خلاصه طی نود دقیقه انقدر جو دادم و کری خوندم که خودم خسته شدم.
خوبه تنهام..
اگه تو ورزشگاه بودم چی کار میکردم..
بعد از اینکه بازی 0-0 برابر، تموم شد، دستام و باز کردم و خودم و
کشیدم...
+اخییییییش، قلنجم شیکست...
از جام بلند شد و ظرف پوست تخم و برداشتم..
رفتم تو اشپز خونه و گذاشتمش تو سینک..
ی لیوانم اب خوردم و اومدم بیرون.
به ساعت نگاه کردم که ساعت شش و نیم ونشون میداد...
اههههه من حوصلم سر رفت..
گوشی و برداشتم و به مامانم زنگ زدم..
-بله؟

+الوو مامان سلام..

-به به ،سلام رونیکا خانم .ما زنگ نز نیم شما نمیخوای سراغی از ما بگیری؟؟

+کجایی؟؟

-با بابات اومدیم بیرون..

+مثلا کجا؟؟؟

-حالا میام خونه برات میگم فقط ما تا ساعت 11/12 نمیایم ..

مواظب خودت باش و اینکه غذا تو یخچال هست اگه گشتنت شد داغ کن بخور ...

اگرم خواستی میتونی واسه شام با دوستات بری بیرون

+باشه .زود بیاید..

-کاری نداری؟

+نه

-خداافظ

+خداافظ..

گوشی رو قطع کردم و خودمو رو مبل پرت کردم..

به دستم نگاه کردم ..

چیز خواستی نشده بود و فقط ی کوچولو کبود شده بود..

حوصلم سر رفته ،دللم که بهتره ،پس با بچه ها باشم بهتره..

دوباره شماره ارام و گرفتم که باز خاموش بود ..

شماره پگاه و گرفتم که باز جواب نداد..

پس من چی کار کنم ..

اههههههه...

به مهراب زنگ میزنم ..

دلمم برایش تنگ شده..

تازه باهام قهرم که هست میرم منت کشی...

شماره مهراب و گرفتم و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم..

ی بوق ،دو بوق ،سه بو...

قطع شد ..

با تعجب به گوشی نگاه کردم..

رد تماس داد..

دوباره گرفتم..

دوباره رد تماس..

ی بار دیگه ام گرفتم و این بار ...

مشترک مورد نظر خاموش میباشد

بیشعوووووور...

من و باش که میخواستم منت کشی کنم ...

خیلی حرصم گرفته بود ..

این بار به حسان زنگ زدم و منتظر موندم جواب بده

#part_60

اما اینم جواب نداد..
ایییی خدا اینا همه باهم کجا مردن...
به رادوین زنگ بز نم؟؟؟؟؟
نه نه نه ، اصلا ولش ، تنهایی و عشقه..
گوشی گذاشتم رو میز و به طرف اتاقم رفتم اما...
اگه همه باهم رفته باشن بیرون چی؟؟؟
اگه بدون من داشتن عشق میکردن چی؟؟؟
با این فکر سریع به سمت میز رفتم و گوشی و برداشتم ..
به رادوین زنگ زدم..
آخرین شانسم...
دیگه داشتم نا امید میشدم که جواب داد...
-به ، سلام رونیکا خانم..
+الوو سلام..
-خوبی؟
+خوبم
-منم خوبم مرسی
+کجایی؟

-چطور؟

+همینجوری

-شرمنده ی جایی هستم که نمیتونم بگم، یعنی روم نمیشه..

+خجالت بکش، همه تون عین همید، خونه دوست دخترتی نه؟؟

-نه خیر، با اجازتون تو دست شوییم..

+اهااا، خب بگو تو دستشویم دیگه ..

خجالت میکشم و روم نمیشه و اینارو ول کن بابا..

وایسا ببینم تو،توی دست شویی داری با من حرف میزنی؟؟

-خب میگی چی کار کنم، قوم ظالمین زل زده بودن بهم نمیتونستم که
جلو اونا جواب بدم..

+قوم ظالمین؟؟؟

-بابا عمه هامو میگم،سه ساعته اومدن اینجا بس نشستن که ما میخوای
داداشمون و ببینیم ..

هر چقدرم میگم بابا خونه نیستن برید خونه ی اون یکیا رو فتح کنید بعد
حمله کنید اینجا قبول نمیکنن..

الانم من و داداشم و به اسارت گرفتن...

+یعنی نمیتونی بیای بریم بیرون...

-بیروووووووون؟؟؟؟من و تو؟؟؟؟دوتایی؟؟؟

+اره دیگه من و تو دوتایی،خر چه قدر بچه هارو میگیرم جواب نمیدن

..

-اها پس کسی و پیدا نکردی به من زنگ زدی ...

+نه خیرم، من تا دلت بخواد دوست و رفیق دارم..

پس تو هم نمیتونی بیای دیگه؟؟

-چرا نمیتونم، هنو رادوین و شناختی الان دو سوته پرتشون کردم بیرون، با دا اشم جلو در تونیم فقط..

+فقط چی؟؟

-ادرس خونتون اس کنی تمومه..

+باشه پس منتظرم...

گوشی و قطع کردم و ادرسم و اس کردم براش..

خودمم رفتم تو اتاقم تا اماده بشم.

اممممم...حالا چی بپوشم؟؟؟

#part_61

#رادوین

سرم و از لای در دستشویی بیرون اوردم و به سالن نگاه کردم ..

طبق معمول رادین چند نفر گیر آورده بود تا به اراجیفش گوش بدن..

البته از نظر من حرفاش اراجیفه اما از نظر بقیه شیرین و پر از اطلاعاته..

منظورم از بقیه، همه کسایه که تا حالا باهاش برخورد داشتن..

تا حالا نشده کسی رو با حرفاش جذب خودش نکنه..
بیخیال رادین شدم و اروم از تو دستشویی بیرون اومدم..
گوشیم و گذاشتم دم گوشم و داد زدم: چیییییییی؟؟؟
با این کار من همه برگشتن طرف من ...
+اخه چرا یهو چش شده؟؟؟ رادین از جاش بلند شد و اومد طرفم و
گفت: چی شده؟؟
طوری که بقیه فکر کنن گوشی قطع شده حرف زدم..
+الوووو...الووو..مهراب..صدام میاد...الووو..اهههه قطع شد..
همینجوری که مثلا سعی داشتم دوباره مهراب و بگیرم جواب رادینم
دادم..
+نمیدونم...مثل اینکه حال حسان اصلا خوب نیست..
بردنش بیمارستان..
رادین: چیییییی؟؟؟
+بردنش بیمارستان باید سریع برم پیشش..
رادین: من میام؟
ی نگاه به عمه اینا کردم و گوشی رو گذاشتم بغل گوشم..
+نمیشه رادین جان ما مهمون داریم ...
اههههه نمیگیره....
گوشی رو اوردم پایین و رو به عمه هام گفتم: واقعا متاسفم که نمیتونم
بمونم باید برم...

یهو همه از جاشون پاشدن و عمه بزرگم گفت: این چه حرفیه ما هم دیگه داشتیم میرفتیم ..

رادین جانم ببر تنها نمونه..

خلاصه به خر جون کندنه بود رفتن..

بیچاره حسان که هر جا کم میارم از اون مایه میزارم..

برگشتم و به رادین نگاه کردم که عینکش و کشید بالا و گفت: برم حاضر شم؟

رفتم طرفش و عینکش و یکم کشیدم پایین و گفتم: بله

دوباره عینک شو کشید بالا و رفت تو اتاقش..

منم رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم..

در کمد و باز کردم و مثل این دخترا دست به کمر ایستادم و زل زدم بهش..

+خب حالا چی بپوشم؟؟؟

الکی که نبود...

نمردیم و رونیکا خانم ما رو به بیرون دعوت کردن

ی شلوار کتان مشکی پوشیدم با ی بلوز بافت سرمه ای سوشرت سفیدمم انداختم رو دستمو ..

بعد از اینکه با عطر دوش گرفتم از اتاق بیرون رفتم .

کفشام و پوشیدم و شروع کردم تو ایینه ی جا کفشی موهامو درست کردن..

+طبق محاسبات منم اول و اخر که میگیرم..

سرشو تکون داد و دوباره عینکش و داد بالا و گفت:طبق محاسباتی که من انجام دادم به اون نمیگن زنه داداش میگن دوست دختر داداش..
+حالا ..

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم..

بعد از ده دقیقه رسیدم جلو در خونشون..

برگشتم طرف رادین که بغلم نشسته بود و گفتم:خب

اونم بهم نگاه کرد و سرش و تکون داد و گفت:خب؟

+برو عقب..

عینکش و داد بالا و گفت:چرا؟

+چون الان ی خانم متشخص میاد سوار ماشین ما بشه

زشته عقب بشینه..

با حرص لباشو بهم فشرد وگفت:صحیح

در و باز کرد و عقب نشست ..

منم ی تک واسه رونیکا انداختم ..

-اسمش چیه؟

+ها؟؟

-میگم اسم این خانم متشخص که داره میاد سوار ماشین ما بشه چیه؟؟؟

+اها،رونیکا

#part_63

واییییییی خدایااااا دلم ضعف رفت..

ی شلوار لی پوشیده بود با ی پالتو کوتاه سفید تا زیر باسنش . با ی بافت
مشکی ..

پوتینای ساق بلند مشکی تا روی زانو و کلاه سفید بافتی که رو سرش بود تیش و تکمیل میکرد..

اون ی ذره موی هم که داشت و ریخته بود رو صورتش وقتی در ماشین و باز کرد بوی عطر شیرین و خوش بوش پیچید تو ماشین ..

همین که سوار شد گفت: سلام

تا اومدم دهنم و باز کنم رادین گفت: به سلام رونیکا خانم حال شما خوب هستید شاید باورتون نشه ولی خیلی مشتاق بودم ببینمتون ..

رونیکا با تعجب داشت به رادین نگاه میکرد ولی بعد از چند دقیقه نیشش
واشد و گفت: به سلام آقای خداداد کوچک حال شما..

رادیں: قربان شما و البتہ مخلص شما رادین ہستم..

رونیکا خندید و گفت: بله، اقا رادین

برگشت و به من نگاه کرد ..

رونیکا: علیک سلام..

+سلام

رومو برگردوندم و ماشین و رو شن کردم..

این اقا رادین هنوز هیچی نشده رقیب من شد..

خوبه گفتم دوست دخترمه اگه میگفتم هیچ کارمه چی کار میکرد..

رونیکا: خب اقا رادین کجا میخوای ببری مارو..

بهش نگاه کردم و گفتم: نمیدونم درکه خوبه؟؟

خواست چیزی بگه که رادین از بین دو تا صندلی اومد جلو و عینکش و داد بالا گفت..

-طبق محاسبات من اگه بریم درکه احتمال مرگمون برابر صفر..

+چرا اونوقت؟

رادین: چون دمای هوا -10 درجه سیلسیوسه اگر بریم درکه مثلما قندیل میبندیم..

+خب بریم دربند..

دوباره تا رونیکا اومد ی چی بگه این عینکش و داد بالا و گفت: طبق محاسبات من زیاد با هم فرقی ندادن به هر حال میمیریم..

+خب پس ی باغ رستوران این ورا هست میریم اونجا..

رادین: طبق محاس....

+طبق محاسبات توی بچه سوسول برای جلو گیری از عطسه احتمالی باید بریم تو خونه خودمونو فیتیله پیچ کنیم بچسبیم به بخاری، نههههه؟؟؟

-نه خوب لازم نیست بچسبی بغلشم بشینی کافیه..

از تو ایینه ی چشم غره بر اش رفتم که رفت چسبید به پستی صندلی و
دیگه چیزی نگفت..

منم به سمت رستوران رفتم..

بعد از چند دقیقه رسیدیم و پیاده شدیم ..

داخل رفتیم و رو یکی از این تخت ها نشستیم..

بعد سفارش قیلون و چند تا مخلفات دیگه به رونیکا نگاه کردم که با
شوق داشت به مزخرفات رادین درباره فضا و کهکشان گوش میداد..

بعد از چند دقیقه حرفاشون تموم شد و تاختمون رفت تو سکوت که یهو..

رادین:راستی زن دا...

سریع دستم و گذاشتم رو دهنش و نداشتم بقیه حرفش و بزنه ..

همینجوری که دستم رو دهن رادین بود و به سمت ته باغ هولش میدادم
رو به رونیکا گفتم.

+ببخشیدا،تو یکم بشین ما الان میایم..

یکم که از رونیکا فاصله گرفتیم دستم و از دهن رادین برداشتم و بهش
توپیدم..

+چی داری میگی تو؟؟؟

-مگه چی گفتم؟تو گفتی زن داداشته منم داشتم با این لغب صداش
میزدم..

+هنوز که نشده

-بلخره که میشه

+از کجا معلوم.

-مگه دوست دخترت نیست

+نهههههه من ی چی گفتم تو چرا باور کردی..

-پس این کیه؟؟

+هم دانشگاییمه ..ما دو تا دوست معمولیم..

-اها جاست فرند..

+اهاااا؟

-جاست فرند

+اینی که میگی چی هس؟؟

-یعنی دو تا دوست معمولی..

+اهااا،اره دیگه همینی که تو میگی،فقط لطفا دیگه سوتی نده

-باشه بابا بریم..

با هم به طرف رونیکا رفتیم که داشت با تعجب نگاهمون میکرد ..

لبخند زدمو یدونه زدم پس کله رادین..

-اخخ چرا میزنی؟؟

+لبخند بزن..

اونم ی چشم غره به من رفت و نیشش و وا کرد..

#part_64

#حسان

سریع از اتاق بیرون اومدم و در و بستم ...
تا حالا انقدر تو زندگیم خجالت نکشیده بودم..
ولی خداوکیلی چه چشایی داشت..
تا حالا انقدر دقیق به کسی زل نزده بودم..
برا اینکه حواسم و پرت کنم رفتم سمت میز و وسایل روشو جمع کردم..
بیچاره پگاه که هیچی از غذاش نخورد..
بعد از اینکه حسانه حاضر شد از خونه بیرون زدیم ..
پگاه: با چی میریم؟؟
برگشتم و بهش نگاه کردم..
+خب من ماشین ندارم مجبوریم با اتوبوس بریم..
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: اتوبوس؟؟؟
+اره دیگه اتوبوس
-ایستگاه اتوبوس کجاست؟؟
+ی خیابون بالا تر
-تا اونجا باید با پا بریم؟؟؟

+نه عزیزم با پا چرا با دستم میتونیم بریم...

-مسخره نکن منظورم اینکه پیاده میریم؟؟..

+پس با چی بریم؟؟؟

-بابا خسیس یه ماشین بگیر..

+عععع بحث سر پول نیست که با اتوبوس بیشتر حال میده..

-اره جون عمت ..

دیگه چیزی نگفت و منم نیشمو وا کردم..

خب چیکار کنم به کتم نمیره اتوبوس باشه تاکسی بگیرم..

وقتی به ایستگاه رسیدیم پگاه خودشو پرت کرد رو صندلی..

بیا ی خیابون نمیتونه پیاده بره اونوقت به من میگه تنبل

ی چند دقیقه گذشته بود و ما هیچکدوم هیچی نمی گفتیم..

دست بردم تو جیبم تا گوشیم و دریارم و یکم سرگرم بشم که دیدم نیست..

خواستم سریع برم از خونه بیارمش که اتوبوس اومد..

قید گوشی و زدم و سوار اتوبوس شدیم...

اوووووووف چه خبر الودگی هوا هم که نداریم اینا چرا همه با اتوبوس اینور اونور میرن..

تو قسمت زنونه اصلا جا نبود ..

به ناچار دست پگاه و حسانه رو گرفتم اوردم تو قسمت مردونه..

اونجا هم اصلا جا نبود بازور خودمون و چیوندیم اما...

بغل ما چهار پنج تا پسر جوون بود که مدام وول میخوردن و به پگاه تنه میزدن..

عصابم کاملاً خورد شد .

#part_65

اصلاً دلم نمیخواست کسی باهاش برخورد داشته باشه

بازوی یکی از همون پسرای که بغل شیشه و ایستاده بود گرفتم و کشیدم اینور..

پگاه و هل دادم جای اونو خودم جلوش و ایستادم و دستام و دو طرفش گذاشتم..

اخیششششش اینجوری دیگه کسی بهش نمیخوره..

تا حالا با خیلی از دوست دخترم با اتوبوس اینور اونو رفتیم و بهشون تنه زدن ..

اما تا حالا رو هیچکدومشون غیرتی نشده بودم..

نمیدونم چه مرگمه ، اما مطمئنم پگاه با بقیه دخترای دور و برم فرق داره..

تو طول مسیر چند بار به جلو هولم دادن و منم با کمال میل رفتم تو حلق این دختره ..

اخنخ که چه کیفی میکردم وقتی که از خجالت قرمز میشد و گوشه لبش و میجوید..

خلاصه با هر جون کندن بود رسیدیم و از همون اول تا ساعت هشت هشت و نیم همه دستگاه هارو سوار شدیم..

رو صندلی روبه روی قصر بادی نشسته بودیم و به ورج و وورجه کردن حسانه نگاه میکردم ..

چشم از حسانه گرفتم و به پگاه که سخت مشغول باز کردن در بطری اب معدنی بود نگاه کردم ..

بطری ازش گرفتم و با ی حرکت باز کردم...

ازم تشکر کرد و بطری سر کشید ..

ی لرزش خفیفی تو بدنش بود که کاملاً طبیعی بود..

دیوانه وسط چله زمستون مانتو پوشیده بود..

کتم و در اوردم و انداختم رو دوشش ..

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد که ی لبخند بهش زدم و گفتم: من سردم نیست ..

اونم ی لبخند بهم زد و کت و بیشتر با خودش نزدیک کرد..

-میگم حسان نگفتی چرا زخمی شدی؟

+تقصیر خودم بود . نصفه شبی پاشدم تنها رفتم بیرون چند نفر خفتم کردن. چاقو خوردم..

-چاقوووو؟؟

+البته فقط چاقو خوردم ، کتک نخوردم..

خندید و گفت:خوبه باز کتک نخوردی..

بعد از اینکه حسانه او مد اندفعه ی تاکسی گرفتم و بردمشون ی جای
باحال تا ی شام مشتی بخوریم..

#part_66

#مهراب

وقتی به برج رسیدیم ساعت حدودای پنج بود..
با وایستادن ماشین ارام در و باز کرد و گفت:خب دیگه دستت درد نکنه
،خیلی مزاحمت شدم ،برو به کارت برس خدافظ..
خواست از ماشین خارج بشه که دستش و گرفتم..
+وایستا ببینم چی چیو برو به کارت برس؟ منم میام..
چشماش و به حالت خیلی بامزه گرد کرد و گفت:تو هم میای؟؟برا چی
میایی؟؟مگه دارم میرم خونه خاله که تو هم با خودم ببرم؟؟
با شیطنت اخم کردم و گفتم:اصلا تو چی کار داری دلم میخواد ارامش
بگیرم به تو چه؟
دستش و ول کردم و از ماشین پیاده شدم..
اما اون همچنان با تعجب زل زده بود به من...
+خانم خانما نمیخواید پیاده شید؟میخوام ماشین و قفل کنم..
بدون حرف از ماشین پیاده شد و در و بست..
در و قفل کردم و باهاش همراه شدم ..

راستی راستی آرامش بخش بودو این به دلیل رنگای مختلف اطرافمون بود..

هوا نسبتا تاریک شده بود و لامپای اطراف و روشن کرده بودن..

تا حالا با این دقت به برج ازادی نگاه نکرده بودم..

واقعا قشنگ بود و فضای سبز و گلای رنگ و وارنگ اطرافش قشنگیش و چند برابر میکرد ..

شاید ی چیزی به غیر از گلا اینجا بود که فضا رو برای من رویایی میکرد..

و اینکه احساس میکردم شاید اینجا لابه لای عطر گلا بوی ی عطر دیگه به مشامم خورده بود که پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم..

نمیدونم اما هر چی بود امروز نه تنها برج ازادی بلکه همه کوچه و خیابونای تهران برام قشنگ شده بود..

یک ساعت گذشته بود و ما کماکان سکوت کرده بودیم ..

این سکوت و دوست دارم ..

سکوتی پر بود از آرامش ..

آرامشی که میتونه هر چی باشه حتی دختری که بغلم راه میرفت ...

خیلی وقت بود که از برج ازادی دور شده بودیم و الان دورو برمون پر بود از پاساژ و مغازه..

به مغازه ها نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به ی مغازه ای که هر موقع میدیدم خود به خود لبخند میزد

بی اراده دستم و تو دست ارامش قفل کردم و به سمت اون مغازه بردمش..

وقتی وارد شدیم انقدر از وسایلی که دیده بودم ذوق کردم که ارامش به خنده افتاد..

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت: وای بیبی مهراب تو خیلی باحالی، ببین منو کجا آوردی، ذوقم میکنی

خندیدم و گفتم: وای ارامش نگاه کن اینارو، ادم دلش میخواد بگیر تو بغلش بچلوندشون..

دستشو کشیدم و بردم پیش صاحب مغازه..

+سلام..

مرد تقریباً میانسالی که اونجا بود ی نگاه به منو ارامش که چسبیده بودیم به هم کرد و با لبخند گفت: سلام چه کمکی میتونم به این زوج عاشق کنم؟؟

برگشتم و به ارام نگاه کردم که چشماش و به همون حالت گرد کرده بود و با تعجب نگاهم میکرد ...

رو کردم به سمت مرده و با نیش باز گفتم: ما اومدیم کفش بخریم

#part_67

مرده خندید و گفت: کفش؟؟ دخترونه یا پسرונה؟؟

تا او دم دهن باز کنم ارام گفت: پسرונה..

هااا؟؟ پسرונה، چه غلط ااا.

+ نه خیر دخترونه..

ارام دوباره چشماش و گرد کرد و گفت: مهرباب، پسرונה..

+ نه ارام جان دخترونه..

- پسرונה

+ دخترونه

- پسرונה

+ دخترونه

- پسرונהههههههه

+ دخترونهههههه

همینجوری داشتیم جر و بحث میکردیم که با صدای مرده ساکت شدیم..

بهش نگاه کردیم که ی لنگه کفش دخترونه با ی لنگه کفش پسرונה دستش بود..

مرده: بیاید این ی لنگه کفش پسرונה مال تو این ی لنگه کفش دخترونه هم واسه تو برید که ایشالله دوقلوه..

+ اما اخه..

مرده: اما اخه نداره اینم کادوی من به شما..

دو ساعت گذشته ولی ما هنوز برج ازادیم ...
روی چمن نشستیم و به لنگه کفشایی که دستمون نگاه میکنیم..
واقعا چقدر اسکولم که دست ی دختری که اصلا باهاش نسبتی ندارم و
گرفتم و بردم تو سیسمونی فروشی و باهاش سر جنسیت بچه دعوا
میکردم..
هوا خیلی سرد شده بود..
به ارام نگاه کردم که مشغول بستن بند کفشه بود..
ی لحظه احساس کردم ی پسر بچه کوچولو روبه روش و ارام داره بند
کفش اونو میبندد..
وای که چقدر خوشگل میشه وقتی مامان بشه ..
"چی داری میگی مهرباب، چقدر دوز توهماتت بالاس"
بیخیال کل دنیا زل زده بودم به ارام که گوشیم زنگ خورد ..
بدون اینکه چشم از ارام بر دارم قطعش کردم..
دوباره زنگ خورد که دوباره قطعش کردم ..
دوباره صداش در اومد که اینبار کلا خاموشش کردم..
اوووووف تر زد تو احساساتم ..
بلند شدم و خودم و جمع جور کردم و به ارام گفتم بریم..
اونم بی حرف پاشد و سوار ماشین شد ..
منم به سمت ی رستوران خوب رفتم..

البتہ ارامش خانم افتخار نمیداد با من رستوران بیاد من زیادی اسرار
کردم تا راضی شد

#part_68

#رادوین

یکی دو ساعت از اومدنمون میگذشت ولی ما همچنان قلیون دود
میکردیم ..
بغل رونیکا نشسته بودم و دستم و روی پشتی پشت سرش گذاشته بودم ..
اونم پاهاش و رو هم دراز کرده بود و هر ده دقیقه ی بار چایی نبات
میخورد ...
نمیدونم این دختره چش شده...
مدام وول میخوره و تا حالا صد بارم دستشویی رفته..
روبه رومون رادین نشسته که طبق معمول داره چرت و پرت میگه و
پشت سر اونم دی جیه که مدام فکش تکون میخوره ولی مگه رلدین
میزاره بفهمیم چی میگه.
رونیکا تو جاش نیم خیز شد و دوباره واسه خودش چایی ریخت و توش
نبات انداخت..
+رونیکا چته؟؟
با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت:ها؟
+میگم چته ی سره چایی نبات میخوری ؟مگه چایی نبات ندیده ای؟؟.
-نه خب چیزه... دلم درد میکنه..

+برا چی دل درد داری؟؟؟

دوباره با تعجب نگام کرد و گفت:ها؟؟؟

+میگم برا چی دل درد داری؟؟

همونجوری با چشای گرد شده من و نگاه میکرد و چیزی نمیگفت که
یهو رادین گفت:اههههه رادوین اخه به تو چه شاید ی چیزیه که تو نباید
بدونی ...

با این حرف رادین رونیکا قرمز شد و پاشد دوید سمت ته باغ...

+بابا منکه نفهمیدم چی شد به منم یکی ی چی بگه بدونم..

رادین:تو اندازه جلبکم مغز نداری پسر..

+هاااا؟؟؟

-من فهمیدم تو نفهمیدی؟؟

+چیو؟؟؟

-بیار گوشتو..

گوشم و بردم جلو که....

+خجالت بکش بچه من همسن تو بودم خاله شادونه نگاه میکردم..

-بخاطر همین از جامعه عقبی دیگه...

+دهه هشتادی نگو بگو موجودات ناشناخته انگولا..

واقعا ما دهه هفتادیا نسل سوختیه ایم به مولا...

بعد از چند دقیقه رونیکا با قیافه خیلی جدی اومد نشست..

مغرور بازی در میاری خاله سوسکه؟؟دارم برات..

+بیا رونیکا بیا چایی نباتت و بخور..

دوباره با تعجب نگام کرد و گفت:مرسسسییی نمیخورم..

+چرا بیا بخور و است خوبه..

اینو که نگفتم بیچاره دوباره قرمز شد و اینبار کلای که تو سرش بود کشید پایین و چشاش و پوشوند ..

من و رادینم اینور بی صدا داشتیم میخندیدیم که یهو ی چی خورد پس کلم و دو متر پرت شدم جلو و بعد صدای پگاه اومد:من از اولشم به این دو تا شک داشتم میدونستم دارن ی غلطی میکنن..

با تعجب به همراه رونیکا برگشتیم عقب که دیدیم پگاه و حسان و حسانه دست به کمر و ایستادن مارو نگاه میکنن

حسان:ها چی شد؟؟تا حالا که خوب به هم چای مای تعارف میکردید...

پگاه:واقعا برات متاسفم رونیکا چرا به من نگفتی؟؟

رونیکا:چی میگید شما؟چی و به تو نگفتم؟؟چرا همچین میکنید؟؟اصلا شما خودتون باهم چی کار میکنید ..

بچه ها اومدن پیش ما نشستن و حسان گفت:داستانش طولانیه حالا بعدن میگیریم..

چطوری تریبچه؟؟

رادین:مخلصیم داداش حسان..

به حسانه نگاه کردم که تو بغل حسان نشسته بود و زل زده بود به رونیکا..

اییی حسود خانم..

اگه من با حسانه گرم بگیرم رونیکا واکنش نشون میده
"چرا چرت و پرت میگی برا چی باید روی دختره پنج ساله واکنش
نشون بده؟؟"

امتحاناش که موردی نداره..

+حسانه خانم. پاشو بیا اینجا ببینم..

حسانه چشم از رونیکا گرفت و پاشت اومد بغل من نشست..

+خوبی؟؟

فقط سرشو تکون داد..

+چی شده پیش پیشیه من زبونت و موش خورده..

ی جوری گردن رونیکا صد و هشتاد درجه چرخید اینور که گفتم
گردنش شکست..

ای ای دیدی وجدان جون واکنش نشون داد..

"اوووو حالا انگار اورانیوم با ابغوره واکنش داده این انقدر خوشحاله"
رونیکا روشو برگردون و خواستم ی چیز دیگه به حسانه بگم که باز دو
متر پرت شدم جلو..

مهراب: شما خجالت نمیکشید تنها تنها اومدید بیرون..

همین حرف از جانب مهراب کافی بود که رونیکا مثل فنر از جا پیر و
مثل بمب بترکه..

رونیکا: شما اگه موبایلتون جواب میدادین و رد تماس نمیدادی اگه
گوشیتو خاموش نمیکردی بهتون میگفیم مثل اینکه سرتون شلوغ هم
بوده..

مهراب: ع تو بودی زنگ میزدی ، هییییی؟؟
رونیکا: نه پ عمت بود زنگ میزد هییی..
اوه اوه چه دل پری داشت بیچاره..

#part_69

#پگاه

وارد حیاط شدم و در رو اروم بستم..
اروم اروم رو پنجه های پام راه رفتم..
در سالن و اروم باز کردم و داخل شدم..
چراغا خاموش بودن و فقط نور اباژور از تو سالن میتابید..
اروم خم شدم تا کفشام و در بیارم که با جیغ مامانم برگام ریخت..
-در نیار برو همون قبرستونی که تا حالا بودی..
سریع حالت دفاعی به خودم گرفتم و گفتم: به خدا با بچه ها بودم..
یکم سرمو اینور اونور کردم دیدم مامانم نیست..
وارد سالن شدم دیدم که بللله...
جمعشون جمع گلشون کمه...

+سلام

مامان: سلام و درد

پریا: سلام و کوفت

پوریا: سلام و مرض

بابا: داشتیم میرفتیم بیمارستان دنبالت بگردیم...
+ببخشید..

مامان: ببخشید و درد

پریا: ببخشید و کوفت

پوریا: ببخشید و مرض

بابا: هیچ میدونی ساعت چنده؟؟

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم: بله پدر ساعت بیست و سه و پنجاه و
شش دقیقه به وقت تهران..
بابا: دوازده..

+اره دیگه همون..

مامان: تو شیرازم تا این موقع شب بیرونیت؟؟؟

+نه مامان اونجا قانون داره مدیر خوابگاه نمیزاره که هر موقع دوست
داریم بریم و بیایم .

پریا: خب خدا رو شکر ، تو شیراز تو خیابونا ول نیستید

پوریا: خب بابا جان اینم دخترت حالا اجازه هست لامپارو روشن کنم...

بابا: لامپا نه ولی اجازه میدم لخاری و روشن کنی بزاری رو شمعش..

پریا: بابا بخاری خاموشه؟؟؟زود تر میگفتی دیگه من سه ساعته چسبیدم
بهش گرم نمیشم..

نگاه ترو خدا اینا الان نگرانن ???

بی توجه به اونا وارد اتاقم شدم و لباسام و با ی تاب شلواری عوض کردم..

از اتاق بیرون اومدم و خواستم وارد سالن بشم که با حرفایی که میزدن نشدم..

بابا: ببینم پریا بهش گفتی..

پریا: نه بابا میترسم بیوفته رو دنده لج...

پریا: از اولم کار اشتباهی کردی. همون موقع باید میگفتی.

پریا: آخه سهیل گفت هیچ کسی ندونه

مامان: ابجیت هر کسی نیست..

پریا: بگو دیگه نکنه میخوای روز عروسیت برات کارت دعوت بفرستی اونجا بفهمه. چهار پنج روز بیشتر نمونده ها..

عروسیییییی!!!!!! چهار پنج روز دیگه عروسی خواهرمه و من نمیدونم!!!

+دستت درد نکنه پریا، داری عروسی میکنی؟

همشون با تعجب برگشتن سمت من که چشمام پر اشک شده بود ...

حس پوچ بودن و بی ارزش بودن دارم ...

یعنی انقدر بی ارزش بودن واسه ی نفر زیادی نیست که عروسی خواهرش سه چهار روز دیگه باشه و ندونه

+داری عروس میشی ابجی ???

پریا اشکاش جاری شد و گفت: پگاه..

+هیچی نگوی پری، اشک تمساح نریز، زشته عروس دم عروسی اشک بریزه ...

پریا: پگاه من...

+چیزی نگوی که همچی و شنیدم ...

اگه خودم نمیومدم واسه عروسیت دعوت نمیکردی نه؟؟

مامان: پگاه جان ابجیت فقط نخواست مزاحم درس تو بشه..

+حداقل تلفنی میگفت..

پریا خواست چیزی بگه که فوراً رفتم اتاقم و در و بستم ..

بیشتر میموندم گاف میدادم ..

اشکام و پاک کردم و رو تختم دراز کشیدم اخییییییشش...

این تنبیه واسه پریا لازمه تا فردا...

بیچاره ابجیه من که فکر کرده حرف تو دهن رونی میمونه ..

میدونستم مثلما دلیلی داشته که نگفته مرگنه مرض که نداره ...

امیدوارم بتونه از دلم دربیاره ..

مگه مشخص نیست خیلی ناراحت شدم..

چشمام و بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اینجوری راحت تر خوابم میبرد ..

البته اگه اتفاقاتی که امروز افتاد بزاره...

#ارامش

ماشین مهراب جلو در خونمون متوقف شد...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..

ناراحت بود و من علتش و نمیدونستم ..

وقتی پیش بچه ها هم بود دوباره ساکت شده بود و دیگه مثل قبل بلبل زبونی نمیکرد...

+مهراب.

-بله؟

+چیزی شده؟

-نه

+چرا پکری؟؟

-نیستم..

+ناراحتی؟؟

-هستم

+چرا؟؟؟

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت..

کوتاه جواب میداد ولی خب جواب میداد الان که چیزی نمیگه عصابم خورد می شه...

+مهراب

-بله

+ی چیزی شده

-فردا میای؟؟

+کجا؟

-خونمون

+خب اره

-زود بیا ،شب بخیر..

+یعنی میگی برم؟

بازم فقط نگام کرد ..

کولم و دستم گرفتم و در باز کرد..

خواستم پیاده بشم که صدام کرد:ارامش

برگشتم و بهش نگاه کردم...

لنگه کفش پسرונה رو از رو داشبورد برداشت و گرفت سمتم..

-مواظب خودتو لنگه کفش پسرت باش..

لنگه کفش و ازش گرفتم و لبخند زدم..

+تو هم مواظب خودت و لنگه کفش دخترت باش..

اونم لبخند زد و به لنگه کفشش نگاه کرد..

از ماشین پیاده شدم و در و بستم...

در خونه رو با کلیدم باز کردم و واسه مهرباب دست تکون دادم ..

اونم لبخند زد و دست تکون داد ..

وارد خونه شدم و در و بستم ..

چند لحظه بعد صدای گاز ماشینش اومد ..

به در تکیه دادم و به لنگه کفشی که دستم بودنگاه کردم ...

لبخندی به دیوونگی این پسر زدم و کفش و گذاشتم تو کولم ..

وارد خونه شدم ..

همه لامپا خاموش بود ..

اروم به سمت اتاقم رفتم در و باز کردم ..

برا اینکه ارمان بیدار نشه لامپ و روشن نکردم ..

کیفم و گذاشتم رو میز تحریرم که صدای ارمان بلند شد و باعث شد از

ترس ی هییییییی بکشم...

-بلخره تشریف آوردین؟؟

لامپ و روشن کردم که دیدم رو تختش نشسته و داده به من نگاه میکنه..

از جاش بلند شد و با چشمای قرمز شده زل زد بهم و صداش و بالاتر

برد و گفت: نمی شنوی چی میگم تا حالا کدوم گورستونی بودی؟؟ به

ساعت نگاه کردی؟؟

میدونی چی به روز مامان اومد؟؟ چرا گوشیت خاموشه ها؟؟؟

با ترس زل زده بودم به ارمان و چیزی نمیگفتم..

تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش ..

اونم همینجوری زل زده بود به من که یهو بغضش ترکید و اشکاش جاری شد ..

منو محکم تو بغلش گرفت و گفت: دیوونه هیچ معلوم هس کجایی ، نمیگی داداشت از ترس سخته میکنه چرا گوشیت خاموشه داداش ها؟؟..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: گوشیم؟؟؟ نمیدونم شاید موقع تصادف خاموش شده...

-تصادففففف؟؟؟؟ ارام تصادف کردی؟؟ چشت شده؟ جاییت شکسته؟؟ ای خدا الکی که دلم شور نمیزد ...+ چیزی نشده ارمان نگران نشو ، ی ذره لاسیک از رو پام رد شده کبود شده ، خوبم ..

خلاصه بعد از هزار جون کندن تونستم ارمان و راضی کنم تا بخوابه..
رو تختم دراز کشیدم و به ارمان غرق خواب نگاه میکنم...

چقدر نگرانم شده بود..

ارمان ..

داداش بی احساس من ..

به خاطر من اشک ریخت ..

نمیدونم ..

گیج شدم..

شاید ارمان اونقدری که من فکر میکنم بد نیست..

#part_71

#رونیکا

در خونه رو بستم و لامپارو روشن کردم..
ساعت دوازده اینا هنوز نیومدن...
رفتم تو اتاق و لباسا عوض کردم..
خودمو رو تخت انداختم و به اتفاقات امروز فکر کردم..
عععع دختری چشم سفید ...
ی ذره بچه بوداااااچه عشوه هایی واسه رادوین میریخت..
ععععع پسره ی بیشور ...
چطوری قربون صدقه این دختر میرفت ...
خاک تو سرش ایشم شد..
"حالا تو چرا حرص میخوری به تو چه؟"
اخه من همسن این دختره بودم ...
"خبیب؟"
خب من از شش هفت سالگی یادم میاد.
زمانی که همسن این بودم و یادم نمیاد..
با صدای باز شدن در خونه مثل فنر از جا پاشدم ...
رفتم تو سالن و داد زدم..
+هیچ معلوم هست کجایی؟؟؟

بابا: الان باید به تو جواب پس بدیم؟؟؟

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم: من فقط سه چهار روز دیگه اینجا اما، حالا خود دانید برید واسه خودتون خوش باشید..

بابام اومد جلو موهام و بهم ریخت..

-برو بچه از وقت خوابت گذشته، فردا خواب میمونیا..

+فردا چه خبره؟؟

مامان: داریم میریم شمال

+شمال؟؟؟؟

بابا: اره شمال

+برای چی؟؟

مامان: برا چی نداره که داریم میریم تفریح..

+من نمیام من اینجا کار دارم...

بابا: حرف اضافه هم نباشه ما صبح میریم شب برمیگردیم مثل امروز..

+شما امروز شمال بودید؟؟؟

مامان: اره توهم برو بخواب که تو راه کسل نباشی..

با اکراه به سمت اتاقم رفتم و خودم و انداختم رو تخت

عجب ننه بابای خوشی دارم من..

امروز رفتن شمال دوباره فردا هم میخوان برن ..

خب یکیو ها اگه میخواستید من با خودتون ببرید زنگ میزدید خودم میومدم دیگه..

بیخیال ننه بابام شدم و چشمام و بستم ..
حالا که داریم میریم شمال منم نهایت استفاده رو میکنم

xxx

صبح با تکنونای مامانم چشمام و باز کردم ..
رو به روم و ایستاده بود و به من نگاه میکرد..
مامان: الان یعنی بیداری؟؟
+معلوم نیست..

مامان: چرا، پاشو حاضر شو ..
بلند شد و از اتاق بیرون رفت..
منم پاشدم و رفتم دستشویی...

بعد از انجام عملیات مد نظر از دستشویی بیرون اومدم
و سریع لباسامو پوشیدم..

درکشون نمیکنم وسط زمستون شمال میرن ..
به قول رادین طبق محاسبات من اگه بریم شمال احتمال زنده موندنمون
برابر صفره.

نمیدونم چرا انقدر از این پسره خوشم اومد ..
هر چقدر داداشش شاسگول بود این مخ بود...

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین بابام شدیم..
رو صندلی عقب دراز کشیدم .
ساعت نزدیکای شش صبح بود..
خوابم میومد ..
به خاطر همین چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم..

#part_72

#پگاه

با چشمای بسته در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون..
در دستشویی و باز کردم و رفتم تو ..
شیر اب سرد و باز کردم و دستم و بردم زیرش ..
دستامو پر از اب کردم و پاشیدم رو صورت..
واییییی خدا چقدر سرده..
سرماش تا مغز استخونام نفوذ کرد..
در و باز کردم و اومدم بیرون ..
هیچکی تو حال نبود..
خب ،بابام که سر کار ،پریا که باید خونه حسنینا باشه
پوریا هم که مغازه داییم..
به ساعت روی دیوار نگاه کردم ...

اووووووف یک بود چقدر خوابیده بودم من
وارد اشپز خونه شدم ..
مامان داشت نهار درست میکرد..
+سلام بر بهترین مامان دنیا..
مامانم برگشت طرفم و گفت:سلام بر بدترین دختر دنیا
+مرسی مامان از این همه تعریفت..
مامان همونجوری که برمیگشت مشغول کارش بشه گفت:خواهش میکنم
قابلی نداشت..
رفتم سمت یخچال و بازش کردم..
اممممم...حالا چی بخورم..
تصمیم گرفتم اول صبحونه بخورم بعد دخل میوه های تو یخچال و
بیارم...
پنیر و از تو یخچال برداشتم و روی میز گذاشتم ..
نون و گردو هم برداشتم و واسه خودم چایی ریختم..
رو صندلی نشستم و شروع کردم به خوردن..
مامان:ببین پگاه پری..
حرفش و قطع کردم و گفتم:میدونم مامان حالا بعدن خودم باهاش حرف
میزنم..
-امروز سهیل واسه ناهار میاد اینجا..
+سهیل دیگه کیه؟؟

-واا شوهر خواهرت دیگه..

زدم زیر خنده و گفتم: وایی مامان باور نمیشه پریا رو از تو دبه در آوردیم..

مامانم خندید و گفت: دیگه بعد از پریا نوبت تو ..

+ وایییی مامان نگو خجالت کشیدم..

+اره جون عمت..

بعد از خوردن صبحونم رفتم و جلو تی وی ((TV))لم دادم کنترل و گرفتم دستمو کانالا رو یکی یکی زیر و رو کردم ..

ده دقیقه نگذشته بود که در باز شد و پریا اومد داخل..

به من نگاه کرد که سریع چشم ازش گرفتم و به تلوزیون نگاه کردم...

اونم چیزی نگفت و اومد مبل بغلی من نشست و زل زد بهم ..

همینجوری که داشت به من نگاه میکرد جواب مامانم میداد..

مامان: پریا چی شد خانم محمدی چی گفت؟؟

پریا: هیچی گفت فعلا پسرش هست ایرادی نداره من نرم..

مامان: پسرش؟؟ مگه پسر داره؟؟

پریا: اره مامان ی پسر بیست بیستو یک ساله داره..

مامان: نهههههه ، بهش نمیداد پس این پسرش تا حالا کدوم گوری بوده؟؟

با تعجب برگشتم به مامانم نگاه کردم..

+ وaaaa مامان تو به مردم چیکار داری؟؟

مامان : خب کنجکاو شدم..

پریا: پسرش دانشجو ، اتفاقا شیرازم درس میخونه..

از پا قدم خوب پگاه دیروز اومده..

فکر کنم پگاه دیدتش نه؟؟؟

+ کی حسانو؟؟؟

پریا: اسمش حسان؟؟؟

+ خب حسان هم دانشگاهیمه..

مامان: واقعا؟؟؟

+ اره خب ، پسر خوبیه ، اقا و سربه زیره (خخخخ، الکی مثلا) تو شیراز خیلی به ما کمک کرده ..

مامان: عععع پس خوبه ، میندازیمت بهش..

+ هاااا؟؟؟

پریا: ها نداره که مامان راست میگه، مگه نمیگی اقا و سر بهزیره خوب خوبه دیگه...

+ مگه موندم رو دستتون؟؟

مامان: دختر هر چه زود تر بره بهتر

+ وااا

مامان: والا

پریا اومد ی چیزی بگه که زنگ خونه رو زدن ..

مثل فنر از جاش بلند شد و گفت: وایییی سهیل مامان

+ اوووو حالا چرا انقدر ذوق کردی شوهر ندیده بدبخت..

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا ی چیز درست حسابی بپوشم..
درسته دختر ازادیم ولی نه تا اون حد که جلو شوهر خواهرم که تازه
دارم واسه اولین بار میبینمش با تاب شلوارک بگردم
وارد سالن شدم که دیدم اقا داماد تازه از در دارن میلن تو..
بهش خیره شدم که..
ععع ، وایسا ببینم ،اینکه ..اینکه...

#part_73

روی مبل روبه روی اقا داماد نشستم و زل زدم بهش
اون بیچاره هم که نه پرو تر از این حرفا بود که بهش لقب بیچاره بدم..
صاحب خونه بود و قشنگ لم داده بود رو مبلو داشتم میوه میخورد..
اخخخ که وقتی منو دید قیافش دیدنی شده بود..
چشماش شده بود قد سیب ..
دهن اندازه گاراژ باز ...
البته فقط مال همون لحظه بود و بعد به حالت عادی برگشت .
با صدای مامانم که میگفت بیاید ناهار چشم از شوهر خواهر جانم گرفتم
و بلند شدم..
همگی مشغول غذا خوردن بودیم که نتونستم صبر کنم و گفتم: ببخشید
شغل شما چیه شوهر خواهر جان

بهم نگاه کرد و گفت: من ی مغازه خارو بار فروشی دارم خواهر زن جان..

+اها، اونوقت چند وقته این شغل دارید شوهر خواهر جان

-ی دو سه روزی میشه خواهر زن جان..

+شغل قبلیتون چی بود شوهر خواهر..

-من تو ی رستوران مجلل کار میکردم خواهر زن..

+گارسون بودید..

ی نگاه به مامانم و پریا کرد و گفت: اشکالی داره؟؟

+نه نه اتفاقا خیلی کار شایسته ایه ..

غذا دادن به گرسنه ها کار خوبیه..

-البته که من فقط به گرسنه ها غذا نمیدادم بلکه جلو گیری از هر نوع

بحث و درگیری هم از وظایف من بود

اینو که گفت برنجایی که تو دهنم بود پرید تو گلومو به سرفه افتادم ..

با هزار بدبختی تونستم راه گلومو باز کنم و نفس بکشم ..

از چشمام اشک میرخت ..

انتظار نداشتم به روم بیاره..

وقتی به حالت عادی برگشتم دیدم که داره با نیش باز من و نگاه میکنه..

ی چشم غره بهش رفتم که نیشش کامل بسته شد..

پسره ی پرو ...

حالا من این و کجای دلم بزارم؟؟؟

xxx

ساعت پنج بعد از ظهره ولی این اقا سهیل قصد رفتن نداره ..

پریا شوهر ندیده هم که ی سره رو اعصاب منه ..

سهیل عزیزم گشتنت نیست؟

سهیل عزیزم خوابت نمیاد؟

سهیل عزیزم حوصلت سر رفته؟

سهیل عزیزم چایی میخوری؟

سهیل عزیزم و درد ..

سهیل عزیزم و کوفت ..

ایبیش چقدر این پسر رو لوس میکنه...

در واقع این سهیل عزیزم کم قربون صدقه بر و روی نداشته ابجی ما
نمیره ها ...

الانم که دوتایی گیر دادن به من پاشو بریم لباس عروس بگیریم..

اینا مگه دیروز باهم نرفتن خرید؟؟ پس چی شد؟؟

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم ..

لباسامو تو خونم و با لباسای بیرون عوض کردم و وارد سالن شدم..

+بریم من حاضرم ..

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین اقا داماد شدیم ..

هر کاری میکردم نمی تونستم با این پسره خوب بشم
خلاصه که بگم تو این خرید پدرشو در اوردم..

+شوهر خواهر تشنمه ..

شوهر خواهر سرده..

شوهر خواهر بستنی..

شوهر خواهر خاکه شیر..

شوهر خواهر پیتزا ..

شوهر خواهر من خسته شدم ..

شوهر خواهر پس کی میریم ..

شوهر خواهر سلیقت افتضاحه ...

شوهر خواهر دیگه غلط کرد بخواد با من جایی بره این و قشنگ تو
چشاش خوندم ..

پریا هم که با من همدست شده بود و خلاصه که شوهر خواهر و
نمودیم...

شبم وقتی رسونده موند سریع گفتم:شوهر خواهر خیلی امروز زحمت
کشیدی برو خونتون مزاحم نمیشیم
در کل که نداشتم بیاد خونه ...

بعدشم که مثل جنازه افتادم رو تخت..

انقدر بند خدارو اذیت کردم که خودم خسته شدم

#part_74

#ارامش

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم ..
ابی به دست و صورتم زدم و حاضر شدم ..
از اتاق بیرون اومدم و به اشیخونه رفتم ..
مامانم هنوز بیدار نشده بود ..
میز صبحونه رو چیدم و مشغول شدم..
بعد از خوردن صبحانه برای مامانم ی یادداشت نوشتم که من رفتم سر
کار و نگران نشید و بابت دیروز معذرت میخوام و از این چیزا..
میز صبحونه رو هم جمع نکردم تا اونا هم بخورن..
از خونه بیرون اومدم و تاکسی گرفتم ...
وقتی رسیدم پول تاکسی و حساب کردم و پیاده شدم..
جلو در خونشون و ایستادم و ی نفس عمیق کشیدم..
دستم گذاشتم رو زنگ و فشار دادم ..
بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد..
داخل حیاط شدم که دیدم مامانش اومده بیرون به استقبالم..
حاضر و آماده بود ..
فکر کنم داشت میرفت بیرون..
+سلام

-به به،سلام ارامش خانم ،خوش اومدی گلم ،بیا بریم تو همراه با مادرش
وارد خونه شدم ..

خونه سوت و کور بود ..

+خب دخترم ،من دیرم شده ،ی جلسه مهم دارم ...

محمد بیداره بالا تو اتاقشه بیا تا بهت اتاقش و نشون بدم..

مامانش به سمت پله ها رفت و منم میخواستم برم که دوباره چشم خورد
به پله های مارپیچی که به پایین میرفت..

ی چیزی تو وجودم قلقلکم میداد تا برم و ببینم اونجا چه خبره ..

با صدای مامان مهراب به خودم اومدم و چشم از اون پله ها گرفتم..

-بیا دیگه قشنگم..

از پله ها بالا رفتیم...

اینجا هم ی سالن کوچیک داشت که چند تا اتاقم اونجا بود..

طبقه بالا برعکس طبقه پایین دکوراسیون کلاسیک و مدرن داشت ..

منو به سمت یکی از اتاقا راهنمایی کرد و گفت:اینجا اتاق محمد..

قبل از اینکه در اتاق و باز کنه گفت:برای پایین بردنش میتونی از
اسانسور استفاده کنی..

به جایی که با دستش اشاره میکرد نگاه کردم که اسانسوری دیدم گوشه
سالن ..

بعد به ی اتاق دیگه اشاره کردو گفت:اونجا اتاق مهراب ،اگه برات
زحمتی نیست بعد از اینکه با محمد آشنا شدی برو بیدارش کن ...

+چشم..

در اتاق و باز کرد و منو به داخل هول داد..

به دور تا دور اتاق نگاه کردم که اخر سر گوشه اتاق بغل پنجره پیداش کردم ..

ی مرد میانسالی که روی ویلچر نشسته بود و به من نگاه میکرد .. صورت کشیده و استخوانی داشت با چشمای قهوه ای رنگ و لب و بینی متناسب با صورت ..

موهای پری داشت که شقیقه ها و جلوش خاکستری رنگ شده بود ... مامانش:محمد این دختر خوشگلی که میبینی هم دانشگاهی مهرباب قرار ی چند روز به جای سهیلا بیاد از تو نگهداری کنه ،من دیرم شده شما خودتون با هم آشنا بشید فعلا..

با گفتن این حرف سریع از در خادج شد و در و بست
جلو رفتم و جلوش زانو زدم بهش نگاه کردم و گفتم
+سلام آقای پور اسد خوب هستید..

منتظر موندم جوابمو بده اما اون فقط نگام میکرد...

+من ارامشم ،هم دانشگاهی اقا مهرباب..

دوباره چیزی نگفت و بهم نگاه کرد ..

+چرا چیزی نمیگید ،از من خوشتون نمیاد؟؟.

بازم سکوت کرد..

+خانمتون گفت برم اقا مهرباب و بیدار کنم ...

بعدش میام بریم صبحونه بخوریم قبوله..
باز چیزی نگفت ...
بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ..
وارد اتاقی شدم که مامانش بهم نشون داده بود ..
اتاق بزرگی بود با دکوراسیون سفید ابی ..
ی تخت دو نفره بزرگ وسط اتاق بود که مهراب پخش شده بود روش ..
نمیتونم این پسرارو درک کنم..
تو چله زمستون بدون لباس خوابیده بود ...
با شلوارک...
بالشش رو بغل کرده بود و برعکس خوابیده بود..
رفتم رو تختش نشستم و زل زدم بهش..
موهای خرمایی طلایش رو صورتش پخش شده بود ..
موژه های بلندش رو هم افتاده بود لباش یکم از هم باز شده بود..
خب خدا رو شکر خر خر نمیکنه..
کل تخت و ول کرده بود رفته بود لبه ی تخت خوابیده بود..
از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم ..
از اینجا کل حیاط مشخص بود ...
خب ، حالا من چطوری بیدارش کنم..

مثل این فیلما اب بریزم روش یا مثل این رمانا موهام و کنم تو
دماغش؟؟؟

هر دو روش خز شده..

اممممم....مثلا جیغ بزنم بگم زلزله، زلزله فرار کن خوبه..

نه بچه سخته میکنه..

یا مثلا یهو بپریم رو شکمش..

"تو بپری رو اون انگار پر افتاده روش"

اره اینم هست، حالا چکار کنم، چه جوری بیدارش کنم..

"اگه نظر من و میپرسی، میگم برو عین ادم صداش بزن بیدارشه"

اوا راست میگیا وجدان جون من اینو اصلا صدا نکردم ببینم بیدار میشه
یا نه...

ولی خیلی بیشعور، به من میگه زود بیا، خودش مثل خرس خوابیده..

برگشتم طرف تخت تا صداش کنم که دیدم نیست..

#part_75

یا خدا پس این پسر کجاست؟؟؟

رفتم اون ور تخت و دید زدم که دیدم رفته زیر تخت..

خر خر نمیکنه، ولی حرکت زیاد داره..

اروم صداش زدم: مهرباب..

یهو مثل جن زده ها چشماشو وا کرد که از ترس جیغ زدم اونم هول کرد
خواست پاشه که کلش خورد به تخت..

اخخنخ کلش

همونجوری که داشت بال بال میزد از زیر تخت اومد بیرون و به من
نگاه کرد..

-خوبی؟؟

+من خوبم ولی مثل اینکه تو داغون شدی..

-چرا جیغ زدی؟؟

+ها؟!اخره یهو چشات و باز کردی ترسیدم ..

-اها من تو خواب و بیداری بودم به خاطر همین اینجوری شد ..

+سرت خیلی درد میکنه؟؟

-نه نه چیزی نیست خوبم..

از جاش بلند شد و تیشرت قرمز رنگی که رو میزش بود برداشت و
پوشید..

باهم از اتاق بیرون اومدیم ..

به مهرباب گفتم بره پایین تامن و باباشم بیایم ..

وارد اتاق باباش شدم..

رفتم جلو و ویلچرش و حرکت دادم ..

وارد سالن شدم و به سمت اسانسور بردمش ..

خواستم در اسانسور و باز کنم که صداش اومد..

-مهراب ضعیف، از نظر روحی ضعیف، اعتماد به نفس نداره، هیچ وقت خودش تصمیم نمیگیره...

جلوی دوستاش کوچیکه ..

کمکش کن..

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم..

+شما چرا اینطوری فکر میکنید اقا مهرا...

-صدا تونو شنیدم، باهات راحتته ..

مهراب پر از ضعف،ضعفاشو پر کن..

کمکش کن ..

تمام غم و غصه من واسه این پسره..

تو جمع خجالتیه ..

مثل بره میمونه..

میترسم تو این جامعه گرگ ها برمو تیکه پاره کنن..

کم نیستن زنای گرگ صفت..

تو خوبی .پاکی.پیشش بمون .کمکش کن..

+اخه..

-بهم قول بده..

بهش نگاه کردم که دوباره گفت:قول بده..

+قول نمیدم اما همه ی سعیم و میکنم..

ی لبخند بهم زد که سریع جوابشو دادم..

حالا که لبخند میزد ، به این پی بردم که فیس صورتش کپی مهراب..
وارد اشپز خونه شدیم که دیدم اقا مهراب کد بانو شده و ی صبحونه
مفصل چیده..

روی ی صندلی نشستم و شروع کردم برای باباش لقمه گرفتن ..
به مهراب نگاه کردم که دیدم چیزی نمیخوره و زل زده به ما..
+چیزی شده مهراب؟؟

چاقوی تو دستش و گذاشت رو میز و گفت:بابام خودش بلده واسه خودش
لقمه بگیره..

+خب، من که نمیگم نمیتونه ،خودم دلم میخواد لقمه بگیرم...
-دلت نخواد واسه بابای من لقمه بگیری اگه راست میگی بیا واسه من
لقمه بگیر بابام خودش زن داره..

هاااااااااا؟؟؟ این پسر ه چی میگه؟؟؟ من که چیزی نمی فهمم..

یعنی چی که بابام زن داره بیا واسه من لقمه بگیر..

صدای خنده باباش اجازه بیشتر فکر کردن به من نداد و گفت:ارامش
جان من خودم میخورم تو پاشو برو قرصای منو بیار..

از جام بلند شدم و بالا رفتم ..

از تو اتاقش قرصاشو برداشتم و اومدم..

وقتی وارد اشپزخونه شدم مهراب قرمز شده بود و باباش میخندید..

قرصا رو به همراه اب به باباش دادم و دوباره سر جام نشستم..

تا وقتی که مامان مهرباب بیاد هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد ..
فقط ساعت نزدیکای دو بعد از ظهر حسان به مهرباب زنگ زد و مهربابم
با ی عالمه عذر خواهی رفت..
باباش راست میگفت ، جلوی دوستاش سوسک بود و حرف اونا رو گوش
میداد..
غروبم وقتی مامانش اومد بهم گفت که میتونم برم خونه ..
وارد خونه شدم و در و بستم ..

#part_76

هیچ کس تو خونه نبود ..
خواستم در اتاق و باز کنم برم داخل که در باز شد و ارمان بیرون اومد..
+سلام.
-سلام ، کجا بودی؟؟
+واسه مامان یادداشت گذاشته بودم که میرم سر کار
-کار؟؟ کدوم کار؟؟ تو کی کار پیدا کردی؟؟ اونم کاری که فقط ی هفته
میری..
+ی هفته نیست ، سه روزه جای پرستاری میرم که هفته مرخصی..
-پرستار؟
+اره پرستاری مرد میانسال که فلجه ..

-ببین ارام من کار ندارم الان کجا بودی و چی کار کردی ولی ارام ترو خدا کار اشتباه نکن..

منو ببین ،من ی پسر م هم جنسام و میشناسم نمیگم همشون ولی کم نیست تعداد پسرای مثل من که همزمان با ده نفرن..

+چی شده ارمان؟؟این چرت و پرتا رو چرا به من میگی..

-ببین ارام ،تو ی دختر عاقلی ،خودت میتونی واسه خودت تصمیم بگیری ولی من فقط نگرانم..

ببین تو دلت میخواد پسر ی مثل من که هر دقیقه دل پگاه رو میشکونم دل تو رو هم بشکونه..

+اها خودت پس قبول داری کرم داری همش دل اونو میشکونی.

کلافه سرشو تکون داد و گفت:ارام ،الان بحث سر من و پگاه نیست،سر تو ،خواهر من...

ارام من میمیرم اگه قلبت تیکه تیکه شه ،من میمرم اگه ی قطره اشک از چشمای خواهرم بریزه..

شاید تا حالا بهت نگفته باشم ولی ارام تو تنها دختر توی قلب منی که عاشقانه میپرستمش..

+پس پگاه چی؟؟

-وای ارام وایییی،بحث منو پگاه جداس ،من...من...من.پگاه و دوست دارم اما عین تو ،ارام من پگاه به چشم ی خواهر میبینم ،تا حالا هر کاری کردم که ازم زده شه ،من...من...روم نمیشه مستقیم بهش بگم من..به درد پگاه نمیخورم...پگاه خیلی خوبه خیلی..ولی من لیاقتشو ندارم..

از اولم پگاه برام با تو فرقی نداشت..
پگاه خودش ازم خواست باهم دوست بشیم..
من... روم نشد بگم نه..
از چیزی که میشنیدم هنگ کردم..
یعنی تمام این مدت ...
خدای من ،ترو به بزرگیت قسم میدم احساس پگاه ی احساس زود گذر
باشه ..
+من... من.. باهانش حرف میزنم..
-نه نه ترو خدا ارام من روم نمیشه دیگه تو چشمات نگاه کنم...
+هر چه زود تر تموم بشه واسه اون بهتره ..
-باشه ولی میشه فعلا پگاه و ول کنی؟؟ من نگران تو ام..
+چرا؟؟؟؟
-مهراب!! مهراب کیه ارام؟؟؟
+مهراب؟؟؟؟!!
-ارام تو دیروز با این پسره بودی اره؟؟
+مهراب هم دانشگاهیمه..
-هم دانشگاهی تو ،تو تهران چی کار میکنه؟؟
دیروز سر ظهر وقتی تصادف کردی ،مهراب،پسری که همراهت بود
واقعا هم دانشگاهینه؟؟
+اره به خدا ،دیروز وقتی از سالن اومدم گم شدم ..

سر ظهر بود ترسیدم تاکسی بگیرم گوشیمم شارژ نداشت. داشتم اروم
اروم میرفتم که مهراب و دیدم خواست برسونتتم ..
پسر خوبیه بهش اعتماد دارم ،سوار ماشینش شدم ..
ولی خب ماشینش خراب شد ..

وقتی ماشین بهم زد منو برد پیش مامانش تا بهم کمک کنه اونجا مامانش
گفت میتونم چند روز به جای پرستارش کار کنم..
خانواده مذهبی داره ..

اصلا نگران نباش ..

اما ...

تو از کجا فهمیدی؟؟؟

-پسری که زد بهت دوستمه ،میشناختت ،عکست و دیده بود ازت خوشش
اومده بود میخواست باهات دوست شه منم فهمیدم باهاش دعوا کردم از
اون موقع تا حالا ندیده بودمش ..

امروز تو دانشگاه جلومو گرفت و گفت ابجی که سرش اونقدر جوش
زدی و دیروز سر ظهری با ی پسر دیدم..

من ..نمیخوام کسی ابجیم و بازی بده ارام ..

جامعه پر گرگه مواظب خودت باش..

امروز وقتی اینا رو شنیدم با خودم گفتم نکنه پسره مثل خودم باشه نکنه
بخواد اذیتت کنه نکنه دلت و بشکنه..

من و گرفت تو بغلش و ادامه داد: ارام تو همه ی دنیای منی ،میدونم
دادش خوبی برات نبودم ولی...

تو تموم زندگی منی ..
اگه تو چیزیت بشه میمیرم..
اگه قلبت بشکنه با تیکه هاش شاهرگم و میزنم..
ارام مواظب باش ..
مواظب اطرافت باش ..
تو جلو رو بیای من خودم پشت و دارم ...
فکر کن..
همیشه با چشم باز نگاه کن..

#part_77

#رونیکا

با تکنونای ماشین از خواب پا شدم..
عین ادم نشستم و به دور و برم نگاه کردم ..
همه جا سبز سبز بود..
وایی خدا تازه فهمیدم چقدر دلم واسه شمال تنگ شده..
بابا: به به، چه عجب بیدار شدید.
+سلام

مامان: علیک سلام دختر نازم بیا این لقمه رو بخور از صبح تا حالا چیزی نخوردی..

+ ساعت چنده؟؟

مامان: یازده

+ چقدر مونده برسیم؟

بابا: ی، ی ربع بیست دقیقه بعد...

مامان: رونیکا مامان بگیر لقمه رو.

+ لقمه ی چیه؟؟

مامان: گوجه خیار..

+ گوجه نمیخورم..

+ گوجه نذاشتم نترس پنیر و خیار..

لقمه رو از مامانم گرفتم و شروع کردم به خوردن ..

+ مامان تشنمه اب بده

مامانم ی لیوان اب داد دستم و بهم خیره شد..

اب و خوردم و گفتم: چی شده مامان چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟

مامان: بزرگ شدی..

+ و اا تازه فهمیدی نوزده سالمه..

بابا: چرا دروغ میگه تولده تو ی ماه دیگس 30 بهمن.

+ الان مهم اون ی ماهس ،اون یازده ماه اصلا مهم نیست نه..

بابام خواست چیزی بگه که مامانم سریع گفت: حامد داشت موضوع و باز میکردم..

+چه موضوعی؟

مامان: ببین رونیکا ما ی دوست خانوادگی قدیمی داریم که چند سال پیش سر موضوع شراکت اونا با ما ی اشتباه پیش اومد ..

ما فکر میکردیم که اونا دارن کلابرداری میکنن و میخوان تمام سهم مارو هاپولی کنن.

ماهم دوستی و رفاقتمون و با اون خانواده بهم زدیم و هرچی که باهم شریک بودیم و از هم جدا کردیم جز ی ویلا تو شمال که به نام ما نبود به نام تو و بچه اونا بود ما الان داریم میریم اونجا..

راستش زن اون خانواده رو که یکی از دوستای بچگیم بود تو ارایشگاهم دیدم ..

اون برام همه چیز و توضیح داد و منم به بابات گفتم

ما با دیروز باهم تو همون باغ قرار گذاشتیم اونا هم برای ما توضیح دادن که ما اشتباه کردیم و یکی این وسط بوده که داشته میون ما موش میدونده .تا رفاقت و شراکت مارو بهم بزنه...

حالا اون کی بوده بماند..

این ماجرا مال قبل از تصادف توع ..

بخاطر همین هیچی یادت نمیاد ..

+عععع چه جالب ..

و ایستا ببینم اگه اینجوری که مامان میگه باشه ، خواب منو عکس رادوین..

یعنی اون خانواده ،خانواده رادوین..
+مامان فامیلی اون خانواده خداداده..
با این حرفم بابام ماشین و نگه داشت و دو تایشون زل زدن به من..
بابا:تو از کجا میدونی؟؟
پس حدسم درست بود...
یعنی الان ما داریم میریم پیش رادوین اینا؟؟؟..
+راستش...

xxx

بابا:که اینطور
مامان:یعنی تو اونو خواب دیدی؟؟
بابا:خب رونیکا خیلی به رادوین وابسته بود مسلما طبیعیه اونو یادش
بیاد حالا چرا تو خواب نمیدونم..
بابا دوباره ماشین و راه انداخت هر دو شون رفتن تو فکر..
من به رادوین وابسته بودم؟؟
خاک تو سرم...

#part_78

حدود ده دقیقه بعد رسیدیم..

ی ویلای دوبکس توی ی باغ بود روبه روی دریا ..

پشتشم جنگل بود..

ایول بابا چی رسیده بهم..

بابام در باغ و با ریموت باز کرد و وارد شد..

جووووون باغم درش ریموت داره..

وقتی از ماشین پیاده شدم اولین چیزی که چشم بهش خورد تابی بود که

تو خواب میدیدم ..

اینجا همونجاع..

وقتی وارد خونه شدیم رادوین و رادین به همراه ی خانم و اقا به

استقبالمون اومدن..

خلاصه که بعد سلام و علیک و چخبر و کجا بودی تا حالا و چقدر

بزرگ شدی و اینا رفتیم نشستیم ..

بابای خیلی خوب و مهربونی داشت اما...

اما مامانش ور وره جادو بود ی سره فکش میجومبید و از زمین و زمان

حرف میزد تو هر جملشم چهار پنج تا رادوین جان به کار میبرد..

خاله لیلا(ننش):وایی رونیکا جان یادته ی سر رو تاب میشستی اصلا از

اونجا پانمیشدی ..

رادوین بیچاره هم مجبور میکردی هولت بده...رادوینم که همیشه حرف

ترو گوش میکرد...هر چه قدر میگفتم رادوین مادر خب تو هم سوار شو

میگفت نه رونیکا تاب زیاد دوست داره بزار اون سوار شه ...

رادوین منکه مو به مو همش و حفظ..

بهم نگاه کرد تا جوابشو بدم ..

خب ، راستش و میگم..

+نه

با تعجب زل زد بهم و گفت: نه؟؟؟ یعنی چیزی یادت نیست؟؟

+نه

همونجوری داشت با تعجب نگام میکرد که مامانم سریع گفت: البته
رونیکا یک سال حسابی بهونه گیری کرد ولی خب تو شش سالگیش ی
تصادف داشت که خب فراموشی گرفت و چیزی از قبل شش سالگی
یادش نمیاد..

خاله لیلا: اهاااا میگم مگر نه مگه میشه یادش بره..

حوصلم سر رفته بود

وایی خدا مامانش چقدر حرف میزنه...

از جام بلند شدم و وایستادم که همشون بهم زل زدن

عمو حمید (باباش): کجا داری میری رونیکا جان..

+راستیتش حوصلم سر رفته میرم یکم لب ساحل زیاد دور نمیشم..

لبخند زد و گفت: چقدر خوب رادوین جان بابا تو هم پاشو

باهاش برو .یکم آشنا شید باهم بابا..

بخدا ما باهم خیلی اشنایم..

به بابا نگاه کردم تا مخالفت کنه که نیشش و وا کرد و گفت: اره اره برید خوش بگذر تا ساعت پنجم حق ندارید بیاید خونه گفته باشم...

به ساعت نگاه کردم که تازه دوازده بود..

من پنج ساعت با این شاسگول چی کار کنم؟؟؟

رادوین از خدا خواسته از جاش بلند شد و زود تر رفت بیرون ..

منم با حرص از در بیرون رفتم که دیدم جلوی تاب و ایستاده و داره نگاش میکنه....

+چیه نگاه میکنی؟

-میخوام سوار بشم ..

با تعجب دویدم سمتش و از جلو تاب هول دادم اونور و گفتم: خجالت بکش خرس گنده تو سوار این بشی که میاد پایین...

خواستم برم بشینم رو تاب که دستم و از پشت کشیدو گفت: بیا اینور من میخوام سوار بشم..

خواست سوار تاب بشه که دست انداختم یقشو از پشت گرفتم و پرتش کردم اینور ...

اونم پالتومو گرفتمو نداشت سوار شم..

همینجوری هی همدیگر و هول میدادیم که کفری شدم و وایستادم و گفتم: رادوین

برگشت و بهم نگاه کردو گفت: ها؟

قیافمو مظلوم کردم و گفتم: ترو خدا بزار من سوار شم

ی چند لحظه همینجوری نگام کرد و رفت کنار و گفت: بیا بشین ولی
دیگه حق نداری قیافت و شبیه گربه شرک کنیا..

با تعجب نگاش کردم و گفتم: ها؟

-هیچی هیچی سوار شو..

رفت اون طرف و ایستاد و منم سوار تاب شدم ..

هی جلو میرفتم هی عقب میومدم ..

روسریم افتاده بود و موهام رو صورتم پخش شده بود..

خیلی وقت بود که تاب بازی نکرده بودم ..

رادوین از ذوق من خندش گرفته بود سرشو به علامت تاسف تگون
میداد..

برای لحظه چشمم خورد به ویلا که چهار جفت چشم زل زده بودن به
ما ..

هول کردم و از رو تاب پریدم پایین و به سمت در ویلا رفتم..

رادوین کپ کرده بود و همینجوری به تاب نگاه میکرد..

ی سنگ از زمین برداشتم و پرت کردم سمتش که خورد به کمرش ..

برگشت سمتم و گفت: چییه؟؟

لب زدم: بیا..

اخم کرد و گفت: میخوام تاب سوار شم..

پای راستمو محکم رو زمین کوبیدم و گفتم: گفتم بیا ..

ی نگاه به تاب کرد و با اکراه به سمتم اومد..

قبل از اینکه به من برسه دویدم سمت ساحل ..

اونم پشت سرم دوید ...

وقتی به ساحل رسیدیم خودمو رو ماسه ها انداختم و ی نفس عمیق کشیدم ..

اونم اومد بغلم نشست و گفت:میشه پرسم یهو چت شد؟

برگشتم سمتش و سرم و تگون دادم و گفتم:اینا میخوان ما رو بندازن به هم..

با گیجی ی تای ابروشو انداخت بالا و گفت:ها؟؟

+میگم مامان باباهامون میخوان مارو بندازن به هم..

بهم نگاه کرد و گفت:یعنی چی؟؟یعنی میخوان مارو بندازن به جون هم؟؟

با کف دستم ی دونه زدم رو پیشونیمو گفتم:اصلا هیچی ولش کن..

-واا خوب درست حسابی بگو دیگه..

چیزی نگفتم و اونم دیگه حرفی نزد ..

چند دقیقه به دریا زل زده بودیم که یهو رادوین نیششو وا کرد

وگفت:اهاااا فهمیدم اینا میخوان مارو بندازن به هم یعنی در واقع ننه بابای تو میخوان تورو بندازن به من..

ی چشم غره بهش رفتم که نیشش بسته شد..

دوباره به دریا زل زدیم که گفتم:رادوین

بهم نگاه کرد که یعنی بگو..

+تو بجگیای منو یادته؟

سرشو به علامت اره تکون داد که پرسیدم:تو منو میشناختی؟؟
دوباره سرش و تکون داد که باز گفتم:

#part_79

یعنی تموم این مدت میدونستی من کی ام؟؟

دوباره سرش و تکون داد که کفری شدم و با عصبانیت گفتم::عع درد
هی سرشو مثل این عروسکای رو داشبرد تکون میدی؛مگه زبون
نداری؟؟..

زبونش و در آورد بیرون که ی دونه زدم تو سرش ..

پاشدم و کفشامو در اوردم ..

یکم پاچه هامو زدم بالا و جلو تر رفتم ..

وقتی اب به پام رسید یخ کردم ولی عقب نرفتم ..

صدای رادوین از عقب به گوشم خورد..

-بیا بیرون پا درد میگیریا..

سرمو برگردوندم که دیدم همونجا نشسته و داره منو نگاه میکنه ..

از تو اب بیرون اومدم و دوباره پیشش نشستم ..

ی چوب برداشت و شروع کرد تو ماسه ها نقاشی کشیدن ..

با تعجب زل زده بودم به نقاشیش ..

ی مستطیل بزرگ کشیده بود و که داخلش دو تا ساختمون بود ..

ی تیکه از مستطیل و پاک کرد و ی درم اینور تر گذاشت دقیق پشت ساختمونا..

+رادوین این چیه کشیدی؟؟

-محوطه خوابگاه این دیوار که دور دو تا خوابگاه کشیدن این ساختمون ما و ساختمون شما..

+این در چیه؟؟

-ها!؟ این دره ؟نمیدونم ی در پشت خوابگاه هست قفل با بچه ها هر کاری کردیم نتونستیم بازش کنیم ..

اینجارو میبینی پاک کردم پشت ساختمونا ی جا هست که دیوار چینی نداره خالیه ما از اونجا بیرون رفتیم و پشت خوابگاه و نگاه کردیم ..

ی باغ خیلی قشنگ و اون پشت هست ی ابشاره کوچولو هم داره میخواستیم از ابشاره بالا بریم اونورم نگاه کنیم قسمت نشد..

خیلی کنجکاو شدم ماجرای این در چیه پشت خوابگاه چه خبره..

وقتی رفتیم شیراز حتما باید برم و ی نگاه بندازم..

xxx

ساعت هفت شب خسته و کوفته به ویلا رسیدیم..

بیچاره رادوین..

مجبورش کردم ناهار ببرتم ماهی بخوریم و بعد تموم بازارا رو زیر و رو کنیم ..

بیچاره تازه همه ی خریدام حساب کرد ..
واسه بچه سوغاتی گرفته بودم که بهشون بدم البته قرار شده با رادوین
شریکی بدیم بهشون..
ی عالمه الوچه و لواشکم گرفتم واسه شیراز ..
ی مخیم که نگو..
واسه تهرانم جدا گرفتم ...
اگه پگاه بفهمه از خوش حالی سخته میکنه..
عاشق لواشک ..
البته اراشم عاشق الو بخاطر همین الو هم گرفتم..
خودمم که بدبخت فقط پاستیل میخورم ...
خلاصه یک ساعت بعد شام خورده پاشیدیم جمو جور کردیم بریم ...
ساعت دوازده و نیم یک بود که رسیدیم تهران ..
اونجا از رادوینینا جدا شدیم و ساعت یک و نیم جنازه رفتیم خونه...

#part_80

#ارامش

چشم از کتاب برداشتم و به اقا محمد و مهرباب نگاه کردم که دستاشون و
زده بودن زیر چونشون و به من نگاه میکردن..
دوباره به کتابی که دستم بود نگاه کردم ..

خسته شدم...

اخه خوده فردوسی سی سال طول کشید اینو بنویسه من تو ی روز چه جوری همشو بخونم..

+اخه خودتون خسته نشدید کجای این واستون جالبه همش جنگ همش مرگ همش خون ..

مهراب: شاهنامه اخرش خوشه

باباشم برای تایید حرفش سرشو تکون داد..

اخیرین برگ کتاب و نگاه کردم و گفتم: بیا نوشته رستم خونین و مالین بر زمین افتاد..

من موندم کجای اخر شاهنامه خوشه..

مهراب: تو شاهنامه دوست نداری؟؟

+دوست دارم اما مال خودم بخونم نه بقیه ..

مهراب از جاش بلند شد و شاهنامه رو از من گرفت و گذاشت سر جاش..

خب خدارو شکر راضی شدن دیگه داشتم از دست این پدر و پسر روانی میشدم..

خواستم از جام بلند بشم که ی چیزی پرت شد جلوم

بهش نگاه کردم که دیدم کتابه..

\بوستان\

به مهراب نگاه کردم که با لبخند اومد و جای قبلیش نشست و گفت: این دیگه خوشه...

با اکراه کتاب و باز کردم و خوندم..

+به نام خدایی که جان افرید ..

سخن گفتن اندر زب...

-اههههه شما اینجاید. باز شما پدر و پسر یکی و خفت کردید آوردید اینجا..

برگشتم عقب که دیدم مامانشه ..

امروز چقدر زود اومده ...

تو دو روز قبلی ساعت پنج ،شش میومد ..

اما الان ساعت تازه سه...

+سلام...

نگار خانم(مامانش):سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت ؛پاشو پاشو ،اگه اینجا بشینی تا صبح باید واسه اینا کل این کتابارو بخونی..

دسته منو گرفت و بلندم کرد ..

همینجوری که منو به بیرون هول میداد گفت:اقا محمد حموم حاضر
مهراب به بابات کمک کن مش سلیمون منتظر...

منو به سمت پله ها برد و گفت :تو برو پایین منم الان میام ...

از پله ها پایین رفتم و خواستم برم رو مبلا بشینم که دوباره چشمم خورد
به اون پله های مارپیچ به پایین..

همون جا رو پله ها نشستم و زل زدم به اونجا ..

یعنی به کجا میره...؟؟

چرا هیچ کس راجیش حرف نمیزنه..؟

چرا دیروز وقتی مهرباب داشت وجب به وجب این خونرو به من نشون میداد از بغل اینجا گذشت؟ ..

اون پایین چه خبره؟؟

با دستی که روی شونم نشست مثل فنر پاشدم ..

مامانش بود ..

+نگار جون..

نگار جون:کنجکاو شدی بدونی اونجا کجاس اره؟؟

+قصد فضولی ندارما ،ولی خب ...

-بیا بهت نشون بدم..

با تعجب زل زدم بهش..

یعنی واقعا میخواد بهم نشون بده..

دستمو گرفت و به سمت پله ها برد ..

اروم از پله ها پایین رفتیم و مقابل ی در وایستادیم..

در و باز کردو منو به داخل برد ..

همه جا تاریک بود و چیزی نمیدم..

با روشن شدن لامپ چشمامو بستم ..

اروم اروم لای چشمامو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم..

از چیزی که میدیدم دهنم باز موند ..

+این.....این ...

-قشنگه نه؟؟

انتظار هر چیزی داشتم به غیر از این

ی جای خیلی خیلی بزرگ حدود دویست متر که سراسر پوشیده شده بود
از پارچه سبز و مشکی ..

با پرچمای یا زهرا ؛یا زینب،یا ابا عبدالله ،یاعباسو..

تو چهار گوشه سقاخونه و ی زیارت گاه کوچیک و در اخر ی در گلی
خیلی خوشگل که بسته بود..

+اینجا ...اینجا...

-اینجا هیت ،هیت حضرت ابولفضل ..

دستم و گرفت و برد سمت اون زیارت گاه و گفت:شاید چیزی از علم
شنیده باشی..

ما اینجا ی علم داریم که اعتقاد داریم مال حضرت عباسه..

تو مراسمایی مثل محرم ،شبهای قدر،شهادت ها و ایام فاطمیه ..

یا برعکس توی شادیا مثل نیمه شعبان ،یا تولدا ..

مردم محله اینجا جمع میشن..

شاید فکر کنی اینهمه پولی که تو این ضریحه کجا میره..

تو که میدونی من تو ی خیریه کار میکنم

#part_81

نصفه این پولاً میرسه با اتیام و معلولین ؛ به اسایشگاه های سالمندان و چند تا مرکز دیگه..

نصفش هم خرج این هیت میشه ..

مثلاً توی ماه رمضان افطاری میدیم یا مثلاً شربت و شیرینی که تو جشناً میدیم و یا خرما و حلوائی که تو محرم میدیم..

قبلاً اینجا انباری بود ..

ولی خب بعد از اینکه هیت محلمون خراب شد منو محمد اینجارو برای شادی روح محنا وقف کردیم تا هیت بشه ...

بعد ما با پولی که خود مردم محله جمع کرده بودن اینجارو درست کردیم..

به غیر از اون در کاهگلی، اگه دقت کنی ی در دیگه هم هست که در اصلی هیت ، مردم از اونجا میان و میرن..

این علم که میبینی از قدیم تو هیتمون بود ..

بعد از خراب شدن هیت ، آوردنش اینجا

+اون ... در؟؟

-اونجا محرابه..

+مهراب؟؟؟

-نه نه این محراب با اون مهراب فرق داره ، این با ح جیمی نوشته میشه یعنی عبادت گاه ، قبله ، جایی که معصومین توش عبادت میکردن..

بیا بریم ببین..

در باز کرد و منو به داخل راهنمایی کرد ..

ی اتاق سه در چهار بود که دو تا لامپ کوچیک سبز توش بود ..
قشنگ بوی نم و گل به مشام میرسید ..
ی جای قشنگ که ی سجاده اونجا بود ...
نمیتونم باور کنم ..

یعنی چی؟؟ یعنی حضرت ابولفضل میاد اینجا نماز میخونه؟؟
همه ی اینا رو به نگار جون گفتم که خندید و گفت: معلومه که نه ..
ما اینجا رو به نیت درست کردیم ...

مثلا اون ضریح علمو به نیت اینکه اون علم مال حضرت ابولفضل
درست کردیم یا مثلا اینجا رو به نیت اینکه امام زمان بیاد و توش نماز
بخونه درست کردیم ما فقط نیت کردیم ...
حالا در واقعیت چیه الله و علم ..

دستش و گذاشت رو شونم و گفت : دختره قشنگم مهم این نیست که اون
علم واقعیه یا نه مهم اینکه تو به هوای علمی که تا اخر تو دست حضرت
عباس بود دلت بشکنه و این دل شکستن واسته ای بشه برای رسیدن
حاجتت به گوش خدا..

اونی که اون بالا نشسته خودش بقیه رو درست میکنه.
تو فکر رفتم ، این یکی بیشتر با عقل جور در میومد..
از اون اتاق بیرون اومدم و به کل هیت نگاه کردم ..
ی لیوان برداشتم و از تو یکی از سقا خونه ها اب خوردم ..
هر چی بود من یکی رو که هوایی محرم کرد..

xxx

تو کوچه و ایستاده بودیم تا رونیکا بیاد ..

امروز بعد از اینکه از خونه مهرابینا اومدم رفتم خونه پگاه اینا تا بعد
رونیکا بیاد دنبالمون و بریم خرید واسه عروسی پریا خانم ..

هرچی که تو خونه مهرابینا اتفاق افتاده بود دو تا گذاشتم روشو به پگاه
گفتم..

پگاهم با اینکه از هممون ول تر و شیطون تر ولی سر این موضوع های
امامی و اینا از هممون احساسی تره

یادمه ی بار رفته بود روزه تا ی هفته چادر میپوشید ولی خب دوباره
روز از نوع روزی از نوع ..

البته دوستای نا بابی مثل من و رونیکا هم میسر بود..

بهش گفتم دست حضرت ابلفضل رو علمه بود ..

اینو که نگفتم از ترسش رفت چسبید به خاله..

خلاصه که حسابی انداختمش تو فکر

#part_82

#پگاه

خیلی ترسیده بودم ..

دست خودم نبود ،وقتی به ی علم فکر میکردم که ی دست ارزش اویزونه
تمام ستون فقراتم میریخت..

با صدای بوق ماشین رونی از تو فکر بیرون اومدم ..
دوشادوش ارام به سمت ماشین میرفتیم که بازوی ارام بشکون گرفتم..
ارام:جیییییغ؛اخخخخ چته وحشی..

+منو به سخته دادی اون وقت خودت نیش وا میکنی؟؟
دستش و از تو دستم بیرون کشید و دهنش و کج کرد..
رفت و سوار ماشین شد..

از حرصم پامو کوبیدم به دیوار که فاتحش خونده شد..
لنگ لنگون رفتم سوار ماشین شدم..
+سلام

رونیک:به ،سلام خواهر عروس..
حال شما؟؟

+هییی بدک نیستم..
رونی:ارامش خانم چطوره؟؟
ارامش:عالللیسسست

با حرص برگشتم و بهش نگاه کردم..
+بایدم عالی باشه من سخته داده اخه..
ارامش زبونش و برام درآورد و روش و کرد اون ور..

رونی: چتونه باز شما دوتا؟؟ پس فردا عروس خواهر شوهر شدید چی کار میکنید؟؟

ی پوز خند به رونی زدمو گفتم: تو نمیدونی؟؟

رونیکا: چیو؟؟؟

+اینکه منو ارمان با هم کات کردیم..

رونیکا با تعجب برگشت عقب و به ارامش نگاه کرد ..

دوباره زل زد به من و گفت: کییی؟؟

+دیروز

رونی: چرا؟؟

+ما از اولم اشتباه کردیم ، به درد هم نمیخوریم

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: الان خوبی؟؟

+چرا باید بد باشم؟؟

رونی: اخه...

+ارام راست میگفت ، من فقط بهش عادت داشتم ، اما من تنها نمیومم به اولین کسی که بهم پیشنهاد بده دوست میشم حالا مهم نیست کی باشه..

ارام: اما پگا...

+ببین ارام خودت میدونی حرفیو که بزنی انجام میدم ، کسی هم نمیتونه منصرف کنه..

رونی: یعنی اگه پسر خیل سیاه و کچل و بی دندونم بود باهاش دوست میشی؟؟؟

زل زدم به ارام و چیزی نگفتم ،پلک چشم چیم میپیرید..
خودم چرا بهش فکر نکردم...
+حالا نه به اون افتضاحی ..
رونیکا دیگه چیزی نگفت و ماشین و راه انداخت ..
دست انداختم و ضبط و روشن کردم ...
صداش و تا ته زیاد کردم سعی کردم به کسی فکر نکنم و خوش باشم..

xxx

دوست داشتتیه /خیلی خواستتیه
منو میکشه چشاش /دل و میبره نگاش
این اهنگ و میخونم که همه حسودا بدونن
توی عشقه دلم و دلبره منو عزیز جونم
عزیز دلم کنارمه /دوسش دارم ی عالمه
هر کی هر چی خواست بگه منو عشقم شما همه



دلبر منی و عشق دلم /واسه چشات میره دلم
عزیز دلم قهر نکنی /راستی راستی میمیره دلم
دین و ایمون منی/به خدا جون منی

خوشبختی اینه که داعم تو بهم زنگ میزنی
عزیز دلم کنارم /دوسش دارم ی عالمه
هر کی هر چی خواست بگه منو عشقم شما همه

'سه برادر خداوردی-منو عشقم'

#part_83

وقتی رسیدیم برا اینکه ماشین و پارک کنیم وارد پارکینگ
مجتمع "... "شدیم..
پارکینگ طبقاتی بود و ما هی میرفتیم پایین هی میرفیم پایین..
+وای رونیکا به مواد مذاب رسیدیم بسته..
رونی:مگه تقصیر منه خوب جا نیست..
بلخره بعد از ی ربع تونستیم تو آخرین طبقه ی جای خالی پیدا کنیم..
ماشین و پارک کردیم و پیاده شدیم..
ی نگاه به چپ کردیم ی نگاه به راست ی نگاه به جلو کردیم و ی نگاه
به عقب که اونجا اسانسور و پیدا کردیم
رفتیم و جلوش وایستادیم..
رونیکا دکمشو زد تا بیاد پایین..
همون لحظه چهار تا پسر خوشگل اومدن و پیش ما وایستادن..
این اسانسوره هم که نمیومد پایین..

تو هر طبقه استپ میکرد ..

ارامشم که معلوم بود هول کرده ،دستش و گذاشت رو دکمه اسانسور و چند بار پشت سر هم زدش..

چشمم به پسرا بود که یکیشون نیشش و وا کرد و رو به ارام گفت:خانم اونو هرچقدر بزنی اثر نداره ،خودش باید اروم اروم بیاد پایین...

ارام چشاش و گرد کرد و به پسره نگاه کرد،بعد خیلی سریع اخم کرد و ی چشم غره به پسره رفت و گفت:خودم میدونم..

پسره همچین ی لبخند ملیح بهش زد که میخواستم کفشم و دربیارم بکونم تو حلق ارام..

هر چی کور و کچله یا به قول رونی شبیه بغض یا کریمه نصیب ما میشه خوشگل موشگلاش ما این خانم

بلخره اسانسور رسید و ماهم سوار شدیم..

درسته اسانسور هشت نفره بود ولی اقایون قشنگ تو حلق ما بودن..

تازه ،وسطا در اسانسور باز شد و چند نفر هم اضافه شدن..

اون پسر خوشگله بود که گفتم چشش ارام و گرفته..

رفته بود چسبیده بود به ارامش و معلوم نبود داشت به ارام چی میگفت..

این چند نفر که تازه سوار شدن ،انقدر دلشون از اوضاع اقتصادی مملکت پر بود که نمیزاشتن ما بفهمیم این پسره چی میگه...

#ارامش

+برو اونور..

-ی دیقه نگام کن..

+نمیخوام برو اونور له شدم..

-ی لحظه سرتو بیار بالا..

+اقا چسبیدی به من برو یکم اون ور تر .

-اخه عزیزم جا نیست که ،کجا برم ؟؟

+ایشالله که زود تر پیدا میشن ..

-نه خیر ایشالله که زود تر اضافه میشن ..

+نه خیر الان پیاده میشن..

-خب بشن منکه از تو جدا نمیشم..

برای لحظه فقط برای لحظه به چشاش زل زدم...

با دیدن چشمای سبز خوشگلش کپ کردم ولی سریع نگامو دزدیم ..

اصلا به این فکر نمی کردم چی خورده به پستم ،به این فکر میکردم که پگاه بعدن پدرمو در میاره..

پسره دستش و گذاشت زیر چوئم و مجبورم کرد نگاش کنم.

-چرا نگات و دزدیدی خوشگله ..

+چون نمیخوام صورت زشتت و ببینم..

ابروهاش و بالا انداخت و گفت: من زشتم؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم :اره خیلی..

ی لبخند ناز زد و گفت:خوبه پس بهم میایم..

هاااااا؟؟؟؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:یعنی من زشتم

بهم خیره شد و گفت:وقتی چشاتو اینجوری میکنی خوشگلتر میشی..

رومو ازش گرفتم و به بچه ها نگاه کردم که با دهن باز داشتن مارو نگاه میکردن..

صدامون انقدر اروم بود که نتونن بشنون..

اسانسور وایستاد و درش باز شد ..

دستش رو پهلوم رفت و بعد دهنش کنار خوشم آورد و گفت:امیدوارم بهم زنگ بزنی

بعد ازم فاصله گرفت و ی چشمک بهم زد و با دوستاش بیرون رفت

#part_84

دستم داخل جیبم بردم ،که دیدم ی کارت توشه..

از جیبم در اوردم و بهش نگاه کردم ..

مهندس امین حیدری

با حمله بچه ها به سمتم سریع کارت و گذاشتم تو جیبم و خیلی عادی وایستادم..

رونی:این پسره چی میگفت بهت ارام؟؟

+چرت و پرت

پگاه:چرت و پرت میگفت چشات هی گشاد میشد.؟؟
+گیر دادیا..

رونی:شماره مماره نداد؟؟
+نوچ

پگاه:خاک تو سرش .پس سه ساعت چسبیده بود به تو که چی؟؟.
+خل بوده حتما ..

با باز شدن در اسانسور بچه ها دیگه چیزی نگفتن و خارج شدیم..
خواستم از در مجتمع بیرون برم که دستم از پشت کشیده شد..
برگشتم عقب که دیدم رونیه..

+چی شده؟؟بیاید بریم دیگه..

پگاه:خب بیا اول مغازه های اینجا رو ببینیم بعد بریم بیرون...

+چی میگی پگاه؟؟ما میتونیم از اینجا خرید کنیم؟؟

رونی:حالا بیا بریم ی نگاه کنیم..

سرمو تکون دادم و گفتم:باشه بریم ..

تو این طبقه که فقط بوتیک لباسای مردونه بود..

به سمت پله برقی رفتیم تا بریم بالا ..

پگاه:ارام ،جان من شماره نداد..

+عع پگاه چرا قسم میدی ؟میگم نداد دیگه ..

پگاه:پس چرا چسبیده بود بهت؟؟

+چه بدونم، برو از خودش بپرس ..

و ایستا پگاه ..

پگاه با تعجب و ایستاد و گفت:چی شد؟؟

+رونیکا کوووو؟؟؟

پگاه به دور و بر نگاه کرد و گفت:اوناهاش جلو اسانسور و ایستاده..

برگشتم و به جایی که پگاه میگفت نگاه کردم ..

+و اا این چرا اونجا و ایستاده..

تو اون شلوغی که نمیشد داد زد ،مجبور شدیم دوباره برگردیم ..

+رونیکا پس چرا اینجا و ایستادی؟؟

رونی:بیاید با اسانسور بریم..

دستشو کشیدم و گفتم:بیا بریم ،اسانسور طول میکشه بیاد..

دستشو از تو دستم کشید و گفت:خب بیاید با پله بریم..

پگاه:خب ماهم میخوایم با پله بریم دیگه..

رونی:با پله برقی نه..

چشممامو گرد کردم و گفتم:رونی بگی از پله برقی میترسی میزنمتاا..

رونیکا صورتش و جمع کرد و گفت:میترسم..

پگاه ی دونه زد تو کله رونیکا و گفت:خاک تو سرت برینن، پله برقی

هم ترس داره؟؟

رونیکا سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت..

ی لبخند شیطانی زدم و به پگاه نگاه کردم ..
اونم رو هوا گرفت..

اون دست راست رونی و گرفت من دست چپش ..
با هزار بدبختی میکشیدیمش سمت پله برقی ..

اونم پاهاش و رو زمین میکشید و همش جیغ جیغ میکرد..
شده بودیم اسباب خنده و شادیه مردم..

بلخره رونیکارو رسوندیم دم پله ها ..

اون بیچاره هم کم مونده بود گریه کنه..

رونی:ترو خدا ولم کنید ،بیاید از پله بریم دیگه..

+کو پله رونی کووو؟؟

رونیکا ی نگاه به دور و بر کردو گفت:نداره..

دستش و کشیدم و گفتم:بیا بریم

رونی:بابا اصلا غلط کردم گفتم بیاید نگاه کنیم ،بیاید بریم بیرون ..

با ی حرکت هولش دادم رو پله ها که ی جیغ خفیف کشید و دست من و
پگاه و سفت چسبید ...

انقدر ترسیده بود که چشماش و بست و شروع کرد چرت و پرت گفتم..

رونیکا:یا محمد ،یا علی ،یا ابا عبدالله ،یا ابلفضل ،یا حجت الله الا خلقه
،یا سیدنا ومولانا ،الغاث الغاث خلصنا من النار یا رب،یا امام خمینی ،یا
حضرت خامنه ای،یا تمام مسعولین ،یا روحانی یا ظریف..

وسط دعاهاش اومدم و زدم رو شونش و که ی چشمش و باز کرد و به من نگاه کرد..

+قران میخوای بزاری رو سرت ی ده بارم بگی بک یا الله؟؟
تو همین موقع رسیدیم ..

رونیکا هم که حواسش به من بود و انتظار رسیدن نداشت ، سکندری خورد و خواست بیوفته زمین که من و پگاه گرفتیمش ...

اون و اینستاد هیچ ما هم همراهش خوردیم زمین..

حالا شما فکر کن ما سه تاجلو پله برقی ی مجنم خفن افتادیم ..

بعد چند تا دختر دیگه هم از پله برقی بالا اومدن ..

پله برقی هم که زبون نفهم مهلت نمیده ما پاشیم ..

اون بیچاره ها هم که نمیتونن برگردن رو پله ..

اونا هم سکندری میخورنن و میوفتن رو ما و میشه غوز بالا غوز ..

#part_85

#رونیکا

با هزار بدبختی پاشدمو به دخترا نگاه کردم ..

اون دو تا دختری که بعدن افتادن رومون بلند شده بودن و داشتن لباساشون و میتکوندن ..

اون پت و متم نشسته بودن کف پاساژ قهقهه میزدن .

املا دست خودشون نیست که ،یکی بیوفته یا خودشون بیوفتن خندشون میگیره..

با بدبختی از جا بلندشون کردم و یکی یدونه زدم تو کلشون..

اگر احتمالن کسی بود که اون فاجعه رو ندیده بود ..

به صدای اینا فهید..

اصلا حال خوب نبود ..

از بچگی از پله برقی میترسیدم..

پگاه که هنوز داشت میخندید با چند تا سرفه به خندش پایان داد..

پگاه:میترسم دفعه دیگه که سوار پله برقی بشیم مستقیم ببرتمون شلمچه

...

با حرص پامو کوبیدم زمین و گفتم:دفعه بعدی وجود نداره..

ارام اومد سمتم و گفت :حالا میبینی ..

بعد دوتایی باهم راه افتادن ..

منم باهاشون همراه شدم و سعی کردم دیگه به پله برقی فکر نکنم..

یکی یکی ویتترین بوتیکارو نگاه میکردیم تا ی چیز بدرد بخور پیدا کنیم

..

داشتم به پالتو ها نگاه میکردم که چشم خورد به ی پالتو بلند و ضایع که

دور یقش و سر استیناش خز داشت و بنفش بود..

+بچه ها اون پالتورو نگاه کنید به نظرتون چقدر می ارزه؟؟

بچه ها چند لحظه بهش نگاه کردن ..

پگاه: از پشت ویتیرنم میشه جنس بد پارچه رو تشخیص داد، به نظر من پنجاه شصت تومن...

ارام: پنجاه شصت تومن؟ ته تهش سی چهل تومن..

وارد مغازه شدم و منتظر موندم تا کار فروشنده تموم بشه..

فروشنده، ی دختره دماغ عملی بود که هنوز چسب دماغش و باز نکرده بود..

ارایش غلیظی هم داشت ولی بهش نمیخورد از اون عجوزه ها باشه..

دختره به صدای تو دماغی گفت: بفرماید..

+سلام

دختره: سلام عزیزم بفرماید..

+ببخشید اون پالتو بنفشه که پشت ویرینه قیمتش چنده؟؟

دختره: اون کارمون ترکه خیلی کار خوش دوختیه و تازه افم خورده، نا قابل 945`000 تومن..

هاااااا؟؟؟؟ اون پالتو این قیمت تازه افم خورده...

+ببخشید ولی این کار بدون اف چنده؟؟

دختره: این کار قبل از این که اف بخوره یک ملیون دویست و پنجاه و پنج هزار تومان بوده..

+بله.....مرسی

از مغازه بیرون اومدم و به بچه ها گفتم: بریم، کلا از اینجا دور شیم بهتر..

پگاه:چند؟؟

هزار تومن..+945

ارام:چنددددد؟؟؟؟؟؟!!!!!!

هزار تومن....+945

ارام:بیاید بریم بیرون ،خواهشا بیاید بریم بیرون..

پگاه:شاید اینجا اینجوری بود بریم ی نگاه دیگه بندازیم

با اصرار پگاه دوباره راه افتادیم و نظاره گر ویتрина شدیم ..

پگاه :بچه ها وایستید..

+چی شد؟؟

پگاه:اون کفش رو نگاه کنید ،چه نازه..

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم ی کفش پاشنه بلند تقریبا ده سانتی بود ..

خوشگل بود ولی من پاشنه بلند دوست ندارم..

وارد بوتیک شدیم و پگاه از فروشنده خواست تا کفش و برایش بیاره ..

روی صندلی نشست و کفش و پوشید ..

خوب بود به پای سفید پگاه میومد..

پگاه:ببخشید اقا قیمت اینا چنده؟؟

مرده:قابل شما را نداره

پگاه:مرسی لطف میکنید

مرده: 420 هزار تومن..

مرده تا قیمت و گفت چشمای پگاه شد دو تا توپ، ولی بعد از چند لحظه دوباره به حالت عادی برگشت..

پگاه: بله، کامل مناسبه، خیلی خوب قیمتش فقط احساس میکنم یکم پامو میزنه، یکم همچین خیلی پاشنش بلنده خلاصه که فروشنده رو خر کرد و زد بیرون..

پگاه: اوووووف من تیشترتم و پنج هزار تومن میخرم بیام کفش 420 هزار تومنی بگیرم؟؟

هر چه زود تر از اینجا بیرون بریم بهتره..

#part_86

#پگاه

به سمت پله برقیا رفتیم که رونیکا دوباره حالت دفاعی به خودش گرفت..

رونی: ترو خدا بیاید از اسانسور بریم ..

ی دونه زدم تو سرش و گفتم: حرف نزن رونی که عصابم غار اشمیشه..

اون بیچاره هم دیگه حرفی نزد و سفت دستم و چسبید

منو رونی با هم رو ی پله وایستاده بودیم و از ارام خبر نداشتیم ..

بر گشتم عقب که دیدم بللله ..

ارامش خانم چسبیده به ی اقای خیلی خوشگل و خوش پوش..

نتونستم ساکت بمونم و گفتم: تو چرا چسبیدی به اون.

بیچاره چشاش گرد شد و ی پله او مد پایین و اروم گفت

-بخدا من نچسبیدم به اون ،اون چسبیده به من...

ی چشم غره به ارام رفتم ..

نمیدونم این دختره چرا امروز رو مخ منه...

به رونیکا نگاه کردم که داشت زیر لب زکر میگفت..

ی سر از رو تاسف براش تکون دادم که فکر کنم وسط زکراش فحشم داد..

بلخره از پله برقی خارج شدیم و بماند که دوباره کم بود رونی بیوفته..

به سمت در مجتمع رفتیم..

درش از اونایی بود که میچرخید..

واردش شدیم و منتظر موندیم بره که ی زنه داد زد :برید دیگه ..

+بچه ها هولش بدین

ارام:چی و هول بدیم؟؟

+این زنه میگه برید فکر کنم باید هولش بدیم..

رونی:چی چیو باید هولش بدیم این برقی خودش باید بره..

+به من چه این زنه میگه .

وقتی رسیدیم سریع بیرون رفتیم تا ی دور دیگه نزدیم.

اخرم من نفهمیدم این در و باید هول بدیم یا وایستیم خودش بره..
تا شب تو خیابونا ول بودیم و از این پاساژ به اون پاساژ میکردیم
ی عالمه لباس و وسایلم خریدیم ..
البته قیمتا ارزون نبودااا، ولی از بوتیکای اون مجتمع خیلی بهتر بود..
امروز افتاده بودم رو دنده خسیسی و این دوتا هر چقدر میگفتن ی چی
لخر کوفت کنیم نمیخریدم .
خودشون دست تو جیبشون نمیکردن و میخواستن منو مجبور کنن ..
اخر سر با اجبار رفتم سمت یکی از این دکه ها که تو خیابون روزنامه
اینا داره..
کیف پولم و باز کردم و دیدم توش ی دویی هست ..
دلم نیومد از کارتم پول بکشم ..
دویی رو دادم به یارو و ی ساقه طلایی گرفتم ..
با لبخند رفتم سمت بچه ها و گفتم: یکی گرفتم سه تایی بخوریم..
هر دو تاشون با دهن باز داشتن نگام میکردن..
+چیه اگه نمیخورید برم پس بدم..
انقدر گشنه بودن که رو هوا زدن و گفتن نه مرسی همین خوبه..
خودمم گشتم بود ولی چی کار کنم خساستم گل کرده بود..
هر سه دوشادوش هم راه میرفتیم و ساقه طلایی میخوردیم ..
وقتی به در مجتمع رسیدیم ساقه طلاییه پرید تو گلوم .
بچه ها با هر زحمتی بود تونستن ارومم کنن

رونی: ای خاک تو سر خسیست ، واسه ما نمیخردی واسه خودت حداقل
ی بطری اب میخردی ..

+وایی رونی من دیگه از این دره رد نمیشم..

ابرومون رفت اون سری..

رونیکا: حالا عیب نداره بیا سنگ کاغذ قیچی کنیم ..

سه تایی اگه تو بردی باید هولش بدیم اگه من بردم باید وایستیم خودش
بره..

ارام: چرا چرت و پرت میگی بیاید بریم بینم..

ارام دستمون و گرفت و به سمت در برد ..

داخلش شدیم و ریلکس به این ور اون ور زل زدیم ..

وقتی رسیدیم به داخل مجتمع همگی ی بیسکویت برداشتیم و شروع
کردیم به خوردن ..

دکمه اسانسور و زدیم و منتظر موندیم بیاد .

وقتی رسید سوار شدیم ، ی چند نفرم تو اسانسور بودن ..

ما بیسکویت ساقه طلایی میخوردیم اونا نگاه میکردن

وقتی در اسانسور باز شد همه پیاده شدن ..

ی نگاهی به بیرون کردیم دیدیم هاپیر مارکته ..

از اسانسور بیرون اومدیم و از خانمی که اونجا خریدارو حساب میکرد
پرسیدیم چه غلطی باید بکنیم اونم گفت باید از وسط هاپیر مارکت رد
شیم بریم ی اسانسور دیگه سوار شیم ..

دوباره هر کدوم ی بیسکویت برداشتیم و شروع کردیم وسط هاپیر
مارکت خوردن

#part_87

هر کی بهمون میرسید ی جوری نگامون میکرد که انگار داریم جلو
مکارم مشروب میخوریم...

ساقه طلاییه دیگه شما هم بیا بخور..

بلخره به اون اسانسور رسیدیم و سوار شدیم..

تو این یکی قول قوله بودو ماهم جلو در وایستاده بودیمو بیسکویت
میخوردیم..

تازه تو هر طبقه که وایمیستادی لبخند به اونایی که بیرون بودن میزدیم
و میگفتیم جا نیست..

باز اسانسور وایستاد و در باز شد و ی خانم خیلی محترم با چرخ
خریداشون با زور میخواستن وارد شن..

ارام: خانم جا نیست کجا میای؟؟

زنه چرخش و هول داد تو که خورد به رون ارام و گفت: خب جا نیست
شما برید بیرون ما سوار شیم..

ارام که خون جلو چشمش و گرفته بود چرخ طرف و هول داد بیرون
که خورد تو شکمه زنه و داد زد: خانم برو بیرون یعنی چی که شما بیاید
بیرون ما سوا شیم؟ زدی پامو داغون کردی برو بیرون..

ارام با زور زنه رو پرت کرد بیرون و منتظر موند اسانسور بره..

ی زنه دیگه که تو اسانسور بود که رو به ارام گفت:دخترم نباید اینجوری رفتار میکردی جای مادرت بود..

ارام:اخه خانم محترم زد پامو داغون کرد ،داشت زور میگفت،رو میدای سوارت میشد یعنی چی که شما پیاده شید من سوار شم..
زنه:حالا عیب نداره دخترم حرص نخور.

ارامش چند تا نفس عمیق کشید که زنه دوباره گفت:شما اسمت چیه؟؟

ارامش با تعجب زل زد به زنه و گفت:اسمم؟؟

زنه سرشو تکون داد که ارام گفت:ارامش

زنه:به به چه اسم قشنگی .

ارام:مرسی ممنون

زنه:شما درس میخونید ؟

ارام:بله..

زنه دوباره سرش و تکون داد و گفت:قصد ازدواج نداری..

اینو که گفت رونیکا زد زیر خنده و منم شروع کردم به فحش دادن ارام ..

این بیشور نمیدونم چه غلطی کرده امروز همه از این خوششون میاد..

ارام:نه من فعلا درس میخونم ..

زنه تکیشو از دیواره اسانسور گرفت و ابروهاش و بالا انداخت و گفت:درس؟؟درس به چه درد میخوره وقتی قراره اخر شوهر کنی؟

ارام: خب درسته که اخرش شوهر میکنم ولی خب اون موقع خودم کار میکنم دستم جلو شوهرم دراز نمیکنم تا بعد بخاطر صد تومنی که گذاشته کف دستم منت بزنه..

اوووووو چه جملات زیبایی بیان میکنن ارام خانم..

بلخره بعد از قرن ها به پارکینگ رسیدیم و پیاده شدیم .

وسایلو صندوق گذاشتیم و سوار ماشین شدیم..

رونیکا: بزنم به تخته ارام خانم امروز خواستگارا صف کشیده بودن ..

ارام خندید و گفت: اخه امروز پگاه تصمیم گرفته بود به اولین نفری که بهش پیشنهاد داد دوست بشه..

+اینو خوب گفت ،یعنی عالی گفت؛ من هر موقع بیرون در میام سه تا شماررو دیگه میگیرم امروز که تصمیم گرفته بودم با یکی رفیق بشم ی خرم پیدا نشد..

رونیکا: حالا ول کن اینارو بچه ها پایه اید فردا صبح مخ ننه هارو بزنیم بریم پارک محله..

ارام: واسه چی؟

رونی: همینجوری بریم صبحونه بخوریم..

+فکر بدی نیست ساعت چند؟

رونی: هفت صبح هشت صبح ،ی پیاده روی هم بد نیست

+قبوله

رونی: ارام تو چی؟

ارام: اوکیه.

ماشین و جلو در خونمون پارک کرد و گفت: باشه پس پگی بای دا فردا صبح ..

در ماشین و باز کردم با بچه ها خدا حافظی کردم ..
وسایلمو از صندوق برداشتم و وارد خونه شدم ..

امشب اقا دوما د به همراه ننه بابا و دو برادر و ی خواهرشون اومده بودن منزل ما واسه نوشتن کارت ..

حسانینا که مسلما دعوت بودن ولی شاید باورش سخت باشه مخ بابامو زدم و دو تا دیگه از هم دانشگاہیامو دعوت کردم ..

#part_88

#ارامش

صبح ساعت هفت حاضر و آماده به همراه مادر گرام به طرف خونه پگاهینا راه افتادیم ..

جلو درشون ی تک به پگاه زدم که به ثانیه نکشید در و باز کرد و با نیش باز مارو تماشا کرد ..

اووووووووووووووف کی میره این همه راهو ..

+مرگ ارام از ساعت چند پاشدی انقدر مالیدی؟؟

پگاه از در بیرون اومد و گفت: شیشششش ..

+بیا جلو ببینم ،ببند چشتو

پگاه چشاشو بست .منم زل زدم به خط چشمش ..

خداوکیلی قشنگ کشیده بود..

+اخه ساعت هفت صبح کدوم خری میخواد تو رو تو پارک ببینه ..

تو،تو روزای عادی خط چشم نمیکشی امروز کشیدی.

پگاه:بابا اومدیم ی خری مثل ما خواست بره پارک ..

+فکر کجا هارم که نمیکنی..

مامانشم اومد بیرون و شروع کردیم به حال احوال پرسى..

مامان:ارامش پس رونیکا اینا کجا موندن؟؟

+بزار زنگ بزnm..

خواستم به رونی زنگ بزnm که پگاه گفت اونا هاشن..

به سر کوچه نگاه کردم که دیدم رونیکا با ی قیافه دربوداغون، ی چشم

باز ی چشم بسته ،تکیه به ننش داره میاد..

+بیا یکی مثل پگاه ساعت شیش پاشده سانتال مانتال کرده یکی هم مثل

رونیکا با سر و قیافه داغون هنو داره خر و پف میکنیه..

وقتی بهمون رسیدن ،دست رونی و گرفتم و بردم تو حیاط پگاهینا

صورتش و با اب سرد شستم ...

رونی هم که قشنگ خوابش پریده بود دست من و پگاه و گرفت و جلو

تر از مامانینا راه افتاد..

xxx

نیم ساعت که رسیدیم تو پارک و رو چمن نشستیم ..
مامانا رفتن پیاده روی و ما تک و تنها نشستیم داریم چمن رو میکنیم ..
تو پارک سگ پر نمیزد..
پگاه: حوصله منم ممممم..
رونیکا: منم ممممممم
+اره منم ممممممم
پگاه: بی کاری بکنید..
رونیکا: پاشم ملق بز نم برات؟؟ چی کار کنم..
+بچه ها ااااا
هر دو تاشون بهم نگاه کردن که ادامه دادم..
+زنگ بز نیم به پسرا
هر دو با هم گفتن: پسرا اااا؟؟؟
+اره
پگاه: کدوم پسرا؟؟
+بابا مهرباب و حسان و رادوین و میگم..
رونیکا: نه نه مامان من رادوین و میشناسه ببینه در دسر میشه..
پگاه: اره، تازه واسه عروسی که بیان ننه ها میشناسنشون..

+مگه اینا هم عروسی میان؟؟؟!!

پگاه:اره دیگه ،گفتم که حسان و خانوادش با ابجیم اشنا ان بعدم من خودم
مخ بابا مو زدم و واسه مهراب و رادوینم کارت نوشتم..

+با خانواده؟؟

پگاه:اره

+فکر نکنم مامان بابای مهراب بیان ،بیادم فقط خودش میاد..

رونی:خدا کنه مامان بابای رادوینم نیاد

+چرا؟؟

رونی:مامانش خیلی حرف میزنه

+ول کن بابا ،بیاید زنگ بز نیم فوقش میگیم نیان طرف ما

پگاه:پس برا چی بیان؟؟

+خب مامانینا رو میثونیم اینجا خودمون میریم ته پارک مثلا میخوایم
پیاده روی کنیم ،میگیم میان ته پارک..

رونی:بد فکری نیست بزنگید..

کی زنگ میزنه؟؟

+کی زنگ میزنه مهم نیست به کی زنگ بز نه مهمه..

پگاه:به حسان که مسلما نمیشه ،زنگ بز نیم فحشمون میده،به اون
دوستاش بگن بهتر..

رونی:رادوینم خطریه پس بهتره به مهراب زنگ بز نیم..

پگاه:حالا کی زنگ بز نه؟؟

رونیکا ی ابروش انداخت بالا و بالحن منظور داری گفت: ارام خانم شما زنگ بزن..

+چرا؟؟

رونی: همینجوری

+نه همینجوری نبود منظور داشتی..

رونی: چه منظوری همینجوری گفتم

+تو ابجی جونشی تو زنگ بزن

رونی: من باهاش قهرم تو زنگ بزن..

+بگو پگاه زنگ بزنه

رونی: اگه تو زنگ بزنی احتمال اینکه قبول کنه بیشتره

+چرا

پگاه: عع ارام زنگ بزن دیگه الان ننه ها میان..

گوشیم و از تو جیبم در اوردم و شماره مهراب و گرفتم

#part_89

گوشی و گذاشتم رو ایفونو منتظر موندم..

دیگه داشتم قطع میشد که صدای خوابالوش تو گوشی پیچید..

مهراب: بله

یهویی هول کردم حالا من چی بگم؟؟ یکم دست دست کردم و اخر با لگد

پگاه زبون باز کردم: سلام ..

صدایی از اون طرف خط نیومد ، فکر کردم قطع شده که یهو ی صدای بلند شد...

دقیق نفهمیدم چی بود ، مثل افتادن ی چیز سنگین میموند..

چند لحظه بعد صدای سرفه کردن مهراب اومد و بعد صدای بمش..

-الو الو سلام.خوب هستید؟؟؟

+ممنون مرسی شما خوب هستی؟؟

-بله بله عالی،کاری داشتید زنگ زدید؟؟

لحن رسمی مو صمیمی کردم و گفتم:ببخشید بد موقع زنگ زدم خواب بودی ..

-نه نه نه خواب کجا بود من داشتم ورزش میکردم ..

بابا تو دیگه کی هستی ؟دورغ تا این حد شاخ دار؟؟

+اها !!!خسته نباشی

-مرسی ممنون

+حالا شما که انقدر اهل ورزش صبگاهی هستی دست دوستات و بگیر و تا ی ربع دیگه به ادرسی که واست اس میکنم باش ..بابای

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه گوشی و قطع کردم و به بچه ها نگاه کردم ..

رونیکا:تا حالا ندیده بودم چاخان کنه

پگاه:وا اینم ادمه دیگه ،ی جاهای دلش میخواد قمپز درکنه..

خواستم چیزی بگم که دیدم مامانا هر کدوم با ی بربری تو دستشون دارن میان سمت ما..

جوری که اونا هم بشنون گفتم: اینا رو ببین خدایا چقدر کالری سوزوندن، جبارانی گرفتید؟؟

خاله رویا: داشتیم پیاده روی میکردیم یهو دلمون طعف رفت.. گفتیم ی چی بگیریم بخوریم تا نمردیم..

رونی: حالا چرا سه تا؟ مگه گاویم؟

خاله پونه: حالا گرفتیم دیگه..

اومدن و پیش ما نشستن، یواشکی به مهراب ادرس و اس دادم و گوشی رو کنار گذاشتم..

+اوووو پنیر از کجا آوردید؟؟

مامان: دزدیدیم... خریدیم دیگه..

پگاه: بسم الله الرحمن الرحيم.. حالا حمله..

ی لقمه گنده واسه خودش درست کرد و اومد بزار تو دهنش خشکش زد.

به جایی که نگاه میکرد نگاه کردم که دیدم مهراب با نیش باز و ایستاده و رادوین و حسان با چشمای بسته بهش تکیه دادن..

اخییییی بیچاره ها نگاه چطور اول صبحی مجبورشون کردیم بیان پارک..

مهراب یکی یدونه زد تو کله پسرا که بیدار شدن ..

بغل دستشویی و ایستاده بودن ..

مهراب با ی حرکت پرتشون کرد تو دستشویی..

همون لحظه خاله رویا گفت: پشت من چه خبره هر سه تاتون زل زدین
به اونجا ...

برگشت عقب و نگاه کرد که خدارو شکر رفته بودن تو دستشویی..

رونی: وایی ماما چی باید باشه؟؟ همینجوری نگاه میکردیم ..

خاله رویا: خب باشه بخورید..

خواستیم لقمه بگیریم که پگاه لقمشو نصف کرد و نصفش و داد به رونی
نصفشم داد به من .

+این چیه؟؟

پگاه: نون

رونی: چرا دادی به ما

ی نگاه به مامانا کرد که غرق صحبت بودن و اوپد طرف ما و گفت: بی
کلاسی جلو پسر ا دهنم و مثل گاراژ باز کنم نون بربری بخورم..

+والا

پگاه: والا

به توجه به پگاه شروع کردیم به خوردن ..

پسر ا هم بعد از اینکه صورتاشون و شستن همونجا روی سکو های جلو
دستشویی نشستن..

خاله پونه: والا پگاه بخور دیگه.

پگاه ی تیکه نون خالی برداشت و گذاشت و دهنش..

خاله پونه: این چه وضعشه؟ پنیر بخور پگاه..

پگاه: میخورم مامان میخورم.

خب واسه منم مهم بود و سعی میکردم لقمه های کوچیک بگیرم اما رونیکا ماشالله به گاو گفته بود برو کنار من جات هستم..

#part_90

#پگاه

با حرص زل زدم به رونیکا..

گاو که گاو..

من دارم اینجا از گشنگی میمیرم این داره ی سره میلومبونه..

+خب دیگه بچه ها بسته پاشید بریم یکم دور بزنیم ..

رونیکا با دهن پر گفت: نه کجا میرید من هنوز نخورم..

ارام: رونیکا دیگه چی میخوای بخوری پاشو بریم ..

رونیکا به اجبار میخواست پاشه که ارام اروم گفت: پسرا گفتن واسه اونا

هم نون ببریم دارن میمیرن از گشنگی ..

هر کدوممون ی لقمه درست کردیم و پا شدیم ..

مامان: کجا به سلامتی،؟

+میریم دور بزنیم

خاله رویا: اینا چیه گرفتید دستتون..

رونی: اسلحس .. نونه دیگه..

خاله مریم: خب برید بیاید تا زود تر بریم..

ارام: چشم

راه افتادیم به سمت ته پارک ، که پسرا هم خیلی نامحسوس او مدن دنبالمون..

وقتی به دستگاه های ورزشی رسیدی دیدیم هر سه تاشون دارن ورزش میکنن..

برگشتم و ی نگاه به پشت سرم کردم و بعد دوباره به پسرا نگاه کردم...

یا مریم مقدس ، اینا جنن ؟؟؟

الان پشت ما بودن که ..

ی بسم الله گفتم و رفتم جلو..

+سلام سلام...

بچه ها همه جوابم دادن ...

رونیکا لقمه به دست رفت سمت مهرباب و رادوین که ی جا نشسته بودن..

مهرباب دستش و دراز کرد که لقمه رو بگیر که رونیکا ی چشم غره بهش رفت و لقمش و داد به رادوین ...

بیچاره دستش همونجوری خشک شد ..

ارام به سمتش رفت و لقمه ای که درست کرده بود و به دستش داد..

مهرباب ی لبخند ناناس زد و گفت: این بیشتر خوردن داره..

به رونیکا نگاه کردم که داشت از عصبانیت منفجر میشد ..

اگه یکم شعور نداشت تا الان مهراب و صد بار کشته بود...
به نونی که تو دستم بود نگاه کردم، این چرا انقدر بزرگه؟؟؟
نصف بربری و کندم باهاش لقمه درست کردم ...
به سمت حسان رفتم که رو چمن نشسته بود و داشت خمیازه میکشید.
پیشش نشستم و لقمه رو دادم بهش ..
خندید و گفت: این چرا انقدر بزرگه؟؟؟
منپ خندیدم و چیزی نگفتم که لقمش و نصف کرد و نصفش و گرفت
طرف من..
+این چیه؟؟
حسان: اگه اشتباه نکنم نونه..
+منظورم اینکه چرا دادیش به من..
حسان: اولین که این خیلی بزرگه ،دوم اینکه داشتم نگات میکردم هیچی
نخوردی ،یکم از این رونیکا یاد بگیر، دیدی مثل گاو میخورد ...
رونیکا: البته بلا نسبت ،شما زل زده بودی به دهن من..
حسان خندید و چیزی نگفت ...
اشک تو چشمام حلقه زد ،تا حالا هیچ پسری بهم بربری نداده بود...
نون ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن..
خداوکیلی داشتم میمردم از گشنگی ..
دلم داشت ضعف میرفت..
ارام: چجوری انقدر زود اومدید؟؟؟

مهراب: دیشب بچه ها خونه ما بودن ..

رنگ که زدی انداختمشون تو ماشین اومدیم سمت خونه شما ، مطمئنا پارک دور اطراف خودتون میرفتید دیگه بعدم که اس دادی رو هوا اومدیم ..

+خدا وکیلی؟؟ من فکر میکردم فقط دخترا میرن خونه همدیگه ..

حسان: چرا پسرا ادم نیستن؟؟

+البته که نیستن ..

خواست بلند شه بیاد بزنه تو دهنم که سریع گفتم : غلط کردم ..

حسان: بچه ها ما امشب تا ساعت سه چهار ننه بابا نداریم ، بریزید خونه ما ..

رادوین: بابا یعنی چی هی خونه خالی میکنید بابا مامانم بهم مشکوک شده میگه شما سه تا ی غلطی میکنید انقدر خونه همید ..

مهراب: واقعااااا؟؟؟؟

رادوین: نه بابا

رونیکا: از مامان تو بعید نیست ..

رادوین: تو با مامان من مشکل داریا، از الان داری عروس بازی در میاری؟؟

اینو که گفت همه باهم گفتیم: هااااا؟؟؟؟؟؟

رادوین: مگه نمیدونید ، ننه باباش میخوان بندازنش به من ...

رونی: گمشو من به تو جواب مثبت نمیدم ..

رادوین: من که هنو نیومدم خواستگاری چرا هول میکنی.؟؟؟.

این رادوین چقدر مارمولکه، بیچاره رونی دلش میخواد سرش و بکوبه
به دیوار...

حسان: حالا ول کنید، میاید دیگه؟؟؟

پسرا موافقت کردن که به ما نگاه کرد..

+ما هم بیایم؟؟

حسان: خب اره دیگه

#part_91

+ما چطوری بیایم نصف شب؟؟

حسان: مگه خواهر برادر ندارید؟ با اونا بیاید..

ارام: خب به ننه باباع بگیم با دادشه داریم کجا میریم؟

رونی: میگیم عسل تولد گرفته داریم میریم اونجا..

+قاطی؟؟

رونی: داداشاتون هس دیگه..

+قبوله..

مهراب: خب بچه ها پاشید بریم اب بخوریم، من این نونه مونده تو گلوم..

همه با هم پاشدیم و لشکری به طرف ابخوری رفتیم

ما عقب و ایستادیم و اونا رفتن اب بخورن ..

نمیدونم به هم چی گفتن که هر سه رفتن پشت ابخوری و به فاصله پنج شیش قدم از هم پشت سر هم و ایستادم..

بعد مارو صدا زدن و کشوندن اونجا..

هر کدوم پیش یکی و ایستادیم..

مثلا من پیش مهرباب و رونی پیش حسان و ارامم پیش رادوین و ایستاد

...

داشتم به مهرباب نگاه میکردم که تو ی حرکت انتحاری خودش و عقب کشید و اب فواره کرد رو صورت من..

سریع خودمو عقب کشیدم ولی دیگه فایده نداشت خیس شده بودم..

دخترا وضعیت بهتری نداشتن و صدای خنده پسرا رو مخم بود..

نمیدونم اسمش چیه ولی از اونایی بود که تو چمنا میزارن ..

میچرخه اب میریزه اینور اونور..

پاشون و گذاشته بودن روش ...

وقتی به خودم اومدم دیدم پسرا نیستن و مامانا دارن میان سمت ما...

مامان: این چه وضعیه، وسط زمستون حوس اب بازی کردید؟؟

خاله مریم: راه بیوفتید بریم خونه اینجوری بمونید قندیل میبندید...

راه افتادیم سمت خونه ...

ولی همینجوری نمیگذریم ..

بلخره تلافی میکنیم..

همین امشب باشه که چه بهتر

#part_92

#رادوین

روی مبل دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم .
ساعت هشت بود ولی هنوز دخترا نیومده بودن...
از صبح که از دستشون در رفتیم اومدیم خونه حسانینا و در حال کار و
کوششیم..
این اقا حسان ی پا واسه خودش مهمونی گرفته..
مجبورمون کرد کیک و ژله و سه چهار نوع غذا درست کنیم..
خودش که هیچی بلد نیست ..
خدا کنه ی زن گیرش بیاد نمیره از گشنگی ..
مهراب از صبح داره قیمه و قورمه میپزه ،و البته دستچختش حرف
نداره..
من بیچاره هم مجبور کردن سالاد الویه و سالاد ماکارانی درست کنم..
خب یکیش هست بسه دیگه..
ژله ها و کیکم من و مهراب باهم درست کردیم..
من مونوم دیگه کیک میخواد چی کار؟؟؟
الانم دوتایی افتادن رو کیک بدبخت و دارن تزئینش میکنن..

البته نا گفته نماند که حسان و رادین افتاده بودن به جونه خونه و حسابی تر و تمیزش کردن..

خوش به حاله خاله حسنا ...البته اگه با اومدن دخترا همه جا داغون نشه...

ی چیز سنگین پرید رو شکم که اخم در اومد..

حسان:عشق من چطوره؟؟؟

+وایی حسان ترو خدا پاشو کمرم شکست ..

حسان:خفه شو..

+بخدا تو از من هیکی تری ،جان داداش پاشو پرس شدم..

حسان از رو شکم پاشد و کنارم رو مبل دراز کشید که کم مونده بود من با مخ پرتشم زمین..

+ععع حسان چی کار میکنی؟ما دوتایی اینجا جا نمیشیم..

حسان:عشقم چرا بهونه میگری؟؟

مهراب:اوا شما چرا دوتایی باهم رو ی مبل خوابیدید .

سریع تو جام سیخ شدم که حسان لباسمو از پشت کشید و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم ..

حسان:به تو چه چشم نداری ببینی من و عشقم داریم عشقولانه باهم اختلات میکنیم.

مهراب با گفتن گمشو بابا اومد سمت ما با ی حرکت بلندم کرد..

حسانم از جاش بلند شد و گفت:رادوین بیا اینو..

حسان:خودتو عشقه داداش بیا بغلم..

حسان دستاشو باز کرد و مهربان پرید بغلش و پاهاشو انداخت دور کمر حسان..

ای خدا اینا چرا همچین میکنن..

سر مو خاروندم و گفتم: خدا شفاتون بده..

به رادین نگاه کردم که دستشو زده بود زیر سرش و داشت به ما نگاه میکرد..

وقتی دید دارم نگاهی میکنم گفت:طبق محاسباتی که من انجام دادم
شمارو لک لکا از مریخ آوردن ..

مال زمين نيسٽيد..

همون لحظه زنگ و زدن ..

حسان و مہراب ہول شدن و افتادن زمین ..

طوری که قشنگ حسان روی مهرباب بود ..

منم نامردی نکردم و سریع در و باز کردم تا این صحنه بسیار زیبا رو
خانما ببینن ..

دختر! همه باهمو یک صدا: جیییییییییغ

یگاہ: این چه وضعشه ???

ارام: اینجا چه خبره؟؟؟؟

رونیکا:اخه تو وسط جمع؟؟؟

بیجاره رفیقام ...

مهراب: بخدا اینجوری که شما فکر میکنید نیست؟..

ارام: خفه شو..

حسان: به جان مادرم چیز شد..

پگاه: ببند دهنتو..

اون دو تا رفتن رو مبلا نشستن و رونیکا هم بعد از اینکه سرش و از روی تاسف تکون داد رفت و پیش دوستاش نشست..

دو پسر م اونجا بودن که باهاشون خیلی گرم سلام احوال پرسی کردم.. یکیشون داداش پگاه بود و یکی شون داداش ارام..

نمیدونستم چند سالشونه، به ارمان میخوره هم سن و سال ما باشه..

به پوریا هم میخوره همسن و سال دخترا باشه..

اونا برعکس دخترا با بچه ها خوب رفتار کردن و بعد از یکم تعارف تیکه پاره کردن نشستن

#part_93

+خب خیلی خوش اومدید..

ارمان: مرسی ممنون..

پوریا: شما خدتون و معرفی نمیکنید؟؟..

+چرا، من رادوینم..

حسان: منم حسانم..

مهرابم: منم مهرابم..

ارمان زل زد به مهراب و با لبخندی که یعنی پدرتو در میارم گفت: پس
اقا مهراب شمایی..

برای لحظه خونه تو ی سکوت عجیب فرو رفت..

بعد آرام ی چیزی در گوش پگاه و رونیکا گفت که زدن زیر خنده..

همه زل زدیم به دخترا که سریع ساکت شدن ..

حسان: چی شده چرا میخندید؟؟

پگاه: به توجه.

حسان: وای

پگاه: وای

همزمان با بچه ها از جا بلند شدم..

رونیکا: وای چرا پاشدین؟؟

+بریم شربت بیاریم..

ارام: هر سه تاتون باهم

مهراب: نه بابا میریم ی چی دیگه بیاریم..

پگاه: بابا زحمت نکشید

حسان: زحمتی نیست که.

پگاه: تو خفه شو..

بیچاره حسان...

هر سه باهم وارد اشپزخونه شدیم که ی چیزی خورد به کمرم..

+اخخ چته وحشی

حسان:تو که دیدی ما افتادیم چرا در و باز کردی؟؟

+ع خوب زشت بود تو سرما میموندن ..

مهراب:تو دو دقیقه وایمیستادی قندیل نمی بستن ..

+اووو حالا چی شده انگار

حسان:چی شده؟؟بگو چی نشده،نمی بینی پگاه راه به راه به من میگه خفه شو...

ارام:ببخشید

همه برگشتیم سمت ارام که روی پله های اشپز خونه وایستاده بود ..

+بله؟

ارام:لباسامون و کجا بزاریم؟؟

حسان: تو اتاق وسطیه..

خواست بره بیرون که مهراب خفتش کردو چسبوندش به دیوار...

ارام:ولم کن

مهراب :اول باید براری توضیح بدم...ارام:من از تو توضیح

نمیخوام...مهراب:من میخوام بگم

ارام:ولم نکنی جیغ میزنم داداشم بیادا...

مهراب ارام و ول کرد و ارام خواست بره که دستش و گرفت و

گفت:بزار توضیح بدم..

ارام: خب بگو

مهراب: گوشتو بیار

ارام: بلند بگو...مهراب ی نگاه به منو حسان کرد و دو سه بار ابرو بالا انداخت..

ارامشم مارو نگاه کرد و گوشش و برد طرف مهراب.

نمیدونم چی گفت بهش و چجوری خرش کرد که کم کم نیش دختره باز شد و خواست از اشپزخونه بیرون بره که حسان صداش کرد..

حسان: ارام به پگاه هم بگو..

ارام سرش و تگون داد و خارج شد..

+چی شد؟؟

حسان: خر شد..

+میگم حسان ی وقت مامان بابات نیان..

حسان: اگه شانس منه که حتما میان..

دیروز که بیکار بودیم نگفتیم دخترا بیان خونه مهرابینا..

مهراب: اگه دختر مختر میاوردی خونه ما اونوقت در هیتمون باز میشد بعد یکی میوم....

حسان اومد چسبید بهم و گفت: راوین ببین میترسونه منو..

+مهراب ولش کن..

حسان: دیشب مردم و زنده شدم

+چرا؟؟

حسان: بابا دیشب تشنم شد پاشدم رفت اشپزخونشون تا اب بخورم ..
برگشتی چشم خورد به در هیتشون . فکر کردم باز شد..
گفتم الان یکی میاد خر منو میگیره میگه چرا انقدر با دخی مخیا میپری
..
سکته هرو زدم دیگه نمیدونی چطوری پله ها رو دو تا یکی میکردم که
سه چهار بارم خوردم زمین ..
اصلا فاجعه...
همینجوری که میخندیدم ی خاک تو سرت با دستم نشون دادم و سمت
یخچال رفتم ..
شربتای که از قبل ریخته بودم و برداشتم و بیرون رفتم ..
مهرابم شیرینی آورد و حسانم خسته نباشه بشقاب..

#part_94

#مهراب

بعد از گرفتن شیرینی ، سر جام نشستم ..
البته خیلی دلم میخواست برم پیش ارام بشینم اما راستش یکم از ارمان
میتراسم ...
با اینکه قیافه باحال و مهربونی داره اما چشاش خیلی خشنه ..
اینو همون لحظه فهمیدم که زل زد بهم ..

شربت و شیرینیشون و خورده بودن ..
به بچه ها نگاه کردم ببینم کدومشون پا میشه ظرفارو جمع کنه..
هر دو شون مشغول صحبت کردن بودن.
ناچار از جا بلند شدم و بشقابا رو جمع کردم ..
وارد اشپزخونه شدم و تو سینک گذاشتمشون...
خواستم اب و باز کنم که صدای ارام اومد: بیا برو ببین چی کارت دارن
بچه ها من میشورم..
+نه بزار بشورم میرم..
ارام:میگم برو بیرون بگو چشم.
خواستم باز مخالفت کنم که سریع گفت:حرف دیگه هم نباشه...
بهش لبخند زدم و بیرون اومدم .
+چی شده؟؟
حسان:فلش و کجا گذاشتی؟؟?
+فلش؟؟؟اها! تو جیب سوشرتمه .الان میارم..
وارد اتاق حسان شدم و سمت جا لباسی رفتم ..
پالتوی که روی سوشرتم بود و دستم گرفتم و فلش و برداشتم..
خواستم پالتو رو سرجاش بزارم که ی چیزی ازش افتاد خم شدم و
کارتی که از تو پالتو افتاده بود و برداشتم..
خواستم بزارم تو جیبش که دیدم پالتو ارامه..
کنجکاو شدم ببینم کارته چیه..

پالتو سر جاش گذاشتم و به کارت نگاه کردم..

مهندس امین حیدری

این دیگه کیه؟؟؟

ارام با این چی کار داره؟؟

یعنی فامیلشونه؟؟؟

با باز شدن در سریع کارت و گذاشتم تو جیبم ..

رونیکا بود..

-پس کجا موندی؟؟ بیا دیگه..

+دارم میام...

بریم ..

از اتاق بیرون اومدیم و پیش بچه ها رفتیم..

حسان:اوردی مهراب..

+اره ایناهاش..

از جاش بلند شد و اومد سمت من..

فلش و ازم گرفت و طرف باند رفت..

به بچه ها نگاه کردم تا ارام و پیدا کنم که صداس از پشتم اومد..

ارام:اقای محترم کجایی؟با شما هستن..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:کی؟

به سر به حسان اشاره کرد..

به حسان نگاه کردم که گفت: چرا نمیخونه؟؟
+من چه بدونم قرار بود دیشب تو اهانگارو بزنی..
با کف دستش زد رو پیشونیش و گفت: من فکر کردم تو میزنی
+تو مگه دیشب نگفتی من میزنم؟؟
با عصبانیت زل زده بودم به حسان ...
دلم میخواست خفش کنم..
رادویت: اووو حالا چیزی نشده که ..
خودمون حالا ی کوچولو میزنیم میخونیم..
ی چشم غره به حسان رفتم و به رادوین نگاه کردم..
+نمیشه که بدون اهانگ..
رادوین: چرا؟ عروسیه مگه؟؟
نفسم با صدا بیرون فرستادم و چیزی نگفتم..
پگاه: خب خب خب، حالا که اینطوری شد من و دوستانم شما رو مفتخر
میکنیم تا تو کنسرت ما شرکت کنید..
فقط لطفا کف زدن فراموش نشه..
پاشد و رو میز ضرب گرفت ..
تا دهنشو باز کرد و گفت کفتر دوستاش باهاش همصدا شدن..
دختر: کفتر کاکل به سر هوی هوی
بی خبر از من ببر هوی هوی

بگو به یارم که دوشش دارم بگو برگرده چشم به راشم من خاطرخواشم
من ..

به اینجا که رسیدن استپ کردن ، فکر کنم یادشون رفت
فکر نکنم تا اینجا شدم درست خونده باشن...همینجوری با دهن باز زل زده
بودن به هم که رونیکا یهو گفت :ی حلقه..
همین کلمه کافی بود که دخترا شروع کنن..
دختر:ی حلقه طلایی اسمت و روش نوشتم ..
برو بیار پیشش بده ریدی تو سر نوشتم...
+وایستید وایستید ،این ی چی دیگه نبود..
پگاه:چرا بود..

دختر:ی حلقه طلایی اسمت و روش نوشتم
میخوام پیام دستت کنم بیای تو سر نوشتم..
دوباره استپ کردن که رادوین گفت:خب بقیش؟؟
ارام:دلی دل..

دختر:دلی دل ،دلی دلی دلی دل.

ای دل تو خریداری نداری..

افسون شدی و یاری نداری.

نفرین به تو ای دل دل غافل ..

تو که گرمی بازاری نداری ..

من مطمئنم اینا دارن چرت و پرت میخونن ..

میگی نه، نگاه کن

#part_95

#حسان

دختر! ای ننه ننه، ننه ننه

ی پسری عاشقه منه

اسم پسره هوشنگه

دلم بر اش میشنگه

صبحا که میرم مدرسه

کیفم و برام میاره.

سربه سرم میزاره..

ارمان: وایستا وایستا، یکی یکی بخونید سر سنگین ترید قرار بود اهنک
بخونید، هوشنگ موشنگ چیه راه انداختید..

پگاه: خب اول من میخونم..

چی صدا کنم ترو، تو که از گل بهتری

کاشکی بد بودی عزیزم میشد از یادم بری.

کاشکی دل سنگ بودی، تا که دلتنگ نبودم..

کاشکی بد بودی تا من این همه یک رنگ نبودم

تو به عاشقونه خوندن منو عادت دادی ..
تو با خوبیات اخیه منو خجالت دادی..
چی بگم هر چی بگم از خوبیات کم گفتم
با تو از شادی و بیتو همش از غم گفتم
بگو چه فایده داره که تو خوبی و ولی
من به سر زمین دلتنگی تو تبعیدم
تو چی کار کردی که من از همه دنیا بریدم
تو چی کار کردی که من از هنه دنیا بریدم
چی صدا کنم ترو ،تو که از گل بهتری
کاشکی بد بودی عزیزم میشد از یادم بری
چی صدا کنم ترو ،تو که از گل بهتری
کاشکی بد بودی عزیزم میشد از یادم بری
چی صدا کنم ترو...چی صدا کنم ترو
همه برایش دست زدیم که از جاش بلند شد و دو سه بار تعظیم کرد..
پگاه:مرسی مرسی ممنون ..
ترو خدا خجالتم ندین ،من متعلق به همتونم..
+خب بابا بشین زمین ..
ی چشم غره بهم رفت و نشست..
بچه حقم داشت ،تر زدم تو ذوقش..

+ارام تو بخون

ارام ی چند بار سرفه کردو به ما نگاه کرد..

همه منتظر بودیم تا بخونه که یهو زد زیر خنده..

مهراب: ع چرا خب میخندی بخون دیگه.

ارام: خجالت میکشم..

رادوین: خجالت نکش عزیزم ،مثل پگاه پرو باش ،بخون..

ارام از جاش پاشد و اومد بغل پگاه رو زمین نشست..

ارام: ای دل تو خریداری نداری ..

افسون شدی و یاری نداری .

ای دل تو خریداری نداری

افسون شدی و یاری نداری

نفرین به تو ای دل دل غافل

تو که گرمی بازاری نداری

ای دل تد خریداری نداری.

دل ای دل ،دل ای دل،دل ای دل و دل ای دل ،دل ای دل ،دل ای دل ،دل

ای دل و دل ای دل..

عشق مثل کبوتر میادی روز به بامت

تندیر به دامت شده اسیر و نامت

روزی صد هزار بار زنده میشی میمیری

با گوشه ی چشمی دوباره جون میگیری
با گوشه ی چشمی دوباره جون میگیری
ای دل تو خریداری نداری افسون شدی و یاری نداری
ای دل تو خریداری نداری افسون شدی و یاری نداری
واسه ارامم دست زدیم..

+از چی خجالت میکشیدی خوردیمت؟؟
خندید و چیزی نگفت که به رونیکا نگاه کردیم

#part_96

رونیکا: اها چیه نگاه میکنید؟؟
مهراب: بخون دیگه توهم
رونیکا: این مسخره بازیا چیه راه انداختید، جمع کنید بابا
+رونیکا نخونی باید برقصی..
چشاش گرد شد و گفت: برقصم؟؟؟ همینم مونده پاشم واسه تو برقصم..
+خود دانی..
رونیکا: جان تو نمی تونم اصلا صدام خوب نیست..
رادوین: صدای رونیکا خستس، خش داره، به درده رپ خوندن میخوره
..نه؟؟؟؟
رونیکا: واسه رپ بعد نیست ولی واسه پاپ خوب نیست

مهراب: خوب رپ بخون ..

رونیکا: میبندی دهننتو یا خودم بیام ببندم..

مهراب: غلط کردم..

رونیکا: اصلا شما بخونید..

+اره خوبه رادوین شروع کن..

رادوین: من برا چی!!!!؟؟؟

+خب صدای تو از هممون بهتره ...

رادوین: خب من این طوری نمیتونم ،پاشو گیتار بیار..

از جام پاشدم و رفتم اتاقم ..

گیتارم و از تو کمد بیرون اوردم و از اتاق خارج شدم..

+بیا ببینم چی کار میکنی..

رادوین گیتارو ازم گرفت و ی نگاه به کل بچه ها کرد.

پگاه: نمیخوای اهنک در خواستی بخونی...

رادوین: نه

پگاه: مرسی از اینکه انقدر با من صادق بودی .

رادوین: خواهش میکنم

رادوین نفس عمیقی کشید و دستاشو رو تار های گیتار کشید

xxx

چتر و باران منی جان منی.
دل بدهی یا بکنی
دل به دریا زده ام آمده ام
دل به دریا بزنی
رد شو از کوچه ی ما رخ بنما.
که بی تو بیمارم
اسمان قبر شده صبر بده
به من ای یارب، بی تو بیمارم
ایی رفیق قدیمی تو که هنوز زندگی می، بگو کجا رو دنبالت بگردم..
ایی هنوز بی وفایی، ای رفیقم کجایی، که بی تو کل شهر و دوره کردم



تو بیا راه برو حض کنم و..
ببینم باز ترو حض کنم و..
تو شبا ماه بشی خیره بشم
ناز تو قهر کنی هی بکشم
بی قراره ی نفر جانه من.

دل دنیارو نبر جانہ من
به صدای تازه ای گوش نکن
من قدیمی رو فراموش نکن
ایی رفیق قدیمی، تو که هنوز زندگی
بگو کجارو دنبالت بگردم
ایی هنوز بی وفایی، ای رفیقم کجایی
که بی تو کل شهر و دوره کردم

'صالح صالحی - رفیق قدیمی'

#part_97

#رونیکا

واقعا صدایش حرف نداشت...
وقتی داشت اهنگ میخوند سرش پایین بود و به هیچکس نگاه نمیکرد...
بعد از اتمام خوندنش باز به کسی نگاه نکرد..
اگه فقط ی نیم نگاه به من میکرد تفکرات دختر و نم بال و پر میگرفت که
اره منظورش از رفیق قدیمی منم..
پس همون بهتر که به هیچکی نگاه نکرد...

منم دچار توهمات فانتزی نشدم..
با حس سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم ..
به بچه ها نگاه کردم که دیدم حسان بهم زل زده.
وقتی دید دارم نگاهی میکنم ی چند بار ابرو بالا انداخت و از جاش بلند
شد ..
فکر کنم کارم داره..
منم از جام بلند شدم و دنبالش رفتم ..
وارد اتاقش شد و در و باز گذاشت..
منم داخل شدم و در و بستم...

با باز شدن ناگهانی در حسان سریع ازم جدا شد
هر دو با ترس به در اتاق نگاه کردیم که رادوین با قیافه ی قرمز شده
زل زده بود بهمون..
حسان:چی...چیزی شده رادوین؟؟
رادوین اخماش و تو هم کشید و گفت:هیچ معلوم هست کجاید؟؟بچه ها
کارتون دارن..
حسان ی لبخند به رادوین زد و دست من و گرفت به طرف در هول داد
و خودش پشتم و ایستاد ..

دستش و گذاشت رو کمرمو دهنش و به گوشم نزدیک کرد.

حسان:یادت نره چی گفتم بهت .گاف ندی؟

+نه حواسم هست ..

کلشو کوبید به کلم و گفت:برو ببینم چی کار میکنی؟؟

از اتاق خارج شدیم و دوباره سر جامون نشستیم..

حسان:کی چی کار داشت؟.

پگاه:سه ساعت تو اون اتاق چی کار میکردید؟؟

حسان ی لبخند بهم زد و گفت:مهم نیست

لبخندش و با لبخند جواب دادم و با ی چشمک از جام پاشدم..

ی نگاه به بچه ها کردم که زل زده بودن به من..

ی چند لحظه زل زدم به رادوین از خونه زدم بیرون..

وارد حیاط شدم و به طرف پشت ساختمون رفتم

بعد از ده دقیقه ی پیام واسه رادوین فرستادم که

^رادوین،خواهش میکنم سریع بیرون بیا ..

ی اتفاقی افتاده به کمکت نیاز دارم..

من پشت ساختمونم..

#part_98

از پشت ساختمون بیرون اومدم و وارد راه رویی شدم که حیاط و به
پشت ساختمون وصل میکرد .

از اینجا خونه دیده میشد..

خوبیه دیوار شیشه ای هم اینه دیگه..

رادوین گوشیش و برداشت و بهش نگاه کرد..

نیم خیز شد بلند شه که دوباره سر جاش نشست نه نه این چرا نشست..

پاشو ترو خدا پاشو..

به حسان اس دادم که به رادوین پیام دادم ولی نیومد..

به شیشه نزدیک شدمو دستم و گذاشتم روش که یهو رفت تو..

یا ابولفضل در بود

در و باز کردم و وارد اشپزخونه شدم .

حسان پیامی که فرستاده بودم و خوند و به رادوین نگاه کرد..

حسان:رونیکا دیر نکرده؟؟من نگرانشم..

پوزخنده رادوین از اینجا هم قشنگ معلوم بود..

حسان از جاش بلند شد و گفت:من میرم دنبالش..

رادوین سریع از جاش پاشد و گفت:تو بشین من میرم.

ایولللالل به خودت حسان..

از اشپز خونه بیرون رفتم و خودمو به پشت ساختمون رسوندم..

صدای خش خش برگا زیر پاش به گوشم میرسید ..

رفتو ته ته وایستادم ...

به رو به روم زل زده بودم که رادوین نمایان شد.

اینجا دقیق پشت اتاق خوابا بود و خدا رو شکر دیوار داشت ..

شبیهِ ی راه رو میموند که من تهش وایستاده بودم و رادوین سرش..

رادوین: چی شده واسه چی بهم پیام دادی؟؟

+بیا جلو..

رادوین جلو اومد و مقابل وایستاد ..

-گفتی به کمکم نیاز داری، خب؟

+اگه اونجوری نمیگفتم که نمیومدی..

-منو مسخره کردی؟

برگشت و خواست بره که دستش و گرفتم و گفتم: باید برات توضیح بدم..

با عصبانیت برگشت سمتم که از ترس به دیوار پشتم چسبیدم..

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و با چشمای قرمزش زل زد بهم..

اونقدر بهم نزدیک بود که نفسای داغش تو صورتم میخورد..

از لای دندونای قفل شده تو همش گفت: من برام اصلا مهم نیست که تو

اتاق بین تو حسان چی گذشته، از تو هم توضیح نمیخوام..

دستاش و از رو دیوار برداشت و یکم ازم فاصله گرفت.

خدایا ببخشید ولی من مجبورم..

سریع دستامو تو گردنش قفل کردم و اونو سمت خودم کشیدم ...

اخم کرد و دستاشو برد پشت گردنش تا دستامو باز کنه..

-چی کار میکنی، ولم کن

اونو بیشتر به خودم نزدیک کردم و چشمام و بستم ..

خدایا میدونم دارم غلط اضافه میکنم ولی به جون خودت مجبورم..

نفسم فوت کردم تو صورتش و چشمام و باز کردم..

+تو حسودی میکنی..

ی زهر خند زد و گفت:چی کار میکنم.

+حسودی میکنی ..

دوباره جدی شدو دستاشو گذاشت دو طرف صورتم..

-تو اصلا ارزش نداری که من بخوام حسودی کنم.

دوباره به خودم نزدیکش کردم که تو ی حرکت گردنش و عقب کشید ...

اما نتونست خودشو ازاد کنه..

الکی که نیستم، رونیکا هما...

البته اگه حسان یا مهرباب بود شاید میتونست اما رادوین هم از رفیقاش

کوتاه تر بود هم لاغر تر..

-هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟؟ ولم کن..

+تو چته رادوین، هر پسری ارزو داره جای تو باشه که ی دختری مثل

من..

با عصبانیت حرف و قطع کرد و دوباره دستاش و گذاشت و طرف

صورتم..

با صدای کنترل شده ای گفت: بله خالی از لطف نیست دختری که تا چند دقیقه پیش تو بغل رفیقم بود الان تو بغل منه

#part_99

خدایا ی صبری بده به من نزنم این پسر رو داغون کنم ...

+ دیدی دیدی برات مهمه؟ رادوین بزار برات توضیح بدم..

به جشمام زل رد و گفت: توضیح بده ،منتظرم توضیح بده .

یا خداااا حالا چی بگم؟؟؟؟

حسان ببخشید ولی مجبورم..

+ من که نمیدونستم حسان چی تو سرشه..

گیج بهم نگاه کرد و گفت: بیع.. یعنی چی؟؟؟

+ وقتی بهم اشاره کرد دنبالش برم فکر کردم کار مهمی داره اما خب

....میدونی چیه ...حسان...

یعنی...

با تعجب سرشو تکون داد و گفت: امکان نداره!!

اوووو چه به رفیقشم اعتماد داره..

والبته منو خزا کار میبینه..

با عصبانیت زل زدم بهش و گفتم: یعنی چی؟؟ یعنی من زلیخواهم و

رفیقت یوسف...

بازور نگهش داشتم؟؟؟

اخ حال میده بگه پ الان داری چه غلطی میکنی ..
-امکان نداره، تا از زبون خودش نشنوم باورم نمیشه..
این دفع زور بیشتر زد تا از دستم خلاص شه..
وایی نه...

خدایا خداوندا، به جون خودت مجبورم این دیگه تلاش اخرمه نمی تونم
نگهش دارم...

خواهش میکنم منو ببخش ..
با ی حرکت سریع به طرف خودم کشیدمش و فاصله بینمون و پر کردم
...

رادوین تعجب کرده بود و تکنون نميخورد.....

اما یکم بعد سعی کرد ازم جدا بشه..

نه هنوز وقتش نرسیده ..

با پافشاری های من بلخره صد مقاومتاش شکست و باهام همراهی کرد..
وایییی خدایا گناه مناه مینویسی پای این بیچاره ننویسی تقصیر من بود
خدا پای من بنویست..

این بیچاره هم خب ادمه دیگه ..

منم که ماشالله تو اولین تجربه اندازه صد سال مهارت داشتم..

گوشیم تو جیبم لرزید ...

وایییی حسان اخه الانننننن؟؟؟؟

یا باید زود تر زنگ میزدی یا دیر تر اخه الانننن؟؟

همچنان گوشیم میلرزید و من نمیتونستم از رادوین جداشم...

هااااا چیهههه منم ادمم دیگه...

با هزار زور و زحمت ازش جدا شدم...

از خجالت داشتم اب میشدم...

رادوینم قشنگ معلوم بود هول کرده..

+من...چیزه...من...یعنی...

-بهتر برگردیم خونه ...

جلو جلو راه افتاد و منم دنبالش دویدم ..

بهش نگاه کردم ..

اخماش حسابی تو هم بود...

الان با خودش میگه این دیگه چه دختریه

نمیدونه که من فقط مامور بودم و معذور....

وقتی که تو حیاط رسیدیم همه جا تاریکی محض بود ...

چراغای ساختمون و حیاط کلا خاموش بود....

-اینجا چه خبره ..

منم مثلا برا اینکه وا نمود کنم خبر ندارم و الانم ترسیدم رفتم و چسبیدم

به بازوش ..

+نمیدونم..

باهم به سمت ساختمون رفتیم و رادوین تا در و باز کرد.....

#part_100

#رادوین

وقتی از ش فاصله گرفتم هول کرده بودم...
نمیدونستم چی کار کنم..
بهش گفتم برگردیم خونه و خودم جلو جلو راه افتادم..
با اینکه از کارش بدم نیومد..
بلکه خیلیم خوشم اومد ولی اخم کردم و سعی کردم بروز ندم..
وقتی به حیاط رسیدیم خیلی تعجب کردم..
برقا رفته؟؟؟
چرا اینجا انقدر تاریکه؟؟
از رونیکا پرسیدم که چسبید بهم و گفت نمیدونم..
نیشم خود به خود باز شد..
اخییی ماده شیرمون مثل پیش پیشیا ترسیده..
به طرف ساختمون رفتیم...
تا در و باز کردم مثل گراز وحشی گرخیدم و به طرف بیرون حمله
کردم که محکم خوردم به شیشه..
+اخخنخ

به طرف بچه ها که لامپارو روشن کرده بودن برگشتم.
بچه ها: تولد تولد ، تولدت مبارک، مبارک مبارک مبارکه مبارک، بیا
شعمارو فوت کن تا صد سال زنده باشی
تولدت مبارک رادوییییییییی...
با دهن باز داشتم به بچه ها نگاه میکردم..
مگه امروز تولده منه؟؟؟
هر کدوم ی فشفشه دستشون بود..
مهراب برف شادی میزد و حسام رو کیکی که دستش بود سنگر زده
بود تا برف شادی روش نریزه..
به طرف رونیکا برگشتم..
وقتی دید نگاهش میکنم لبخند زد و بهم نزدیک شد و در گوشم
گفت: ببخشید اگه کاری کردم ناراحت شدی..
از بس که چموشی مجبور شدم..
ولی بازم اگه از دستم ناراحت شدی ببخشید..
تولدت مبارک..
نیشم از این باز تر نمیشد..
دلم میخواست بپریم بغلش و بگم ، عزیزم این حرفا چیه میزنی ، ناراحت
چیه ، خیلیم خوشحال شدم ..
بازم از این کارا بکن..
با یادآوری چیزی تموم ذوق و شوقم ریخت ..

اخم کردم و زل زدم به حسان..

خونه توی سکوت فرو رفت و حسان اب دهنش و قورت داد و
گفت:چیشد داداش؟؟

+خفه شو ..

به من نگو داداش..

تو چطور روت میشه تو چشم نگاه کنی ???

از صبح دارم مثل خر کار میکنم..

تا کیک و خودم درست کردم جونت در اومد بخری ..

بعد پرو پرو میگی چی شد؟؟؟

همه بچه ها زدن زیر خنده الا حسان..

پکر زل زد بهم و گفت:فکر کردم میخوای چی بگی حالا

نیشم و براش باز کردم و با مشتای که مهراب به کتف میزد به طرف مبل
رفتم و روش نشستم..

مهراب به همراه چاقو و حسان با کیک اومدن و وسط وایستادن..

و ااا اینا میخوان چی کار کنن؟؟؟

حسان:بزن پوریا جان..

پوریا گیتار به دست شروع کرد به خوندن و اینا هم رقصیدن..

پوریا:بلا ای بلا دختر مردم

بلا ای بلا بوی گل گندم

بلا اون قد رعناات،پر از ناز و کرشمس

نگاه کن جای پامون همونجا لبه چشمس
گل اندام گل اندام فقط من ترو میخوام
میترسم که رقیبون سر رات بزارن پا
بلا شیطونه خودم، دشمنه جونه خودم
قربون خوشگلیات دل اشوب خودم
اره دل اشوب خودم..

بچه ها بعد رقص که چه ارز کنم پشتک پرونی اومدن طرفم و کیک و
چاقورو گذاشتن رو میز..

حسان: عقل که نداری شاباش بدی

+ خیلی قشنگ رقصیدی شاباشم میخوای؟

مهراب: وا به اون قشنگی.

+ اره عزیزم خیلی قشنگ بود شبیه پشتک زدن قورباغه تو برکه میموند
تا رقص..

حسان: بیشعور

دهنم و براش کج کردم و به مهراب زل زدم که داشت بیست و یکی شمع
رو کیک میذاشت..

اخیییی چقدر زود بزرگ شدم..

به کیک نگاه کردم که توسط حسان و مهراب تزیین شده بود و وسطش
بزرگ نوشته بودن..

*رادوین جان روزی که بدنیا اومدیو همه ی دنیارو بدبخت کردی
مبارک*

به حسان ی چشم غره خفن رفتم و منتظر موندم شمعاً روشن بشه..
این مسخره بازیا فقط میتونه کار اون باشه..
مهراب شمعاً رو روشن کرد و کنار وایستاد..
حسان:رادوین فوت کن

#part_101

خواستم شمعاً رو فوت کنم که رونیکاگفت:اول ارزو کن
از لای شمع ها به رونیکا نگاه کردم..
ارزو؟؟؟

خوب تو خودت ارزویی دیگه..
ی لبخند زدم و شمعاً رو فوت کردم..
خواستم یکم ببرم که خانما نداشتن..
ارام:وایستا وایستا،بزار عکس بگیریم بعدن.
+نه ترو خدا عکس میخوای چی کار؟؟

رونیکا:نه نه نه،بیاید همگی وایستید میخوام بزارم اینستا..
همگی اومدن و پیشم وایستادن تا رونیکا خانم سلفی بگیره..
بعد از گرفتن عکس ،کیک و بریدم و خانما هم رفتن تا تو اشپزخونه
تقسیم کنن..

به زمین زل زده بودم که یهو حسان پیشم نشست..

حسان: شیطون بگو ببینم اون پشت چه غلطی میکردین که جواب تلفن نمیدادین؟؟

+اینکه ما اون پشت چی کار میکردیم مهم نیست، اینکه شما تو اتاق چه غلطی میکردید مهمه..

حسان: ما داشتیم تمرین میکردیم.

+تمرین؟؟؟؟

حسان: اره داشتم بهش یاد میدادم اگه خواستی بیای تو چجوری نگهت داره..

بگو ببینم به ماچ و بوسم رسید یا زود زنگ زدم..

+گمشو حسان گمشو، چرا هر اتفاقی میوفته پای تو وسطه..

حسان اول با تعجب نگام کرد ولی خیلی زود نیشش باز شد و گفت: پس اتفاق افتاده..

+پاشو گمشو حسان گمشو نبینمت..

حسان همینجوری که داشت از جاش بلند میشد گفت: اووو از خداتم باشه دختره خفتت کرده... خواستم پاشم بز نمش که در رفت..

دختره کیکارو آوردن و به همه تعارف کردن..

داشتیم کیک میخوردیم که حسان و مهراب باز پریدن وسط..

مهراب: بزنی داشت پوری..

این پوریا هم عجب صدایی داشت ..

اصلا پگاهینا خانوادگی خوش صداان..

پوریا: دختر ابادانی بیقراره..

دختر ابادانی بی قراره..

عاشق شده و خبر نداره.

عاشق شده و خبر نداره

از کنج دلم تو گذر کن.

سری بر بالا مارو نظر کن.

سری بر بالا مارو نظر کن..

پوریا بندری میخوندو اینا مارمولکی میرقصیدن که یهو مهراب به همون حالتی که قبل از اومدن دخترا پریده بود بغل حسان ،پرید بغل حسان...

اینبار دستاشد ول کرد و به عقب خم شد و شروع کرد به لرزوندن..

ماشالله چه میلرزونه برادر مهراب....

+بسته بسته بیا پایین بینم..

مهراب پرید پایین و گفت: بی احساس واسه تو دارم میرقصما..

+اخه قربونت برم الان میوفتی کله ملق میشی..

حسان: اخی عشقم نگران نباش ما دو روزه داریم تمرین میکنیم.

با لبخند بهشون خیره شدم..

خدایی داشتن رفیق خوب نعمته..

پوریا: اهام اهام ببخشید که وسط نگاه های عاشقانتون میام ولی من گشمنه نمیخواید به ما غذا بدین..

با کمک دخترا غذاهارو به همراه ژله و سالاد و بقیه مخلفات، روی بزرگ وسط مبلا چیدیم..

تازه تازه دارم فایده ی این میز رو میفهمن ..

میشه بجا میز نهارخوری ارزش استفاده کرد..

همگی دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم ..

تو همین هین با هم صحبتتم میکردیم..

+ اقا ارمان شما دانشجویی؟؟

ارمان: بله

+ چی میخونید؟؟

ارمان: من فوق لیسانس معماری میخونم.

حسان: فوق لیسانس؟؟ مگه چند سالته؟؟

ارمان: 24 سالمه

حسان: نه بابا؟؟ بهت نمیاد خیلی بی بی فیسی..

مهراب: اقا پوریا شما هم دانشجویی؟

پوریا ی نگاه به دخترا کرد و گفت: اره کارشناسی ارشد میخونم..

+ درووووووووغ؟؟؟؟

همشون باهم زدن زیر خنده ..

حسان: چرا میخندید؟؟

اب و باز کردم و شروع کردم به کف زدن ..

-بانو بانو..

+بله؟

-این بشقاب لک داره.

+کووو؟؟

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم اما لکه ایی ندیدم.

+اینجا که لکه ایی نیست؟!!

-چرا هست دقت کن..

با دقت بیشتری به بشقاب نگاه کردم ولی واقعا لک نداشت..

از تمیزی برق میزد..

+من که لکه ایی نمیبینم..

-خب تو کوری چون من میبینم..

+کور عمته ،لکه نداره..

-داره

+نداره

-داره

+نداره

-من میگم داره یعنی داره ،حتی اگه نداشته باشه..

با تعجب زل زدم بهش و گفتم:تو داری زور میگی؟

ی ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت

+تو داری زور میگی، من حرف زور تو کتم نمیره..

-دوباره کفش بزن

+گفتم حرف زور تو کتم نمیره

اخم کرد و گفت: منم گفتم دوباره کفش بزن..

با حرص بشقاب و ازش گرفتم ..

پسره عوضی..

فکر کرده امپراتوره که هر چی میگه گوش کنم..

"خوب اوشکول تو که بشقاب و گرفتی"

ی نگاه به بشقاب توی دستم که دوباره کفش زده بودم کردم..

حیف بشقاب شماست مگر نه خورد میکردم تو کلت..

زور گو عوضی

بیشعور بی شخصیت...

امپراتور خوش هیکل..

"قشنگ تر زدی تو هر چی فحش بود".

خوب چی کار کنم خوش هیکل دیگه...

بعد از شستن ظرفا از اشپزخونه بیرون اومدیم که دیدیم بچه ها دور هم

نشستن دارن جرعت یا حقیقت بازی میکنند..

حسان: به به تنها تنها دیگه؟؟

مهراب: نه هنوز شروع نکردیم بیاید..

رفتیم و پیش بچه ها که دایره ای نشسته بودن نشستیم..

حسان وسط مهراب و رادوین نشست، منم وسط ارام و رونیکا..

مهراب قبل از اینکه بطری تو دستش و بچرخونه گفت: هر کی که حقیقت انتخاب میکنه، اگه واقعا نتونست چیزی که ازش پرسیدن و جواب بده میتونه جرعت انتخاب کنه که اینجا کسی رحم نمیکنه پس تا جایی که میتونید جواب بدین..

تو جرعتم که بچه بازی در نمیارید هر چی بود قبول میکنید..

و اینکه راست و حسینی جواب میدیدا کلک و دروغ نداریم ..

قبول؟؟؟

همه موافقت کردن و مهراب بطری و چرخوند ...

به رونیکا و پوریا افتاد ..

رونیکا با ی لبخند شیطانی گفت: جرعت یا حقیقت؟؟

پوریا: جرعت

رونیکا: اگه جرعت داری حقیقت انتخاب کن..

پوریا: نمیخوام، جرعت

رونیکا با ی لبخند که یعنی پدرتو در میارم رو به حسان گفت: کرم دارید؟؟

پوریا: کرممممم؟؟؟؟

حسان: چه کرمی؟

رونی: دست و صورت

حسان: مهرباب داداش برو از تو اتاق مامانمینا وردار من ظرفا رو شستم خسته شدم..

عجع؟؟؟ خسته ای؟؟ به من زور میگی؟؟ می سوزونمت..

مهرباب ی چشم غره به حسان رفت و پاشد ..

کرم و آورد و داد دست رونی ..

رونی: دستت و بیار جلو..

پوری: نه

رونی: بیار جلو

پوریا دستش و آورد جلو رونیکا ی کوچولو کرم ریخت.

رونی: بخور..

پوریا صورتش و جمع کرد و گفت: تلخه

رونی: بخور..

پوریا با اکراه دستش و برد تو دهنش و کرم و خورد ..

صورتش مچاله شده بود..

فکر کنم حالش بهم خورد که از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت..

+رونیکا خدا لعنتت کنه داداشم مرد..

بچه ها خندیدن و منتظر موندن پوریا بیاد..

اونم بعد از چند دقیقه اومد و نشست ..

زل زد به رونیکا گفت: دعا کن با من نیوفتی که کرم و خالی میکنم تو حلقهت..

خدا لعنتت کنه دهنم مزه مایه ظرفشویی میده..

مهراب دوباره بطری و چرخوند که افتا به من و حسان ای جانممممم...

زل زدم بهش و گفتم: جرعت یا حقیقت؟
حسان: جرعت..

+پاشو

-چی کار کنم؟

+پاشو

-نه ترو خدا هر چی میگی نشسته بگو حال ندارم..
+پاشو..

با زور و هزار تا زحمت پاشد و به من نگاه کرد..
-خب؟؟

+بشین..

بچه ها خندیدن و حسان با تعجب زل زد بهم: خیلی بیشعوری چون فهمیدی خسته شدم این کارو کردی اره؟؟؟
+اره..

رادوین: خاک تو سرت اگه انقدر واسه بلند شدن ناز و نوز نمیکردی انقدر نمیسوختی

#part_103

+من واقعا نمیدونم این حسان چرا انقدر تنبله..
این چند ماه که رفتی شیراز مثل اونا شدیا..
مهراب:چی چیو این چند ماه؟حسان کلا شیرازیه دیگه
رونیکا:نههه؟؟
رادوین:اره بابا تمام فک و فامیلش اون ورن..
ارام:پس چرا میمونی خوابگاه؟؟
حسان:خواستم پیش بچه ها باشم اینا که قبول نکردن بیان خونه ی ننه
بزرگ من.
رونیکا:چرا خونه اجاره نکردید؟
مهراب:اتفاقا میخواستیم اجاره کنیم منتها ننه بابا ها نداشتن..
+واااا!چرا؟؟شما که پسرید ،باز مارو بگید میگن دختریم خطرناکه.شما
چی؟؟
حسان:اتفاقا چون پسر بودیم نداشتن...
ارام:چراااا؟؟
رادوین:به دلایلی که....امممم حالا....
+زهرمار درست حسابی جواب بده دیگه..
رادوین:ول کنید بابا ،مهراب بچرخون...
اینبار به مهراب و ارمان افتاد ..

ارمان با چشمای ریز شده به مهراب نگاه کرد و گفت: جرعت؟؟؟

مهراب: نه داداش حقیقت

ارمان: نترس، بگو جرعت

مهراب: میترسم، میگم حقیقت.

ارمان: از من میترسی؟؟

مهراب: خیییییییییی

ارمان: قصدت از کمک به ارام چی بود..

مهراب: بخدا قصدی نداشتم، میدونستم ناراحت میشیدی از این غلطای
نمی کردم ..

ارمان: نترس میخوام بگم تشکر..

مهراب: این حرفا چیه قابلی نداشت..

ارمان ی لبخند به حسان زد که یعنی جلو جمع هیچی نمیگم تنها گیرت
بیارم کشتمت..

مهراب دوباره بطری و چرخوند که این بار به رونیکا و حسان افتاد...

رونی ی لبخند شیطون زد و گفت: جرعت یا حقیقت؟

حسان: حقیقت واسه بچه ترسو هاست من همیشه جرعتم...

رونیکا دوباره ی لبخند زد که یعنی ی جرعتی بهت نشون بدم به غلط
کردن بیوفتی..

رونی: گوشیت

حسان: چیی؟؟

رونی: گوشیت و بده

حسان ی نگاه کلی به هممون انداخت و گوشیش و به رونیکا داد..

رونی: رمز؟

حسان: بده بزnm

رونی: رمز؟

حسان: گفتم بده بزnm

رونی: رمز؟

حسان: بده.... بزnm...

رونی: رمز؟

حسان با حرص زل زد به رونیکا و گفت: 77،31

ایول به خودت رونی که از حسانم زورگو تری ..

ارام: حالا چرا 77،31

حسان نیشش و باز کرد و گفت: سال تولدم و برعکس کردم..

مهراب: 1377؟؟؟

ارام: عجب مارمولکی هستی تو ...

رونیکا سرش تو گوشی حسان بود و با چشمای گرد شده زل زده بود به صفحش..

+چی شده رونی؟؟

رونی: این ناکس ی شماره دخترم نداره ..

ارام: امکان نداره...

هممون به حسان زل زدیم که ی تای ابروشو بالا انداخت و چیزی نگفت..

رونیکا دوباره رفت تو گوشی و با دقت بیشتری نگاه کرد..

کم کم نیشش باز شد و رو به حسان گفت: میبینم که اقا سبحان و با من اشتباه گرفتی..

اممم... ارامم که مرتضی سیو شده..

تازه پگاه هم ماهان ...

پوریا: ننه بابات چکت میکنن..

رادوین: ننه بابا چیه؟ این مارمولک از بس دوست دختر داره میترسه ی وخ گوشیشو چک کنن..

ارمان: عجب ادمی هستی تو ، اسمای واقعیثون و یادت نمیره..؟؟

حسان چیزی نمیگفت ، حتی لبخندم نمیزد ..

رونیکا: ها ها ها ، چی شده اقا حسان ، اگه تو مارمولکی شیطون به من میگه خانم معلم ..

الان ی زنگ به اقا گرشا میزنیم تا حال و احوالی بپرسیم..

حسان: نزن

رونی: تلافیه صبح اقا حسان ..

رونیکا شماره ای گرفت و گوشی و گذاشت رو اسپیکر

بعد از چند لحظه صدای دخترونه و لوسی پیچید تو گوشی..

به به ، اقا حسان بی معرفت ، خوبی عشقم.
در عرض یک لحظه ته دلم خالی شد...
تمام ذوقم برای اذیت کردن حسان ریخت..
هجوم شدید خون به صورتم اذیتم میکرد..
از صورتم آتش میبارید و در عوض دست و پام یخ کرده بود..
قلبم تو حلقم میزد....
گوشام سعی میکردن کر بشنو چیزی نشنون..
من چرا همچین شدم؟...
چرا احساس میکنم تو صورتم سوزن میزنن؟..
چرا قلبم انقدر تند میزنه؟..
چرا دلم میخواد بمیرم؟..
چرا حالم انقدر بده ؟..
واقعا چرا؟؟؟؟!!!

#part_104

#حسان

خدا لعنتت کنه رونیکا...
دلم میخواست این دختر رو بگیرم تا میخوره بزمنش..

اصلا نمیتونم حریف این بشم..

اصلا حواسم نبود به کی و زنگ زدن و چی میگفتن..

زیر چشمی به پگاه زل زده بودم که سرش و انداخته بود پایین و با
ناخنانش بازی میکرد...

یعنی ناراحت شده؟؟؟؟

"چرا باید ناراحت بشه؟؟"

واقعا چرا باید ناراحت بشه؟؟

مگه من چی کارشم؟؟

اصلا من برا چی دلم میخواد اون ناراحت شده باشه؟؟

من چمه؟؟؟

با تکنونای رادوین به خودم اومد و بهش نگاه کردم ..

رادوین: کجایی؟؟

+همینجا، چی شده؟؟

رونیکا: میگم دلم برات سوخت فقط یکیشونو پروندم .

+اها

مهراب بغل گوشم گفت: الهه پر..

+چی؟؟

مهراب: کجایی تو حسان میگم الهه پر..

+الهه؟؟ الهه کیه؟؟

مهراب با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت: اصلا حالت خوب نیست حسان..

رادوین: ولش کن مهراب، بچرخون..

مهراب سرشو تکون داد و بطری و چرخوند..

افتاد به رادوین و رادین..

رادین: جرعت یا حقیقت؟

رادوین: حقیقت.

رادین ی نگاه به ما کرد و گفت: میشه در گوشش بگم

+نه نمیشه..

مهراب زد تو سرم و گفت: ببند دهن تو میشه..

رادین اومد طرف رادوین و در گوشش ی چیزی گفت و برگشت سر جاش ..

رادوین با تعجب داشت به رادین نگاه میکرد ..

رادینم نیشش و باز کرد و گفت: اره؟؟

رادوین: از دست تو

رادین: اره؟؟؟

رادوین: اره..

+وایستا وایستا چی شد؟؟ اره اره راه انداختید که چی؟

رادوین: به تو چه خوب خصوصی بود.

مهراب: ول کنید بابا..

+به من نگو اقا رادوین، ولی من که ی چیزای دربارہ ی دوست داشتن و عاشقی و رو...

سریع دهنمو با دستش گرفت و اروم.گفت: خفه شو حسان ..

دستشو از رو دهنم برداشتم و چیزی نگفتم..

مهراب بطری و چرخوند و به خودش و ارام افتاد..

مهراب: جرعت یا حقیقت؟

ارام: حقیقت

مهراب: امین کیه؟؟

امین؟؟؟ امین نداریم ما ..

اگه فامیلاشو نم باشه که مهراب از کجا میشناستش؟

ارام اخم کرد و گفت: امین؟؟

مهراب: اره امین

ارام: امین نمیشناسم..

مهراب: عع؟ یعنی تو مهندس امین حیدری و نمیشناسی؟

ارام: نه همچین کسی و نمیشناسم..

مهراب ی کارت از تو جیبش در آورد و به ارام نشون داد..

مهراب: مگه این تو جیب تو نبود؟؟

ارام کارت و از مهراب گرفت و بهش نگاه کرد ..

بعد از چند لحظه اخماش باز شد و به مهراب نگاه کرد لبخند زد و

گفت: اینو دیروز ی پسرہ بهم داد..

پگاه: پسر؟؟ نکنه همون پسر خوشگله؟؟..

وایییی ارام میکشمت ، تو که به من گفتی بهم شماره نداد..

رونیکا: خجالت بکش ارام چرا مثلا به ما نگفتی؟

ارام: اخه اگه میگفتم مجبورم میکردید زنگ بزنم..

ارمان: به به به ، به به ببین مامان بابای من دخترشون به کیا سپردن..

رونیکا: ایی بابا ، این بازی اخر عاقبت نداره ، تهش دعوا ع

وقت وقت کادو ع..

رو کنید هر چی خریدیدو..

همه کادو هاشونو ریخن وسط و منم شروع کردم به باز کردن..

از قصد کادویه رونیکت رو نگه داشتم اخر از همه بازکنم..

هر کی ی چی گرفته بود..

یکی ساعت یکی ادکلن یکی لباسو..

منم چندتا شلوارک براش خریدم که وقتی رفت ویلاشون شمال ی چی

داشته باشه بپوشه دیگه..

اومدم کادویه رونیکارم باز کنم که گفت : اگه میشه کادویه من و باز نکن

بعدن خودش باز کنه..

اومدم بگم نه نمیشه که رادوین کادورو ازم گرفت و از همه بچه ها

تشکر کرد..

مهراب: خب خب ، ما که تو فلشمون اهنک نداشتیم اما..

اما فیلیم زیاد داریم ..

امیدم به توع پگاه
پگاه: نه اتفاقا حال میده خاموش کن..
اییییی، زهر مار..
همیشه خدا از فیلم ترسناک میترسه ها..
امروز واسه من پسر شجاع شده...
اصولا از فیلم ترسناک نمیترسم اما از وقتی که جریان بختک برام پیش
اومده یکم ترسیدم..
حسان لامپ و خاموش کرد و مهرابم بعد از اینکه فیلم و گذاشت اومد و
جفت من نشست..
ایییی خدا لعنتت کنه مهراب همش تقصیر توع..
مهراب: میترسی؟؟
+معلومه که نه..
نور تلوزیون تو سالن پخش شده بود و به همین دلیل نیش بازش قشنگ
معلوم بود..
بهم زل زد و گفت: شما خعلی شجاعی..
+خودم میدونم..
دوباره نیشش و باز کرد و بهم نزدیک تر شد..
اروم در گوشم گفت: باز اگه خدایی نکرده ترسیدی من پیستم کافیه فقط
بپری بغل من...
+اگه ترسیدم...چشم

به تلوزیون نگاه کردم که ی اقایسر خوشگل موشگل از ی فروشگاه
اومد بیرون..

سمت ی ماشینی رفت و سوار ماشین شد..

بعد یکم با خانم مسنی که راننده ماشین بود چرت و پرت گفت و ماشین
راه افتاد..

بعد رفتن تو ی جای دیگه که همجا مه بود..

همینجوری داشتن با ماشین از وسط مه ها رد میشدن که یهو ی بیشعور
به تمام معنا پرید جلو ماشین..

همزمان با پگاه جیغ کشیدم و خودم و پرت کردم تو بغل مهراب ..

سرم و گذاشتم رو سینهش و اصلا به تلوزیون نگاه نکردم...

مهراب ریز خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد..

مهراب:نترس

+بیشعور ،بیشعور بود ..یعنی چی که خودشو پرت میکنه جلو ماشین
مردم؟؟ی ذره ادب نداره ..

مهراب:معذرت مادمازل ،حتما تو اولین فرست با خانوادش در این مورد
صحبت میکنم..

سرمو از رو سینهش برداشتم و به تلوزیون زل زدم..

زنه و پسره داشتن تو ی حیاط میدویدن که یهودو تا دست از زیر برگا
پای زنه رو گرفت ..

پسره هم دست زنه رو گرفته بود و میکشید..

یهو ی موجود وحشتناک و چندی اومد سمت پسره که اونم زنه رو ول کرد و در رفت..

این خارجیا همشون همین ..

اگه ایرانی بودا از همون اول کمکش نمیکرد چه برسه به اینکه بعدن در ره...

خلاصه که عرض کنم این زنه رو گرفتن بردن زیر برگا و اونجا ی زیر زمین بودو اینو به هفت یا فکر کنم هشت قسمت تقسیم کردن و خوردن..

البته ابشون قطع بود با خون میخوردن ..

عَلَيْهِ السَّلَامُ ..

اره دیگه همین چیزا بود ..

منکه بقیشو نگاه نکردم ،خبر ندارم چه بلایی سره پسره اومد..

سرم و گذاشته بودم رو سینه مهراب و چرت می‌زدم..

چشم دادم روشن ..

دستی نوازش گونه روی سرم به حرکت در اومد و بعد صدای اروم
مهراب دم گوشم اومد..

مهراب: خانم خانما فیلم تموم شدا نمیخوای بری اون ور الان لامپ و روشن میکننا ..

اون وقت داداشت ما رو بینه که منو کشته..

اروم از مهراب جدا شدم ..

همون لحظه لامیا روشن شد ..

تک تک به صورت همه بچه ها نگاه کردم ..
همه رنگ و رو پریده عین گچ زل زده بودن به هم..
به مهرباب نگاه کردم ..
تغییری نداشت ،یکم که دقت میکنم رنگ و روش بیشتر به قرمزی
میزد تا سفیدی..
+یعنی انقدر ترسناک بود؟؟
پگاه:مگه تو ندیدی؟
+نه بابا خوابم میومد چرت زدم..
رونی:چرت؟دو ساعت و نیم خوابیدی..
به ساعت نگاه کردم که دیدم دو و نیمه..
حسان:تو خواب بودی تو چرا نترسیدی مهرباب؟؟
مهرباب:من؟؟؟؟
رادوین:اره ،نگاه قرمز شده..
مهرباب:من که فیلم رو دیده بودم ،ترسم ریخته بود..
رادوین:چرا چرت و پرت میگی ؟مگه دیروز نرفتیم فلشتو از ممد
گرفتیم ..
مگه نگفتی تازه فیلم ترسناک ریخته..
مهرباب از جاش بلند شد و گفت:عع،چه گیری دادینا.اصلا عشقم کشید
به فیلمه نگاه نکنم حرفیه؟؟
حسان:نه چه حرفی ؟فقط چون دوتایی باهم فیلم نگاه نکردید مشکوکید

+چه مشکوکی؟چشمای منو نگاه ،داد میزنه خواب بودم..

همون لحظه برقاً رفت و همه شروع کردن به جیغ و داد..

بعد که ساکت شدن صدای جیر جیر در اومد..

اینبار منم باهاشون همراه شدم و جیغ زدم..

از ترس پریدم بغل یکی..

نفهمیدم کی بود ولی هیکلش مردونه بود..

+تو کییی؟؟

-من؟؟؟تو کییی؟؟؟

یا ابولقاسم فردوسی این دیگه کیه؟؟؟

صداش اصلاً آشنا نبود..

جیغ زدم و از بغلش بیرون اومدم و خودم و به یکی دیگه اویزون کردم...

+ی غریبه اونجاست..

همه باهم جیغ کشیدن که یهو برقاً اومد..

ی خانم و اقا به همراه حسانه و ایستاده بودن و به ما نگاه میکردن..

با لگدی که از رونیکا خوردم به خودم اومدم و دیدم مثل کنه چسبیدم به رادوین..

این رادوینم به چشم برادری عجب چیزیه ها تا حالا از نزدیک ندیده بودمش..

سریع از رادوین جدا شدم ..

مامان حسان: دستت درد نکنه اقا حسان دیگه دختر میاری تو خونه؟؟
حسان: نه ماما این چه حرفیه؟ امروز تولد رادوین بود بعد ما با چند تا
از دوستای دانشگاه سوپرایزش کردیم.

#part_106

باباش: ععع پ حله داشتید چه غلطی میکردید ادامه ب....
مامانش ی جوری زل زد به باباش که من جاش گرخیدم.
مامانش: نباید به ما اطلاع بدی؟
باباش: راست میگه دیگه باید از قبل اطلاع رسانی میکردی مامانت به
جاریاش بگه اینجوری بد شد..
خانم میخوای برگردیم؟
خندم گرفته بود و سعی میکردم نخندم..
تازه فهمیدم حسان به کی رفته و اون زبونش و از کجا آورده..
مامانش: خب حالا چرا همتون سیخ و ایستادین بشینید دیگه.
+نه دیگه رفع زحمت میکنیم..
دهنم که باز نشد باباش با ی لبخند مکش مرگ ما جوری زل زد بهم که
اب شدم..
فکر کنم فهمید من بودم پریدم تو بقلش..
خلاصه که با هزار تا دردسر اومدیم بیرون و راهی خونه شدیم..
در کل شب خوب و به یاد موندنی بود..

به من که خوش گذشت

xxx

#رادوین

وارد اتاقم شدم و در و بستم ..
لباسامو در اوردم و هر کدوم و ی گوشه پرت کردم..
اووووووف
حسابی خسته شدم..
خودمو رو تخت انداختم و چشمامو بستم..
یهو یاد کادوی رونیکا افتادم و تو جام سیخ شدم..
رفتم از تو نایلونی که کادو هام توش بود بیرونش اوردم و نگاش کردم ..
یعنی توش چیه که گفت تو خونه باز کنم؟؟
بازش کردم ..
توش ی دفتر کهنه بود که نقش روش گل بود ..
دفتر و باز کردم و توشو نگاه کردم....
(ببین رونیکا اینایی که میخونم و یاد بگیر..
ر...ا...د...و...ی...ن
میخونیم رادوین ..

حالا بنویس

-اما اخه من بچه هم بلد نیستم که.

خب منم بچه ام ولی بلام اسمه ترو بنویسم تو هم باید بنویسی..

-اما اخه مامانم میگه که تو معلم داری ..

منکه اصلا معلم ندارم..

خب عیب نداره من معلمم دیگه ..

تو هم شاگرد منی

-نه خیرم من شاگرد نیستم خانم دکترم..

خب برا اینکه دکتر بشی باید اول شاگرد بشی دیگه

-نمیخوام ،میخوام خانم دکتر شم ..

اصلنشم باهات قهرم میرم با علی بازی میکنم دلتم بسوزه.

رونیکا اگه بری با علی بازی کنی دیگه دوست ندارم .

دیگه باهات بازی نمیکنم .دیگه هم مریضت نمیشم تا معاینم کنی.

-اصلا میدونی چیه علی هم دوسم داره هم باهام بازی میکنه هم مریضم میشه..

تازه زورم نمیگه..)

دست بردم و گردنبندی که اونجا بود و برداشتم ..

ی زنجیر نقره ای که ی انگشتر ازش اویزون شده بود

ی انگشتر که روش حرف Rنوشته شده بود..

(-سلام

سلام اینجا چیکار میکنی؟

-تو مگه دوستم نیستی اومدم ببینمت دیگه..

نه ما باهم دوست نیستیم ،تو باهام قهر کردی

-خب ببخشید

نمیبخشم برو با علی بازی کن

-رادوین امروز تولدته ها..

خودم میدونم نمیخواه تو بگی

-واست کادو خریدما نگاه

این چیه؟؟

-گردنبند دیگه ،انگشتررو نگاه کن حرف اول اسمم روشه تا همیشه منو یادت باشه..

نمیخوامش برو بده به علی

-اخه مگه تولده علیه گیج..

تولده توع..

نمیخوامش ،مگه نگفتی باهام قهری مگه نگفتی علی هم دوست داره هم باهات بازی میکنه هم مریصت میشه هم زور نمیگه بده به اون من دیگه دوست ندارم.-رادوین

چیه؟؟

(-من دوست دارم..)

منم دوستت دارم رونیکا ..

خیلی دوست دارم ..

کاش همون روز گردنبند و ازت میگرفتم و صادقانه میگفتم..

منم دوست دارم

#part_107

#رونیکا

به اینه قدیه روبه روم نگاه کردم..

جلیغه شلوار مشکی با پیرهن سفید ..

کفشای کالج مشکی و تمام..

کاملا اسپرت..

به سرم کش انداخته بودم و همونجوری ولشون کرده بودم..

ارایش داشتم..

کرم زده بودم و مژه مصنوعی گذاشته بودم داخل چشمام با مداد سیاه

کرده بودم اما رژ نداشتم..

ارام:دل بکن از این اتاق رونیکا..

برگشتم و بهش نگاه کردم ..

ی سرهمی لی کوتاه پوشیده بود .

تاپش دکلته بود و رو بازو هاش بند میخورد..
شرتکشم قشنگ از زیر باسنش بود..
شرتکش چسبیده بود ولی تاپش ازاد بود..
موهای بلندش و دم اسبی بسته بود و چتریای که تازه کوتاه کرده بود و
کجکی رو صورتش ریخته بود..
ارایش کاملی داشت ..
+جون ،بخورمت خوشگله
ارام:گمشو ،بیا بریم همه مهمونا اومدن..
همراه ارام داخل سالن شدیم .
به پگاه نگاه کردم که داشت اون وسط قر میداد..
چقدر خوشگل شده بود...
ی پیرهن مجلسی بلند پوشیده بود به رنگ نقره ای..
دکلته بود و استین بلند.
از وسطای رونش چاک میخورد چه چاکي..
کفشای پاشنه ده سانتی نقره ایم پوشیده بود..
ارایشم که ماشالله خودشو خفه کرده بود..
موهاشو درست کرده بود و ی تاج کوچیکم رو سرش بود ..
+توله سگو.
ارام خندید و گفت:دخترس دیگر..

بلکہ ی خواستگار بر اش پیدا شه..

باهم به سمت میزی رفتیم که مامانینا روش نشسته بودن..

وایییی نهههههه ..

مامان رادوییپین.

مامان حسانم بود..

حالا چرا میز ما.؟؟؟

رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی تمرگیدیم..

ارام:نگار جون نيومدن..

لیلا خانم: نه عزیزم نگاه به این مهرباب مارمولک نکن مامان باباش اهل

مهمونی و بزن و برقصد نیستن..

من موندم این پسر به کی کشیده.

حسنا خانم: اون شب که نمودید نشد باهاتون اشنا بشم

مامان: کدوم شب؟؟

وایییییی خدایااااا..

حسنا خانم: همون شب كه واسه رادوين تولد گرفته بودن ديگه.

لیلا خانم: رادوین؟؟ تولد؟؟ چیزی به من نگفته؟؟

مامان: دقیق کی؟؟

حسنہ خانم: سہ روز پیش

مامان:رونیکا؟مگہ نگفتی میری تولد عسل؟؟

+خوب مامان رادوین واسه من قند و عسله دیگه..

یهمو همه با تعجب زل زدن بهم..

اوه اوه چی گفتم..

اومد ابروشو درست کنم زدم چشمم در اوردم..

+چیزه ...یعنی..

لیلا خانم با نیش باز گفت:قربونت برم خوب تو هم واسه رادوین قند و عسلی..

محکم با ارنجم زد تو پهلوی ارام که از خنده غش کرده بود..

ی لبخند به مامان رادوین زدم و به ارام گفتم:پاشو بریم برقصیم..

از جامون بلند شدیم و وسط رفتیم..

تقریبا یک ساعت گذشته بود که گفتن عروس و دوماد دارن میان..

ارام ی مانتوی بلند تا مچ پاش پوشید و ی روسری هم انداخت سرش..

منم یکم خودمو جمع و جور کردم ..

خب پسره رو که نمیشناسیم..

+دیوانه ی لباس درست حسابی میخریدی دیگه..

ارام:وللش میره دیگه..

با اومدن پریا و شوهرش ی هو بلند گفتم:اخ جون عروس..

با این حرفم همه زدن زیر خنده..
منظور از همه اوناییه که تو میزمون بودن..
به پسر زل زدم..
چقدر شناس قیافش..
+ارام این پسره آشنا نیست؟؟
ارام:چرا خیلی اشناع
اها این همون گارسونه نیست تو اون رستورانہ سر راهی..
یکم فکر کردم..
اره خودشہ ..چه شانسی.
خلاصہ کہ تو کل عروسی ی سرہ از این و اون سوتی گرفتیم و چقدر با
ارام و پگاہ بہ پریا خندیدیم..
ارام چند روز بہش پیلہ کرد تا بلخرہ راضیش کرد تا واسہ اقاشون
برقصہ..
اونم تا بیاد جلو این ہمہ ادم برقصہ و برہ از خجالت اب شد..
تازہ بہش گفتہ بودیم اقا دوما د و ماچم کنہ..
اما اونو قبول نکرد..
این دخترہ اصلا یکم از پرویی ابجیشو ندارہ..
ہمگی بعد از عروس کشون و بوق بوق رفتیم خونہ پدر اقا داماد..
اونجا ہم باید برقصیم دیگہ نہ؟؟؟؟

خلاصه که عرض کنم ساعت سه صبح جناز مونو کشیدیم تو خونه هامون..

منکه هنوز تو کف قرایی بودم که مهرباب با ارام میداد.
چه خوبم میرقصید عوضی

#part_108

از زیر قران رد شدم و مامانم و بوسیدم..
ساعت هفت صبح بود و همه جلو در پگاهینا جمع شدن.
قرار شده اول مارو بدرقه کنن و بعد برن خونه پریا..
خیلی دوست داشتم میموندم اما نمیشد..
تا همینجا هم کلی از درس و دانشگاه عقب موندیم..
پگاه ساکش و داد دستم و منم گذاشتم تو صندوق عقب..
خاله مریم:خدا به همراتون..
خاله پونه:هر موقع رسیدید زنگ بزنید..
مامانم با چشمای گریونش گفت:واسه عید چتر نشید اینجاها..
ما میایم..

+چشم

سوار ماشین شدیم و استارت زدم..
هنوز راه نیوفتاده بودم که مامان اب ریخت..

تمام شیشه عقب ماشین خیس شده بود..
من موندم بابای من از چی این خوشش اومده..
قیافه که هیچی عقم نداره..
برف پاکن عقب و زدم و راه افتادم..
با پسرا تو اتوبان قرار گذاشته بودیم با هم بریم...
وقتی رسیدیم ارام ی جنسیس سفید و بهمون نشون داد و گفت: اونا هاشن..
از ایینه به ارام نگاه کردم و گفتم: مطمئنی؟؟
ارام: اره..
پگاه: این ماشین کیه؟؟
ارام: مهرباب..
+ایول بابا نگفته بود مایه داره..
ماشین و کنار ماشینشون پارک کردم و پیدا شدیم..
اونا هم پیاده شدن و بعد از سلام و احوال پرسی دوباره هر کی سوار
ماشین خودش شد..

ی دوساعتی میشد که راه افتاده بودیم..
پگاه مدام غرغر میکرد و میگفت گشنمه..
خب طبیعی بود الان ساعت ده صبحه و ما از دیشب تا حالا هیچی
نخوردیم..

واسه پسر ا چراغ زدم و زدم بغل..
از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون..
مهراب پشت فرمون بود..
یکم شیشه شو داد پایین و به من نگاه کرد..
مهراب: چی شد؟؟
+بچه گشنشونه، نظرم اینه همین بغل ی چی پهن کنیم بشینیم صبحونه
بخوریم..
مامان ارام ی چیزایی گذاشته..
پسر ا سرشونو تکون دادن و حسان گفت: خدا خیرت بده این خسیسا که
نون خشکم نمیدن به ادم مردم از گشنگی..
پسر ا از ماشین پیاده شدن و منم به سمت ماشین خودم رفتم..
به بچه ها گفتم بیان پایین و وسایلو بیارن تا ی چی پیدا کنم بندازم
زیرمون..
هوا خیلی گرفته بود و هر ان ممکن بود بارون بباره..
از تو صندوق عقب ی پتوی مسافرتی پیدا کردم و پیش بچه ها رفتم..
نمیشه گفت تو جای سرسبزی و ایستاده بودیم ولی خب دارو درخت
داشت..
پتو رو روی زمین انداختم و همگی روش نشستیم..
خلاصه که به هرکی حداقل ی لقمه نون و پنیر رسید.
از هیچی که بهتر بود..

چهارم پنجم بهمن ماه بود و هوا حسابی سرد..
دیگه داشت دندونام به هم میخورد ..با افتادن اولین قطره باروون رو
صورتم ی یا علی گفتم و همه رو بلند کردم..
هر کی سمت ماشین خودش رفت و راه افتادیم..
بارون هر لحظه داشت شدید تر میشد..
جوری که دیگه نمیشد جلو رو دید ..
هوا حسابی طوفانی شده بود ..
با اجبار به پسرا چراغ دادم و ی گوشه وایستادم..
اونقدر به رانندگی مسلط نبودم که بخوام تو این هوا بروم..
یکم که گذشت کم کم از شدت بارش کم شد و در عوض قطره های
بارون به برف تبدیل شدن..
بیا همین و کم داشتیم ..
تو این ی هفته هیچ اتفاقی نیوفتادا ..
تا ما خواستیم بر گردیم کولاک شد..
اینجوری فایده نمیده تا برف بیشتر نشده باید بریم..
ی بوق به پسرا که جلومون پارک کرده بودن زدم .
اونا هم راه افتادن و ما هم دنبالشون..

سه چهار ساعت گذشته بود و همچنان برف میومد ..

دور و اطراف تقریبا سفید شده بود و جاده ها لغزنده..
بچه ها بدون حرف به اطراف زل زده بودن..
اینجوری که نمیشه..
گوشیمو از رو داشبرد بر داشتم و روشنش کردم..
با دیدن عکس روی تصویر زمینه خود به خود لبخند زدم.
این عکسو دیروز با زور رادوین گرفتیم..
از بالا سلفی گرفته بود و خیلی خوب شده بود..
وارد اینستا شدم و دوباره گذاشتمش رو داشبرد اما این بار تو جای
مخصوصش..
ضبط و روشن کردم و صداش و تا ته زیاد کردم..
بچه ها با این کارم نیششون باز شد و به گوشی زل زدن..

#part_109

#حسان

ایییییی چه هوایی شدااا..
روی صندلی عقب دراز کشیده بودم و لنگام رو هوا بود
همینطوری هم تو اینستا ول بودم که یهو چشم خورد به ی چیزی...
سیخ تو جام نشستم و رو به بچه ها گفتم..

+اینجارووووو..

رادوین:چه خبره؟؟

+اینا دارن لایو میگیرن..

مهراب:کیااااا؟؟؟

+دختر اااااا..

گوشیم و دادم دست رادوین و اونم ی جوری گرفت تا همه ببینیم..

داشتن همزمان با چند نفر حرف میزدن..

ی اهنگ ترکیه ای شادم گذاشته بودن که صداش کر کنده بود..

البته ما این صداری از تو گوشی که نه قشنگ از پشتمون میشنیدیم..

زل زده بودیم بهشون که یهو رونیکا گفت:وایی بچه ها اینجارو اقا

حسان و رفقا ..

اون جلو بهتون خوش میگذره ...

مهراب به جلو نگاه کن نری تو دیوار...

ناکس چه زود فهمید تو لایوشم..

سریع گوشی و از رادوین گرفتم و اومدم بیرون..

رادوین:واا چرا بیرون رفتی..

+ولش کن دختره ی پروع زورگو عو ..

الان با خودش چی فکر میکنه بره گمشه .انقدر ازش بدم می...

با چشم غره هماهنگ مهراب و رادوین دهنم خود به خود بسته شد..

+ شوخی کردم اصلا این دختره انقدر ماه انقدر ماه که نگو..

اصلا منم انقدر اینو دوست دار..

دوباره با چشم غر شون ساکت شدم..

+ ای خداااا، میگم بدم میاد ناراحت میشید. میگم خوشم میاد ناراحت میشید ..

اخه من به کدوم ساز شما قر بدم؟؟

حالا خودمونیمنا منظورم از اینکه ارزش بدم میاد فقط جهت لجبازی بود..

از اینکه نمیتونم حریفش بشم..

اتفاقا خیلیم دختره باحالی، درست کپی برابر خودم، البته با دوز بالا تر..

خیلیم ارزش خوشم میادو دوستش دارم..

والبته که به چشم برادری دیگه..

مگر نه اگه خدایی نکرده زبونم لال برادرانه نباشه رادوین چشمام و از کاسه در میاره..

خودش نمیگه من که عقل دارم میفهمم...

دست انداختم و از زیر صندلی ی پفک بیرون اوردم..

گرفتم جلو بچه ها که گفتن نمیخورن..

شونه بالا انداختم و گفتم: چه بهتر..

پوفک و باز کردم و دوباره دراز کشیدم ..

یاده دیشب افتادم .

چقدر ناز شده بود...

مثل پری ها ..

وایییی که وقتی دیدمش هری دلم ریخت پایین ..

همش دوست داشتم بگیرمش تو بغلم و تو خودم حلش کنم...

از همون اول تا خر میخس شده بودم..

جوری تابلو بودم که وقتی رسیدیم خونه شدم سوژه دست بابام..

کل عروسی به کنار اون لحظه ای که پاش پیچ خورد و افتاد تو بغلم به کنار..

اخ که چقدر سو استفاده گرم من که ی بارم براش زیر پای رد کردم و گرفتمش تو بغلم..

البته اینم بگم که ایشون با استفاده از تجهیزاتی که داشت مثل کیف و کفش افتاد به جونمو تا میخوردم کتکم زد...

نیشمو باز کرده بودم و با دهن باز و پفکی در دست زل زده بودم به سقف ماشین و دلم قیلی ویلی میرفت

اما در عرض یک لحظه با یادآوری حرفای که ارمان دیشب میزد .. نیشم بسته شد و اخم کردم..

میگفت دوستش دارم اما لیاقتشو نه..

میگفت از اولم نباید بازیچه دستش میکرد ..

میگفت خیلی حساس و زود رنجه..

میگفت قسمتش نیستم ..

میگفت لیاقت عشقی که ریخت به پامو ندارم..

بهم گفت مواظب باش ..

گفت برو پی دلت ..

گفت لیاقتشو داری ..

اما ..

یعنی واقعا پگاه عاشق ارمانه؟؟؟؟

#part_110

#پگاه

با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم و به دور و اطرافم نگاه کردم ..

بچه ها هنوز خوابن ...

پاشدم و سمت کمد رفتم ..

لباسامو به همراه حوله برداشتم و از اتاق بیرو رفتم ..

وارد حموم شدم و لباسامو در اوردم ..

خودم و زیر دوش آب گرم انداختم ..

تقریبا دو هفته از اومدنمون به شیراز میگذره ..

امروزی روز خاصه ..

واسه بچه ها برنامه چیدم ..

امروز هوا خوبه و خدا رو شکر میتونیم راحت تا یک یا دو دانشگاه

باشیم ..

با دادی که من زدم تو جاشون سیخ شدن و با قیافه خواب الود بهم زل زدن..

رونیکا: هااا چته چرا داد میزنی؟؟

+بابا پاشید صبح شده

ارامش به ساعت نگاه کرد و گفت: ساعت شیشه پیگاه واسه نماز
بیدارمون کردی؟؟؟ تو قد قامته صلاة و بگو منم الان میام و دوباره
گرفت خوابید..

رونیکا هم دوباره دراز کشید و پتو رو انداخت روش..

دوباره داد زدم: بابا پاشید ی بویایی میاد شما حس نمیکنید..

دختر دوباره تو جاشون سیخ شدن و شروع کردن به بو کشیدن..

رونیکا: بویی حس نمیکنم..

ارام: اراه منم بویی حس نمیکنم بوی چی میاد؟؟

+بوی گل و سوسن و یاسمن اید

عطر بهاران کنون از سفر اید

دیو چو بیرون رود فرشته در اید

دیو چو بیرون رود فرشته در اید

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر

بار دگر روزگار چون شکر اید

واقعا بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر..

دیروز رفتم نیم کیلو پیاز گرفتم پنج هزار تومن .

به مادرم زهرا پارسال همین موقع کیلو شیشصد بود

-دو بوق..

تو رو خدا ..

-سه بوق..

جواب ندی میکشمت

-چهار بوق

اگه جوابم بدی میکشمت

-پنج بوق

جواب بدی جیغ میزنم تو گوشت..

-شش بو...بله..

+بله و زهرمار تو هنو خوابی؟؟

-نه عزیزم ساعت شیش صبح دارم بندری میرقصم..

+هر هر هر نمکدون، پاشو دست رفقات و بگیر بیاید دم در..

-چرا؟؟

+چون قراره بریم دانشگاه

-مگه امروز تعطیل نیست؟؟

+چرا احمق، پاشو بریم راهپیمایی.

-ایی حال داری کاکو شما برید من از همینجا میگم مرگ بر امریکا .

+حسان تا ده دقیقه دیگه جلو دری مگر نه میکشمت خر فهم شد یا خر فهم کنم..

-خر فهم شد..

+افرین زود بیا..

گوشی و قطع کردم و به بچه ها نگاه کردم.

پسرا حلن بریم..

از خوابگاه بیرون زدیم و تو ماشین منتظر پسرا نشستیم..

بلاخره تشریف آوردن و همگی به سمت دانشگاه رفتیم

#part_111

اووووووف چه خبره اینجا...

رونیکا: بچه ها من تا حالا راهپیمایی نیومدم. باید چی کار کنیم..

ارام: منم اولین بارمه، پگاه تو چیزی میدونی..

با بیخیالی گفتم: نه منم اولین بارمه..

رادوین: خانما خانما کاری نداره که دستاتونو مشت کنید و بالا بیارید و بگید..

مرگ بر شاه..

حسان: رادوین جان چند ساله نیومدی راهپیمایی..

رادوین: بیست بیست و یک سالی میشه، چطور؟؟

مهراب: درد، بگو تا حالا نیومدم دیگه. مرگ بر شاه مال زمانی بود که زنده بود..

الان با اون بدبخت چی کار دارن؛ اون مرد تموم شد رفت..

رادوین: یعنی دیگه نمیگن بختیار بختیار نوکر بی اختیار؟

حسان: نه بابا اون دوره انقلاب بود الان میگن مرگ بر امریکا مرگ بر انگلیس مرگ بر اسرائیل..

+اها...

همگی توی حیاط دانشگاه جمع شده بودیم...

ی نفرم رفته بود بالا و چرت و پرت میگفت..

من که اصلا گوش نمیدادم، تمام حواسم پی ی اکیپ پسر بود که روبه روم و ایستاده بودم..

انقدر ضایع نگاه میکردم که حسان اومد جلوم و ایستاد و نداشت اونا رو دید بزنم..

+اون هیکل گندتو بکش اونو جلوی دیدم و گرفتی..

-برم اونور که به اونا زل بزنی؟؟

+اره تو مشکلی داری؟

-خب بجا اینکه اونا رو دید بزنی منو دید بزن..

+خیلی خوشگلی؟؟؟..

دهنش آورد بغل گوشم و گفت: نیستم؟؟

+معلومه که نیستی..

با حرص نفسش و داد بیرون و گفت: از اونا که بهترم.

+خیلی خود شیفته ای

-میدونم

+خیلیم زورگویی

-میدونم

+خیلیم پرویی

-همینه که هستم..

از حرص به دماغ چینی دادم که رو هوا گرفتش..

+ایی ایی دماغو ول کن..

-خیلی کوچیکه اونجوریم میکنی کوچیک تر میشه...

+گمشووو مگه دماغ من چشه؟؟.

-کوچیکه ها، ولی بغلاش پف داره..

همونجوری که هولش میدادم گفتم: همیش خوشگلم کرده..

-اونکه صد البته..

از بغلش گذشتم و پیش بچه ها رفتم..

تا ظهر هم شعار دادیم هم پرچم اتیش زدیم هم راهپیمایی کردیم ولی من
آخر نتونستم به هدفم برای اومدن به راهپیمایی بیست و دو بهمن برس..

حسان از همون اول تا همین الان مثل کنه چسبیده بهم و نمیزاره جم
بخورم ...

هر پسری هم میخواد ی قدم بیاد جلو، این مثل میر غضب خدایامرز زل
میزد بهش ..

اون بیچاره هم به چیز خوردن میوفتاد ..

بابا من به کی بگم، سلاح دیدم تنها نباشم

باید با یکی دوست بشم ؛اگه این اقا حسان بزاره..
حالا اگه فقط به من گیر میداد میگفتم ازم خوشش اومده ،خودمو مینداختم
بهش ...

اما اخه اون دوتارم کلافه کرده بود ...ی سره میگفت
رونیکا با ما راه برو ..
ارام مقنعتو بکش جلو..
رونیکا جدا نشو از ما..
ارام رژت پر رنگ جلب توجه میکنه..
رونیکا نرو طرف اونا..
حسابی کلافمون کرده بود..

هر چی به رادوین و مهرباب اسرار میکردیم ی چی به این بگه میخندیدن
و میگفتن..

حسان رگ غیرتش باد کرده .شما این کار و نکنید اون کار و نکنید
...اون راست میگه و از این حرفا..

خلاصه که با هر بدبختی بود رسیدیم خوابگاه و همه باهم رفتیم
حموم(البته حموم عمومی بود ی وخ فکر بد نکنید)..
البته اذیت کردن حسان توسط پسرا هم خالی از کیف نبود..

از حموم بیرون اومدیم و هر کدوم رو تختمون ولو شدیم..
امروز هوا خیلی گرم بود و ماهم حسابی خسته شدیم.
با پسرا قرار داشتیم بریم شاهچراغ ...

پس با اجبار ساعت پنج بیدار شدیم و بعد از گذاشتن ی تیکه نون تو
دهنامون حاضر شدیم

#part_112

#مهراب

بعد از اینکه رسیدیم خوابگاه ی چیز سرهمی خوردیم و همینجوری دور
هم نشستیم..

دیگه هیچ کدوم خوابمون نمیومد...

هرکی سرش تو گوشیش بود که یهو رادوین گفت: حوصلم سر
ر ففففففففت..

حسان: منم

+بیاید بازی کنیم..

حسان: چه بازی؟؟

رادوین: جرعت یا حقیقت اون موقع دخترا بودن نتونستیم قشنگ بازی
کنیم ..

حسان نیشش و باز کرد و گفت: حله..

+قبوله ..

دور هم دایره ای نشستیم و ی بطری گذاشتیم وسط چرخوندم به خودم و
رادوین افتاد...

+ جرعت یا حقیقت؟؟؟

رادوین: حقیقت

+ کادویه رونیکا؟

حسان: ایول به تو مهراب از کجا یادت بود؟

+ از اون موقع تا حالا تو مغزم داره رژه میره...

رادوین: اخه مگه شما فضولید؟؟

+ بگو..

رادوین زنجیری که تو گردنش بود و نشونمون داد و

گفت: اینه ..

+ چرا گفت بری تو خونه باز کنی؟

رادوین: چه بدونم از خودش بپرس..

دوباره چرخوندم که اینبار به رادوین و حسان افتاد..

رادوین: جرعت یا حقیقت؟

حسان: جرعت

رادوین ی نگاه به من کرد و ی لبخند شیطانی زدو گفت: همین امروز به

پگاه پیشنهاد میدی..

حسان: چییییییی؟؟

رادوین: گفتم که میری به پگاه پیشنهاد دوستی میدی..

حسان: امکان نداره

رادوین: باشه پس زنگ بزن به مامانت بگو میخوای با دختر داییت
ازدواج کنی...

حسان با چشمای گرد شده به ما زل زده بود..

ای رادوین مارمولک..

حسان فوق العاده از دختر داییش بدش میومد و بر عکس دختر داییه
واسه این جون میداد...

خب ننه باباهاشونم بدشون نمیومد این دو تا باهم ازدواج کنن ..

البته حسان مجبوره هفته ای ی بار خونه داییه بره مگر نه خوابگاه رو
سرمون خراب میشه...

قطعا حسان قبول میکنه که با پگاه دوست شه و در واقع رادوین به
نقشش میرسه..

حسان: قبوله اقا رادوین قبوله

+چی پگاه یا اتنا(دختر داییش)

حسان: پگاه

رادوین: خب پس حله پاشید حاضر شید دخترا الان صداشون در میاد..

حسان: کجا؟ هنو بازی نکردیم که...

رادوین دستش و گذاشت رو شونه حیان و گفت: عزیزم من کرم خودمو
ریختم الانم دیگه تو خطری ..

بعدشم ی نگاه به ساعت کن الانه که صدای جیغشون بیاد..

بعد از جاش بلند شد و به سمت کمدش رفت... منم از جام بلند شدم و به
حسان گفتم: در پناه خدا مخش و بزنی برادر..

بدون توجه به حسان که داشت حرص میخورد رفتم و حاضر شدم..
همگی با هم پایین رفتیم که دیدیم خانما منتظرن و زل زدن به پشت
خوابگاه..

+کجارو دارید نگاه میکنید؟

هر سه تاشون سیخ شدن سر جاهاشون و چشماشون گرد شد..

اخخخ باز این دختره چشماشو اینطوری کرد...

پگاه:هیچی داشتیم پشت خوابگاه و نگاه میکردیم...

حسان:چرا؟

رونیکا:اون دره؟

رادوین:اها، حالا اونو ول کنید بیاید بریم برگشتنی میریم میبینیم..

هر کی به طرف ماشین خودش رفت و سوار شد..

البته سوار ماشین من شدن در دسر بود..

بدی ماشینای دو دره هم اینه ها ..

بلخره با زور رادوین و هول دادیم پشت و سوار شدیم.

ی یک ساعتی میشه که تو شاهچراغ نشستیم و بهم زل زدیم ..

منو و رادوین منتظر زل زده بودیم به حسان تا حرکتی کنه ..

اما انگار قصد گفتن نداشت..

بلاخره با چش و ابروهایی که ما براش میومدیم تسلیم شدو قفل دهنش
باز شد..

حسان: ع پگاه اگه الان یکی از تو بخواد باهاش دوست بشی چیکار میکنی.

پگاه یکم به حسان نگاه کرد و گفت: تا تو چی دوست داشته باشی پاشم عربی برقصم خوبه؟؟

حسان اخم کرد و گفت: جدی دارم صحبت میکنم..

پگاه: چطور؟؟

حسان خیلی ریلکس گفت: میخوام بهت پیشنهاد دوستی بدم..

هر سه دخترا با فک باز زل زدن به حسان..

پگاه اخم کرد و خواست چیزی بگه که آرام سریع گفت: یادت باشه هرکیم باشه مهم نیست

پگاه برگشت و با حرص به آرام نگاه کرد..

حسانم گفت: البته هر جور که خودت سلاح میدونی من اسرار نمیکنم و عاشق چشوی ابروی تو هم نیستم فقط برای بازی مسخره مجبورم کردن..

دلم میخواست این پسر ه غد و بگیرم و بزnm حالا اینو نمیگفتی میمردی؟؟؟.

پگاه گوشیش و چسبوند به لبش و با چشمای ریز شده به حسان نگاه کرد..

یکم که گذشت نیشش کم کم باز شد و با لبخند شیطونی گفت: قبوله

#part_113

#ارامش

ساعت تقریباً ده بود که ماشین جلوی خوابگاه توقف کرد..
وقتی پگاه بله رو داد قیافه حسان دیدنی بود ..
چشاش شده بود هندونه..
دهن اندازه گاراژ باز ..
الته ما هیچ کدوم انتظار نداشتیم که پگاه قبول کنه .
مخصوصاً با حرفایی که حسان زده بود...
خلاصه که زدیم تو فاز بابا خوش شانس مبارکه و ی شام تپل از حسان
گرفتیم..
اونا باهم دوست شدن ما ذوق کردیم..
از ماشین پیاده شدیم و به همراه پسرا به پشت خوابگاه رفتیم..
دقیق وسط دو تا ساختمون ی در بزرگ اهنی بود..
به سمتش رفتم سعی کردم بازش کنم اما نشد..
مهراب:اون در به احتمال زیاد قفله..
پگاه:شاید انباری چیزی باشه ..
حسان:اخه میدونید چیه ،ماوقتی رفتیم اون طرف دیوار هیچ راهرو یا
اتاق بزرگ ندیدیم که بهش وصل بشه..
رونیکا:چجوری رفتید اون ور دیوار..
رادوین:برات نقششو که کشیدم ،اونجا بغل خوابگاه شما ی راه هست که
میخوره به پشت..

+از تو خیابون راه نداره..

حسان: نه اونجاها دیوار کشی شده و از اینجا جدا شده
به یقین میتونم بگم تنها راه ورود به پشت همین جاع..
به همراه بچه ها از اون مثلا در رد شدیم و وارد ی محیط دیگه شدیم..
هوا خیلی تاریک بود و چشم چشمو نمیدید ..

فقط نور ماه بود که میتابید..

یکم که جلو تر رفتیم به ی چشمه رسیدیم که ابشار کوچیکی داشت ..
اینجا روشن تر بود ..

چون نور تابیده شده به اب برمینگشت..

چه فضایی رویایی بود ..

صدای شر شر اب و جیر جیر جیرجیرکا و گاهی هم قور قور قورباغه
به ادم آرامش میداد..

مخصوصا وقتی که سر زده صدای هود هود جعدم میومد..

البته من جز عجایب انسانا هستم که با این صداها آرامش میگیرم مگر نه
هیچ انسان عاقلی با صدای قورباغه آرامش نمیگیره..

روی تخت سنگ کوچیکی که اونجا بود نشستم و دستم و تو اب بردم..
سرد بود خیلی سرد ...

سریع دستم و بیرون کشیدم و با شالم خشکش کردم..

بچه ها همه روی چمنای نشسته بودن و زل زده بودن به من..

+وااا چرا اینجوری نگاه میکنید؟؟

مهراب: نور ماه خورده به صورتت شبیه این فرشته ها که نور میدن
شدی..

رونیکا: واه، مگه فقط فرشته ها از خودشون نور میدن.
شبیه کرم شب تاب شده..

بچه ها خندیدن و منم سنگ جلو پامو بر داشتم و سمتش پرت کردم که
جا خالی داد..

رادوین: بچه ها بالای اون ابشار و نگاه کنید..

به بالای ابشار که نه نیمچه ابشار زل زدم اما چیزی ندیدم..
+تاریک دیده نمیشه..

رادوین: وقتی ما اومدیم اینجا روز بود ..

از دور بالای اون ابشار معلوم بود ..

به نظر جای قشنگی میومد ..

کنجکاو شدم اونجا رو ببینم ..

ی بار حتما باید بریم اونجا..

دوباره به بالای ابشار زل زدم..

منم حسابی کنجکاو شدم ..

باید حتما ی نگاهی بهش مینداختیم..

ی کم اونجا نشستیم و بعد پاشدیم..

به سمت خوابگاه ها رفتیم و وقتی میخواستیم از بعل اون در اهنی رد
بشیم دوباره زل زدم بهش..

این در باید ی روزی باز بشه ..
اینجا ی چیزی عجیب غریبه ..
پس این در حتما باید باز بشه...

#part_114

#رونیکا

دیگه اواخر اسفند ماه...
کلاسای تق و لق شده..
خیابونا شلوغ تر شده و همه دنبال خریدای عیدشونم..
ماهم چند وقتی هست که میریم و پاساژارو متر میکنیم..
حسان و پگاه خیلی به هم نزدیک شدن..
شبا تا دیر وقت باهم چت میکنن و روزا بعد از دانشگاه مارو میپیچونن..
حتی تو دانشگاه هم انقدر ضایع بازی درآوردن که همه فهمیدن..
نظامی از هم چداشون میکنه و سپهری هم ی سره بهشون تیکه میندازه..
حتی این روزا رفتار ارامم عجیب شده..
یهو به ی جازل میزنه و میره تو فکر ...
ی وقتایی احساس میکنم عاشق شده ولی بعد سریع افکارم و انکار میکنم..

از رابطه حسان و پگاه میترسم..

ترس از این دارم که رفیقم وابسته بشه و بعد حسان ولش کنه..

البته وابسته که شده ..

اینو از وقتایی میفهمم که با ذوق وارد اتاق میشه و از همون جلو در شروع میکنه به تعریف کردن اتفاقات روزش..

از اونجایی میفهمم که تا با حسان بحثش میشه بغض میکنه..

و باز این وابستگی دلهره میندازه به جونم..

البته از بعضی چیزای این رابطه خیلی خوش حالم ..

اینکه ابراز علاقه بیخودی ندارن..

اینکه سعی نمیکنن با حرفای عاشقانه همدیگر و وابسته کنن ...

اینکه هنوزم مثل قبلنو تغییری نکردن..

اینا برام خوشاینده ..

اینکه رابطشون داره راه قانونی و درستشو پیش میره.

اینکه حسان حد و حدود خودش و میدونه و پاشو از گیلیمش دراز تر نمیکنه ..

اینکه خواهرم دیگه به ارمان فکر نمیکنه..

اما همچنان دلم شوره ..

نه بخاطر پگاه ..

بخاطر ارام..

نمیتونم به خودم دروغ بگم .

ارام شبیه مجنونا شده..

بعضی از شبا که از خواب میپریم میبینمش که لبه پنجره نشسته و به ی
کفش زل زده..

ی لنگه کفش پسر و نه..

اونقدر تو خودش و افکارش غرقه که هیچی نمیفهمه..

مهرابم کم پیدا شده ...

مثل اوایل اشنایمون..

کم حرف ...

سر به زیر..

مظلوم..

دیگه خبری از اون مهراب شیطون تو تهران نیست..

بازم تو خودشه..

اما منو رادوین فرقی نکردیم ..

هنوزم مثل قبل باهم کل کل میکنیم..

هنوزم مثل قبل با هم میخندیم..

هنوزم مثل قبل با هم راحتیم..

از اتاق بیرون زدم..

پگاه مثل همیشه با حسان بیرون بود ..

ارامم نمیدونم بعد دانشگاه کجا پیچیده بود..

تنها اومده بودم خوابگاه، تنها غذا خورده بودم ،تنها استراحت کرده بودم
و الانم تنها دارم میرم بیرون..

وقتی به در نگهبانی رسیدم مش رحمان صدام کرد..

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم.

مشتی:جایی میری دخترم..

+اره مشتی میرم یکم بگردم دلم پوسید..

-خوب کاری میکنی دخترم فقط..

+فقط چی مشتی؟

-امروز ی اقایی اومدن اینجا و ی چیزی دادن تا به شما بدم ..

+چی؟؟

ی پاکت با ی شاخ گل رز قرمز داد دستم و گفت:اینارو ازش تشکر
کردم و یکم از نگهبانی فاصله گرفتم..

در پاکت و باز کردم..

ی کاغذ توش بود ، ی نامه...

بازش کردم و بهش زل زدم...

"برگردیم به زمان قدیم..

به ما تکنولوژی نیامده جانم ،برایت نامه مینویسم!..

از مبدا معلوم ،به مقصد نامعلوم..

عزیز جانم؛سلام!کلام را کوتاه میکنم!

ملالی نیست جز دلتنگی های هرشب و مرور تمام خاطراتی که ای کاش
از ذهنت پاک نشده باشد!

همین!

دلتنگ تو، من"

#part_115

با تعجب ی بار دیگه متن نامه رو خوندم..

هیچ اسمو نشونه ای نداشت..

همش همون بود..

یعنی کی این و فرستاده..

شاید رادوین باشه..

کاشکی رادوین باشه..

به طرف مش رحمان رفتم و گفتم:مشتی کی اینو آورد؟

-گفتم که دخترم ی اقایی.

+اسمش و نگفت؟

-نه عزیزم فقط اینو داد به منو گفت حتما به شما برسونم..

+ببین مشتی پسری که اومد ی پسره تقریبا هیکلی نبود با قد متوسط..

ی پسر که تقریبا چشماش طوسی رنگ بود و موهاش قهوه ای..

-نه والا ،پسری که اینو داد به من لاغر و قد بلند بود

چشم و ابرو شم سیاه بود..

پسر ه خوشگلیم بود ..

چطور دخترم؟

+هیچی مشتی توهم زدم ..

اونم فانتزی...

دیگه میلی به بیرون رفتن نداشتم..

با حرص وارد اتاق شدم و در و بستم ..

دوباره به نامه نگاه کردم .چرا انقدر دلم میخواست رادوین اینو نوشته باشه..

"دلت خوشه ها رادوین بلده از این کلمات قلمبه سلمبه بگه"

واقعا رادوین بلده مگه؟؟

بیخیال رادوین شدم و به این فکر کردم که کی اینو برام فرستاده..

#ارامش

امروز صبح وقتی داشتم از دستشویی دانشگاه بیرون میومدم مهرباب جلومو گرفت..

گفت میخواد باهام حرف بزنه..

تقریباً ی ماه میشه که باهم حرف نزدیم..

زدیم اما همش در حد سلام خوبی خدافظ..

بخاطر همین قبول کردم ..
بهم گفت بعد آخرین کلاس برم کافه روبه روی دانشگاه..
گفت اونجا منتظر مه ...
الانم جلو در کافه ام ..
دو دلم ...
ی دلم می‌گه برم ی دلم می‌گه نرم..
دلو زدم به دریا و درو باز کردم..
وارد کافه شدم و به دور و بر نگاه کردم..
تا حالا نیومده بودم ..
جای قشنگی بود..
مهراب تو دنج ترین مکان کافه نشسته بود..
اونقدر دنج که خودمم بازور پیداش کردم..
رفتم و روبه روش نشستم..
سرش رو میز بود ..
با صدای صندلی سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد..
+سلام..
-س...سلام
بهش زل زدم تا شاید زود تر حرفشو بگه....
اما اون سرش و انداخت پایین و با انگشتاش بازی میکرد...

+مهراب

سرشو بالا آورد و ی جور خاصی زل زد تو چشمام..

+چی میخواستی بهم بگی؟؟

-راستش ..یعنی...خب چه جوری بگم ...برام سخته...

یعنی.

+مهراب مقدمه چینی نکن برو سر اصل مطلب..

-ارام من راستش....من دو....

با اومدن گارسون حرفش نیمه موند..

اه لعنتی ..

چه وقت اومدن بود..

گارسون:چی میل دارید؟

مهراب بهم نگاه کرد که گفتم :اب پرتقال..

مهراب:دوتا اب پرتقال لطفا..

گارسونه سفارشو گرفت و رفت ..

منتظر به دهن مهراب چشم دوختم..

اما حرکتی نکرد..

+خبیبب؟؟؟تو چی؟؟

-من چی؟؟؟

+داشتی میگفتی من دو.

یکم بهم نگاه کرد و گفت: اها داشتم میگفتم، من دوتا چیز خریدم؟؟

+چیز؟؟؟

-الان که همیشه بگم، تو ماشینمه، بریم بهت نشون میدم..

+مطمعنی همین بود؟

با نگرانی زل زد بهم و گفت: اره، اره.

دیگه چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم..

چقدر عجیب شده بود..

ابیموه هامون و آوردن ..

سعی کردم سریع تر بخورم

بلکه سریع تر بریم..

اما مهرباب با ارامش تمام مشغول خوردن بود...

+مهرباب، پاشو بریم دیگه ..

مهرباب لیوانشو گذاشت رو میز و کلیدشو گرفت سمت من..

-تو برو تو ماشین منم الان میام..

کلیدو ازش گرفتم و از کافه بیرون زدم..

ماشین مهرباب و پیدا کردم و سوار شدم..

اونم یکم بعد اومدو سوار شد..

+خب؟

-چی خب؟

+مهراب منو مسخره کردی؟؟

-من غلط بکنم

+پس سریع حرفت و بزن..

-اینجا؟؟؟؟!!

+نه خونه عمم

-اینجا که همیشه هزار برم ی پارکی جایی..

حرفی نزدم و مهراب راه افتاد

#part_116

تو طول مسیر هر دو ساکت بودیم..

قلبم تند تند میزد...

خیلی وقت بود که قلبم تند تند میزد..

دیگه تعداد ضرباناش دستم نبود..

الکی واسه خودش خوش بود..

همش تو توهم بود..

تو هیروت..

دیگه با خودم کنار اومده بودم..

دیگه حرف دلم و فهمیده بودم..

دیگه میدونستم واسه کی میزنه..

ی نفس عمیق کشیدم و از گوشه چشمم مهراب و دید زدم...
باز شده بود همون مهراب..

همون مهرابی که شبیه ترسوهاس..
همونی که همیشه چشش به دهن رقیقاشه..
ماشین و ی گوشه پارک کرد...

نمیشه گفت پارک بود ..

ی فضای سبز کوچک بود..

+مهراب چی میخوای بهم نشون بدی؟

دستشو برد عقب و دو عروسک آورد جلو...

+عروسکککککک؟؟؟؟

-دیروز داشتم از بغل ی اسباب بازی فروشی رد میشدم اینارو دیدم
نتونستم نخرم...

دو قلو عنااا...

خندم گرفته بود..

این پسر واقعا خله..

رفته دو تا عروسک خریده نسبت خواهر برادری هم بهشون
میچسبونه...

+خل،خلی خل..

خندید و چیزی نگفت..

عروسکارو از دستش گرفتم و بهشون نگاه کردم..

ی پسر بود با ی دختر ...

+فقط میتونم بگم خدا شفات بده...

عروسکارو ازم گرفت و گذاشت عقب ..

-پیاده شو ..

در ماشین و باز کردم و وارد اون پارک شدم..

مهرابم پشت سرم اومد..

باهم قدم میزدیم که گفتم:مهراب اگه پسر دار بشی چی کار میکنی؟

برگشت و بهم نگاه کرد ..

بعد از چند لحظه گفت: اگه پسر دار بشم

بهش یاد میدم چطور تو مدرسه از حق و حقوقش دفاع کنه..

چجوری نظر دختر دلخواش و جلب کنه..

چجوری با ی خانم محترمانه صحبت کنه..

چجوری صورت نحیف و نوجوونش و اصلاح کنه..

و چجوری روز های دانشجوییش و با املت و نیمرو زنده بمونه..

و دلتنگی های پادگان و تحمل کنه..

یاد میدم چجوری از شونه هاش واسه همسرش سرزمینی امن بسازه..

بهش زل زدم و گفتم :و اگه دختر دار بشی؟

لبخند زد و گفت: اگه دختر دار شدم ..

واسه پوشک قایم شده زیر دامن کوتاه و صورتیش ..

مطمعنا میمیرم..

#پگاه

از در دانشگاه بیرون زدم..

حسان جلو در منتظرم بود..

از خیابون رد شدم و پیشش رفتم دستشو گرفتم و گفتم: سلام

-سلام بانو، چطوری؟

+خوب، تو چطوری؟

-من؟؟.....هییی..

+چیزی شده؟؟

منو بیشتر به خودش نزدیک کردم و گفتم:اره، ی اتفاق بد..

+نگرانم کردی حسان چی شده؟؟

-وسط خیابون همیشه که، بزار ی تاکسی بگیرم بریم ی رستورانی چیزی

اونجا توضیح میدم..

قبول کردم و اونم ی تاکسی گرفت..

تو ماشین حرفی نمیزد و با انگشت های دستم بازی میکرد..

این منو بیشتر تو دلهره مینداخت ..

تا لحظه ای که ماشین وایسه دستمو ول نکن ..

باهم وارد رستوران شدیم و ی گوشه نشستیم..
گارسون اومد و شروع کرد به سفارش گرفتن..
از استرس پای راستمو رو زمین میکوبیدم..
نمیدونم چرا دلشوره گرفتم...
بعد از رفتن گارسون به حسان زل زدم...
+چی شده حسان؟ نصف جونم کردی..
-راستش...پگاه...من...
+حسان من من نکن درست حرف بزن..
-دیروز رفتم خونه داییمینا..
+خب؟
-تمام داییم و خاله هام به همراه مادر بزرگ و پدر بزرگم اونجا بودن..
+خب؟
-فکر کردم اتفاقی اومدن اما...
+وایییی حسان اما چی؟؟
-نقشه کشیده بودن..
دیروز داییم مستقیم گفت چه بخوای چه نخوای باید با دخترم ازدواج کنی...
دستام یخ کرد و ته دلم خالی شد..
بغض راه گلومو بست ..

اگه...اگه حسان قبول کرده باشه چی؟؟؟

این دفع میمیرم..

من نمیتونم دوری از حسان و تحمل کنم..

سعی کردم بغض رو مهار کنم و تو صدام نیارم ..

اما باز صدام میلرزید..

+تو...تو قبول کردی؟؟

دستم گرفت و گفت:مگه خرم؟؟

با این حرفش سریع به حالت عادی در اومدمو گفتم:پس خب؟؟

ی نگاه شیطون بهم کرد و دهنش و باز کرد

#part_117

به در قهوه ای رنگ روبه روم زل زدم..

خیلی استرس دارم..

دست و پا هام یخ کرده..

حسان قدمی بداشت که سریع بازو شو گرفتم..

برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد..

+میگم حسان اگه بفهمن؟

-خب بفهمن ،چی کار به تو دارن؟

+مامان بابات؟

-باهاشون صحبت کردم همه چی حله..

+فقط مامان بزرگ و بابابزرگت و داییتن دیگه؟؟

نیششو وا کرد و سرش و تگون داد..

دستمو گرفت و زنگ خونه رو زد..

اقا دیروز بعد از شنیدن حرف داییش گفته من نامزد کردم..

چون ی نامزدی خیلی ساده بوده شما رو دعوت نکردیم

تا تو زحمت نیوفتید بیاید تهران...

انقدر مجلسمون ساده بود که حتی عمو ها و عمه هام که اونجاان دعوت

نکردیم...

تو این مدتم چون دعوتتون نکرده بودیم رومون نشد بهتون بگیم..

داییشم زنگ زده به باباش و حسانم که باباش از خودش مارمولک تر

گفته حقیقت داره و شرمنده ایم دعوت نکردیم و از این حرفا..

ایناهم گفتن دختره کیه کی نیست..

حسان گفته هم دانشگایمه..

داییه عزیزم دستور داد که حتما فردا که امروز باشه عروس خانوم و

بیاره خونشون..

حالا اقا حسانم اومده دست به دامن من شده..

با باز شدن در ،دوتایی باهم داخل شدیم.

حسان دستم و فشرد و گفت: دستات یخ کرده پگاه، نترس ترو خدا، چیزی نمیشه..

ی نفس عمیق کشیدم و سرم و تگون دادم..

از حیاط کوچیکی که داشتن گذشتیم و وارد ایوون خونه شدیم..

همینه که حسان در و باز کرد چشمام شد قد دو تا توپ فوتبال...

این که همه فک و فامیلش اینجا ان!!!!

میتونم به یقین بگم از بیست نفر بیشترن....

هول کرده بودم و نمیدونستم چی بگم..

اونا هم با نیش باز ی نگاه به حسان میکردن ی نگاه به من و ی نگاه به دستامون....

خجالت کشیدم و خواستم دستم و از دست حسان بیرون بکشم که نداشت و محکم تر گرفت..

حسان سلام کرد..

منم با په ته په سلام کردم..

اونا هم با روی باز جواب دادن..

البته خانواده خان دایی و فاکتور باید گرفت..

از همون اول که وارد خونه شدم تونستم از اخم و تخمشون بشناسمشون..

خلاصه که بعد از ماچ و بوس و این حرفا من و حسان روی ی مبل دو نفره نشستیم..

اروم زیر گوش حسان گفتم: خدا لعنتت نکنه تو که گفتی فقط دایی و ننه
بزرگ بابا بزرگتن...

اونم اروم زیر گوشم گفتم: خب حالا مگه چی شده؟؟

+این داییتینا که به خونم تشنه ان...

-خب عزیزه من ننه بابای تو هم اگه بفهمن قراره بترشی عصبانی
میشن...

+حالا کو اون دختر داییت؟

-همونیه که روبه روت نشسته، داره زیر لب بهت فحش میده..

به شخص روبه روم زل زدم..

ی دختر حدودا 16،17ساله بود...

لاغر بود و قدش از من بلند تر بود..

صورت کشیده ای داشت که رنگش سبزه بود..

چشمای معمولی داشت به رنگ قهوه ای تیره..

مژه های کم پشت و صافی داشت..

دماغش بزرگ نبود ولی خب کوچیکم نبود..

لبای معمولیم داشت..

صورت کاملاً معمولی داشت که با ارایش کاملی که انجام داده بود رو به
بالا میزد..

در کل بد نبود ولی در حد حسان نبود..

رو سری نداشت و موهای کوتاهش که تا سر شونه هاش میرسید رو ازاد رها کرده بود...

خب موهای قشنگی نداشت ..

سیاه بود و تهش و رنگ گذاشته بود..

چشم از دختره برداشتم و بالحن شیطون و اروم به حسان گفتم:خوبه که خره..

با حرص زل زد بهم و گفت:تو بهتری..

نتونستم جلوی نیشم و بگیرم تا باز نشه ..

با اومدن چیزی جلوم چشم از حسان گرفتم و به روبه روم نگاه کردم..

ی خانم تقریبا سی و پنج سی و شش ساله که خیلیم به استاد خانم شباهت داشت سینی چای جلوم گرفته بود.

ی لبخند خوشگل زدم و یکی از لیوانای توی سینی رو برداشتم..

اونم جواب لبخندم و داد و به حسان نگاه کرد...

اروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفت: حسان نگفته بودی عروست انقدر نازه..

خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین...

البته زیر چشمی داشتم حسان و دید میزدم..

بهم نگاه کرد و لبخند زد و گفت :خودت اسپند دود میکنی یا خودم پاشم..

اون زنه خندید و با گفتن از دست تو از بغلمون رد شد.

-حنانه خاله کوچیکمه،سی و دو سالشه..

پس خالش بود..

کم کم با همشون آشنا شدم ..

دوتا خاله داشت با دوتا دایی..

خانواده باحالی بودن مخصوصا اینکه همشون لحجه هم داشتن..

انقدر بامزه حرف میزدن که منم خود به خود لحجه اونا رو گرفتم..

ساعت شش بود که میخواستیم بریم اما نداشتن و گفتن باید شام بمونید..

بعد از خوردن شامم میوه آوردن ..

دیگه کلافه شده بودم ..

به حسان چش و ابرو اومدم که سر تکون داد و بلند گفت: خب دیگه ما

رفع زحمت میکنیم..

خاله حوریش (خاله بزرگش): کجا؟؟ شب اینجا میمونید

چشام گرد شد و به حسان نگاه کردم..

#part_118

انگار بدش نمیاد ..

ببین نیششو تا کجا باز کرده...

با پاشنه پام کوبیدم به بغل پاش..

الهییییی دردش گرفت ..

نیشش بسته شد وی اخم ریز کرد..

-نه دیگه خاله جون ما میریم..

زندایش (مامان اتنا): کجا عزیزم، مگه نمیبینی خالت و زندایت رفتن
واستون اتاق اماده کنن..

بیتوجه به نیش توی حرف زندایش به حسان خیره شدم که دوباره نیشش
و وا کرده بود.

اروم گفتم: حسان ما نمیتونیم بمونیم..

-چرا؟؟؟

+چرا درد مثل اینکه باور کردی ما نامزدیم..

اخم کرد و گفت: کمتر از نامزدم نیستیم..

+منظورم اینکه بهم محرم نیستیم..

-مگه واسه تو مهمه؟

+تو راجب من چی فکر کردی؟؟

-منظورم و بد متوجه شدی..

+حالا هر چی..

-پگاه، قربونت برم تا اینجا اومدی اینم قبول کن دیگه.

گوشیم و از جیبم در اوردم و روشنش کردم و گرفتم جلوش..

+اینجا رو نگاه کن ببین چند تا میسکال دارم رونیکا نگران ارام نگران
مدیر خوابگاه نگرانه مش رحمان نگرانه..

اینا رو میبینی؟ من نمیتونم بمونم، جوابه اینارو چی بدم

ساعت یازده شبه..

دقیق یک ساعت از وقتی که باید تو خوابگاه می بودم گذشته..

-پگاه خواهش میکنم، تو چه الان بری چه فردا صبح باید باهمه اینا در بیوفتی..

ی اس به رونیکا بده بگو با منی نگران نباشه..

+اتفاقا چون با توام نگرانه..

ی چشم غره بهم رفت و نفسشو با حرص بیرون داد...

ریز خندیدم و گفتم: میدونی حرصم از کجا میگیره؟؟

-از کجا؟؟

+از اونجا که هیچ تلاشی نمیکنی بیریم..

نیشش و وا کرد و چیزی نگفت...

برگشتم طرف خانوادش که همه زل زده بودن به ما...

دایی کوچیکش: چی شد خانم رضایت دادن؟؟

سرم و انداختم پایین..

اینجا همه خانوادگی رکن..

نمیگن بابا اینجوری میگم دختره اب میشه..

-راستش دایی نگران خوابگاه..

ی ساعت از وقتی که باید خوابگاه می بودیم گذشته

کیان(پسر خاله حوریش): مگه خانومت خوابگاه میره؟؟

-اره دیگه، هر دو دانشجویم و تو خوابگاه میمونیم..

کیوان (قل کیان): الهی بمیرم برات حسان

- چرا؟؟

کیوان ی نگاه به بزرگ تر را کرد که حواسشون به ما نبود و اروم گفت: بمیرم برات که تا حالا با زنت شب ی جا نخوابیدی..

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده ..

کیان: بابا از اون موقع که اومدید چسبیدید به اینا پاشید بریم ی جا راحت حسان و اذیت کنیم..

همون لحظه خاله و زندایی کوچیکش اومدن و رو به منو حسان گفتن اتاق حاضره اگه خواستیم بخوابیم بریم اونجا..

این بچه های فامیلشونم که سو استفاده گر پاشدن دست جمعی رفت تو اتاقو گفتن اونجا بریم باهم حرف بزنیم..

خاله حوریش یه تا بچه داشت..

دوتا پسر دوقلو به اسم کیان و کیوان که 23 سالشون بود.

با ی دختر ده ساله به اسم کیانا..

دایی بزرگشم به غیر از اتنا ی دختر و پسر دیگه داره

پسرش اسمش اترین بود و 25 ساله بود اونیکی دخترشم انیتا بود و همسن و ساله کیانا بود..

دایی کوچیکشم باز دو تا پسر داست..

ایهام 17 سالش بود و ایوان 12..

خاله کوچیکشم که ی دختر همسن حسانه داشت به اسم حلما...

همه باهم داخل اتاق شدیم...

از دیدن صحنه روبروم و نگاه خیره بچه ها اب شدن..

دو تا تشک وسط اتاق انداخته بودن با ی لحاف..

صدای خنده های ریز حسان رو مخم بود..

دستشو دور کمرم حلقه کرد و بلند گفت: عزیزم خجالت نکش..

اترین: ععع این حرکات چیه انجام میدی اقا حسان اینجا چش و گوش بسته نشسته..

بعد به خودش اشاره کرد که حسان ولم کرد و گفت: چقدرم که تو چشم و گوش بسته ایی..

به نظر میرسید اترین تنها عضو خانواده داییش بود که از نامزدی حسان خوشحاله...

همه اومده بودن تو اتاق البته کیوان زیر 15 ساله هارو راه نداد..

معلوم نیست چه نقشه ای واسه منو حسان کشیدن..

گوشیم و برداشتم و ی اس به رونی دادم که من و حسان حالمون خوبه نگران نباشید صلح میایم دانشگاه توضیح میدیم..

گوشیم و گذاشتم تو کولم و کولم گذاشتم ی گوشه اتاق و پیش بچه ها، کنار حسان نشستم

#part_119

ایهام:خب داداش حسان بگو بینیم چطور با عروس خانم آشنا شدی؟

حسان از گوشه چشمش ی نگاه به من کرد و یهو زد زیر خنده..

همه با تعجب داشتیم به حسان نگاه میکردیم..

این چرا خل شده؟؟؟

کیان:داداش ازدواج بهت ساخته ها ..

الکی واسه خودت خوشیا..

همشون خندیدن و من مثلا برای دفاع از شورم گفتم:نه نه فکر کنم یاد

لحظه ایی افتاد که مثل گاو پریدن تو کلاس..

با حرف من خندشون بیشتر شد..

فک کنم بیشتر گند زدم!!!

حسانم خندید و گفت:اتفاقا داشتم به همون روز فکر میکردم ..

انقدر روز اول دانشگاه سوتی دادیم که همه قشنگ به اوج اوسکلیمون

پی بردن..

بچه ها دوباره خندیدن و کیوان خودشو انداخت رو بازوی کیان و

گفت:اینا هم مثل ما تلیپاتی دارن..

کیان ی نگاه به من و حسان کرد و گفت:عشقه دیگه..

عشق؟؟؟

به نظر من که شانسی بود..

سرمو انداختم پایین و با گوشه های شالم ور رفتم..

اینا همش بازی بود..

منکه زن حسان نبودم..

عشق تو رابطه من و حسان وجود نداشت..

اون اوج محبتش عزیزم و قربونت بشمه..

ما این ی ماهم از سر لج و لج بازی باهم سر کردیم..

هر کدوم منتظر بودیم اول اون یکی عقب بکشه..

مگر نه ما که ابراز علاقه ای نداشتیم..

حتی محض دل خوشی..

نمیدونم..

شاید هر دومون منتظر این بودیم که اول اون یکی اعتراف کنه..

منکه از دل حسان خبر ندارم ..

شاید اونم مثل من تو این ی ماه دلبسته..

البته دلبستگی من از اون روزی که رفته بودم خونشون برای پرستاری
از حسانه شروع شد..

برا اینکه سکوت سنگین اتاق و بشکنم به تنها همجنسم توی اتاق که الانم
با اخم به زمین زل زده بود لبخند زدم و گفتم: اتنا خانوم شما اصولا کم
حرفید یا با ما حال نمیکنید؟؟

اتنا سرشو بالا آورد و بهم خیره شد..

بعد از چند لحظه ی لبخند کاملاً مصنوعی زد و گفت: این چه حرفیه؟ یکم
ذهنم مشغوله..

دلم بر اش سوخت ..

تو چشمات غم بیداد میکرد و صدات از بغض میلرزید.
میتونستم به راحتی درکش کنم..

من خودم چند ساعت پیش وقتی فهمیدم دایی حسان مجبورش کرده با
دخترش ازدواج کنه همین حال و پیدا کردم..
اما منکه نمیتونم از سر دلسوزی، خود خواهی و حس مالکیت به حسان
و فراموش کنم..

ایهام: بلخره نگفتی چطور باهم آشنا شدین؟؟
-خب راستش روز اول دانشگاه خواب موندیم..
بعد وقتی هول هولکی اومدیم دانشگاه به هوای اینکه استاد نیومده پریدیم
تو کلاس که داد استاد در اومد..

بخاطر اسکل بازیای اون روزم بود که خندم گرفت..
بعد از اینکه نشستیم و استاد حضور غیاب کرد. رادوین پگاه و دوستاش
و بهم نشون داد و گفت که باید حالشون بگیریم..
مثل اینکه یکی از دوستای پگاه چیزی در باره رادوین به دوستاش گفته
بوده که رادوین شنیده بوده و میخواست تلافی کنه..
خلاصه که ما تو کافه دانشگاه خواستیم یکم سر به سرشون بزاریم و
بخندیم..

گفتیم الان مثل بقیه دخترا یا سرخ و سفید میشن میرن یا چهار تا دونوع
عشوه میان و تموم میشه..

اما برعکس، اونا سربه سر ما گذاشتن و بهمون خندیدن
البته اون موقع اصلا چشم پگاه رو ندید ..

برگشت بهم نگاه کرد و گفت: اگه زنده زنده دفن نمیکنی ی چیزی و بگم..

منظورش و نگرفتم و با بیخیالی گفتم: بگو..

-راستش اون موقع ..

دوباره بهم نگاه کرد و اب دهنش و قورت داد و سریع گفت: از رونیکا خوشم میومد..

چیزی میشنیدم و باور نمیکردم..

دلم میخواست رونیکا اینجا بود تا کلشو بکوبونم تو دیوار...

با اینکه خیلی عصبی بودم ولی سعی کردم با نفسای عمیق خودمو کنترل کنم..

بچه ها داشتن میخندیدن و حسان با ترس زل زده بود به من..

کیوان: رونیکا کیه؟؟

-دوست دختر قبلیم..

این و که گفت از کوره در رفتم و پاشدم سر جام و گفتم: دوست دخترتم بوده؟؟؟

-نه به جان مادرم قبول نکرد..

اینبار دیگه کاملاً داشتم جیغ میزدم: وایییی حسان تو بهش شماره دادی؟؟؟

حسان ترجیح داد دهنش و ببند و فقط بهم نگاه کنه تا گاف بیشتر نداده..
از زور عصبانیت داشتم منفجر میشدم ..

+اخه این همه دختر تو اون دانشگاه خراب شده بود چرا رفیق من؟؟

اترین:اوه اوه ،رفیقم هست؟؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و دوباره نشستم ..

با صدای کنترل شده در حالی که به حسان زل زده بودم جواب اترین و دادم:رفیق نه ،خواهرمه...

اصلا ی چی بیشتر از خواهره ..

من که میدونم رفیقم هیچ وقت غلط اضافه نمیکنه تقصیر اینه..

حسان به حالت با مزه ایی صورتش و جمع کرد و گفت:بابا تو که نمیزاری توضیح بدم..

ی چشم غره بهش رفتم و گفتم توضیح بده.

#part_120

-ببین خب تو خودت قبول داری که رونیکا سر دسته اکیپتونه و از همتونم مغرور تر و لجباز تره درسته؟

سرم و به نشونه اره تگون دادم که ادامه داد: خب ببین منظورم از اینکه از رونیکا خوشم میومد این نبود که عاشق چشم و ابروش شده باشم،نه..

من از اخلاق رونیکا خوشم میومد ..

میدونی که محل سگ به هیچ کس نمیداد و هنوزم نمیده..

اگه دقت کنی تو خودت فقط به شخصه با من مشکل داشتی و با بقیه خوب بودی یا مثلا ارام که اصلا با کسی مشکل نداشت...

ولی رونیکا از دم باهممون مشکل داشت ..

نه تنها ما بلکه با همه پسرای که میدید مشکل داشت

همینم باعث شده بود که فکر کنم اگه رونیکا به کلکسیون دوست دخترام اضافه شه از بقیه پسرا برتری پیدا میکنم که البته رونیکا قشنگ به حسابم رسید و منم قیدشو زدم..

خب قانع شده بودم ..

خودم میدونستم که بیشتر پسرای که میان سمت رونی به خاطر همین موضوع برتریه اما بازم دلم میخواست کله حسان و بکنم..

کیان:اون وقت این رونیکا خانم چجوری به حسابت رسید
-با شیوه مخصوص بروسلی.

دو تا چپ و راست زد بهم از به دنیا اومدمن پشیمون شدم..

راستی پگاه رونیکا ورزش خاصی انجام میده؟؟

نگاه نگاه بچه پرو و چه سریع خودمونی میشه..

شیطونه میگه پاشو برو به همه بگو من نامزدش نیستم..

شیطونه غلط کرده با خودم ،اون موقع که پسر رو دستی دستی میدم به این دختره..

"خدا شفات بده اوایل حداقل با من دعوا میکردی الان خودت با خودت مشکل پیدا کردی"

سرمو تکون دادم تا این توهمات از سرم بپره..

رو به حسان کردم و گفتم:بوکسوره..

دستشو انداخت دور گردنم و گفتم: اوه اوه چه خطری..

دستشو پس زدم و گفتم: من هنوز ترو نبخشیدما..

-چرا؟؟

با تعجب به قیافه طلبکارش زل زدم ..

+اخره تو چقدر پرویی؟؟

-من پرو ام؟؟

+بله

-نخیر من پرو نیستم تو هم منو بخشیدی تکرار کن با خودت یاد نره..

+نخیرم کی گفته من ترو بخشیدم؟؟

-من...بخشیدی.

+نبخشیدم

-چرا بخشیدی

+بابا بخشش که دیگه زوری نیست..

-منکه زور نمیگم

+اره کاملاً مشخصه..

دیگه کاملاً فراموش کرده بودیم که بچه ها پیشمون نشستن و دارن

نگامون میکنن...

من واقعا نمیتونم با این زورگوییه حسان کنار بیام..

نمیتونستم درکش کنم ..

اخه مگه میشه ی ادم تا این حد زور گو باشه؟؟؟
با باز شدن در چشم از حسان گرفتم و به در خیره شدم
حنانه بود...

حنانه: خب بچه ها بسته دیگه بیاید بیرون. ساعت دوازده شد بزارید این
بچه ها هم استراحت کنن...

همگی از جا بلند شدن و با ی شب بخیر از در بیرون رفتن..
عجب ادمایی هستن ..

اومدن بین ما دعوا انداختن رفتن...

ی چشم غره به حسان رفتم و رومو برگردوندم..

سرشو گذاشت رو شونم و گفت: چرا اینجوری میکنی پگاه منکه برات
توضیح دادم..

بخدا من خیلی وقته که رونیکا رو به چشم خواهرم میبینم..

+مشکل من رونیکا نیست حسان ..

-پس چیه؟

+حسان تو خیلی زورگویی ،انگار که امپراتوری همیشه باید حرف
حرف تو باشه..

خب من نمیتونم کنار بیام...

-خب ... ببخشید..

منکه دست خودم نیست ..

زورگوم دیگه زورگو..

چیزی که با زبون خوش نتونم بدستش بیارم با زور میارم..
اینم قبول کن که تو زبون خوش حالت نیستا.
چپ چپ بهش نگاه کردم که خندید و سرش و از رو شونم برداشت..
رفت تو جاش دراز کشید و گفت: بیا بگیر بخواب..
منکه حسابی خسته شدم...
با چشمای گرد شده زل زدم به حسان .
نکنه این توقع داره من برم کنارش بخوابم؟؟
+حسان بهتر نیست تشکارو یکم فاصله بدیم؟؟
حسان با تعجب پاشد و نشست..
-چرا؟؟
+خب....اخره...
اخم کرد و گفت: تو درباره من چی فکر کردی پگاه؟؟
+هیچی....ولی...خب تو ی پسر نامحرمی منکه نمیتونم پیام پیش تو
بخوابم..
-نمیفهم منظور تو..
+خب...اخره...یعنی..
نمیدونم از من من کردنم چی برداشت کرد که اخماش بیشتر شد و
دوباره تو جاش دراز کشید..
پتورو روی سرش کشید و با حرص گفت: هر غلطی که دویگست داری
بکن...

اوووو وووووووف...

خدای من ..

الان قهر کردن اینو کم داشتیم ..

رفتم بالا سرش نشستم و صداش کردم :حسان..

هیچ جوابی نداد و که دوباره صداش کردم:حسان

بازم سکوت ..

اینبار با حرص صداش کردم که یهو پتو رو از رو سرش کشید و زل زد به من..

منم که انتظار نداشتم جوابمو بده ترسیدم و ی جیغ فرا بنفش کشیدم..

حسانم که هول کرده بود پاشد بیاد دهن منو بگیره که پاش به پتو گیر کرد و افتاد رو من..

همون لحظه در اتاق باز شد و حنانه هراسون تو چارچوب در به ما زل زد..

وایییی همینو کم داشتیم..

از خجالت سرمو تو سینه حسان قایم کردم .ولی زیر چشمی حواسم به حنانه هم بود..

بیچاره هول کرده بود و نمیدونست چی کار کنه..

حنانه:چیزه ...یعنی..من..صداتونو...ترسیدم..

اصلا میدونید چیه شتر دیدم ندیدم..

بعد سریع از اتاق بیرون رفت و درم بست..

هم خندم گرفته بود هم میخواستم از خجالت گریه کنم.
حسان دستاشو رو زمین تکیه گاهش کرد و یکم ازم فاصله گرفت..
الان تازه داره حس پرس بودن بهم دست میده..
هنوز قشنگ روبه روم بود..
لباشو رو هم فشار میداد ولی چشماش داشت قهقهه میزد.
-خوب ابرو مو بردیا

#part_121

+من؟؟؟به من چه تو ترسوندیم..
-خب من از کجا میدونستم تو بالا سرمی؟؟
+حالا پاشو برو اونور ،میت رسم دوباره بیوفتی روم..
حسان خودشو پرت کرد رو تشک و گفت:نترس مواظبم.
از جام بلند شدم و به حسان نگاه کردم..
+ حسان درسته دختر ازادیم اما نه دیگه تا حدی که پیام کنار ی نامحرم بخوابم..
من اندازه چشمم به تو اعتماد دارم ولی خب معذب میشم..
-خب منکه نمیگم بیا ور دل من بخواب..
تو بد حرف زدی..
+من بد حرف نزدم تو بد متوجه شدی..

انتظار داشتم مثل همیشه از موضوع خودش کوتاه نیاد و اسرار کنه که حق با اونه..

اما این بار فقط سرشو تکون داد و گفت: شاید..

به کمک حسان یکم تشکارو از هم فاصله دادیم و اونم از تو کمدی پتو دیگه برداشت و اون پترو داد به من.

شالم و از رو سرم برداشتم و مانتوم در اوردم..

ی شلوار کتان مشکی قد نود پوشیده بود .

درسته تنگ بود ولی از شلوار لی بهتر بود..

ی تیشرت تقریبا گشاد سفیدم از زیر مانتوم پوشیده بودم که خدارو شکر موردی نداشت..

تو جام نشستم و مشغول باز کردن بافته موهام شدم..

به حسان نگاه کردم که بهم زل زده بود...

لبخند زدم و گفتم: چیه؟؟.

-موهات خیلی قشنگه..

+واقعا؟؟

-اهوم

دیگه چیزی نگفتم و دراز کشیدم..

حسانم لامپ و خاموش کرد و دراز کشید ..

خیلی خسته بودم و خیلی زود خوابم برد..

#حسان

با احساس اینکه خیلی تشنمه و گلوم خشک شده از خواب بیدار شدم..
چشمام یکم تار میدید..

ی دستی روشن کشیدم تا بهتر ببینم..

تو اتاق خونه مامان بزرگم بودم..

تو جام نشستم و به دور و برم نگاه کردم ..

با دیدن پگاه که مثل فرشته ها خوابیده بود همه چیز یادم اومد..

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم..

پاورچین پاورچین وارد اشپزخونه شدم ..

همه جا تاریک بود و جلو پام نمیتونستم ببینم ..

وقتی به اشپز خونه رسیدم دیدم در یخچال تا ته بازه و کیوانم تا کمر
توشه..

ی سر از رو تاسف تکون دادم و بهش نزدیک شدم..

دستم گذاشتم رو کمرش و گفتم: پخخ

از یخچال بیرون اومد و میخواست داد بزنه که دهنش و گرفتم..

+نترس بابا منم..

کیوان: خدا لعنتت کنه حسان گرخیدم..

+تو یخچال چی کار میکردی؟؟

-گشتم شد او مدم ی چی بخورم..

+وا! تو اون همه شام خوردی، میتزکیا..

-گمشو بابا..

ظرف میوه ای که دستش بود و گذاشت رو میز ناهار خوری و خودشم نشست..

منم یکم اب خوردم و روبه روش نشستم..

-خیلی از دستت ناراحتم حسان

+چرا؟؟

-تو میگفتی، ما قول میدادیم نیایم..

+ببند دهننت و بابا..

-نه واقعا نمی تونم درکت کنم، چرا به من اخه نگفتی؟

+چیو؟؟

-همین جریان نامزدیتو

+کدوم نامزدی؟؟

چشماتش و گرد کرد و گفت:چند بار مگه نامزد کردی؟

+من اصلا نامزد نکردم

-چییبیییی؟

دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:هیسیسیسیسی

-چی میگی تو حسان؟؟ پس این دختره کیه؟؟.

+اینکه دوست دخترمه..

-تو چه دل و جرعتی داری حسان ،میدونی اگه دایی بفهمه سرتو میبره
میزاره رو سینت...

+دایی؟؟؟؟برو بابا،زندگی من به اون چه ربطی داره؟

-میبینی که فعلا اقا بالا سر همه شده..

+من خودم هم بابا دارم هم مامان ..

-وای حسان گفتی بابا،دایی دیروز مگه به بابات زنگ نزد؟؟

+چرا بابا،مگه تو بابای منو نمیشناسی؟؟رو هوا موضوع میگیره...

-ی سوال

+بگو

-چرا از بین دوست دخترات اینو انتخاب کردی؟؟

+اولین که این به درخت میگن،دومین که این تنها دوست دخترمه

-زر نزن بابا ،به من که دیگه نگو...

+نه به جان تو همین یکیه؛خودش همرو پروند..

-ایول،حالا ببینم،دوشش داری یا اینم مثل بقیس؟؟

+شاید باورت نشه کیوان ولی دوشش دارم

#part_122

در اتاق و اروم باز کرد و وارد شدم..

خواستم برم تو جام که شیطونه گولم زد و رفتم کنار پگاه نشستم...
چقدر ماه شده بود..

تو خواب دیگه خبری از اون دختر شیطون و پرو نبود...
مثل دختر بچه ها؛ مظلوم..

دستمو بردم جلو و ی دسته از موهای خرمایش که رو صورتش ریخته
بود و بغل گوشش زدم..

بعد همون طور که دستم تو موهایش بود با شستم گوشو نوازش کردم..
پوستش صاف صاف بود ...

حتی خالم تو صورتش نداشت..

دستمو از تو موهایش در اوردم و گونش و نرم بوسیدم.
من بدون این دختر میمردم..

حتی اگه خودمم بخوام نمیتونم ازش دست بکشم..

دیروز داییم چیزی نگفت ..

خودم بودم که گفتم نامزد کردم..

نمیدونم اون لحظه چه فکری با خودم کردم که این حرف و زدم..

اگه ی درصد بابام باهام همکاری نمیکرد یا به جای بابام، مامانم گوشه
و برمیداشت مسلما خیلی بد میشد

چون واقعا بی دلیل دروغ گفتم...

نمیدونم ،شاید دلم میخواست خانوادم با پگاه آشنا بشن...

شاید احساس میکردم اینجوری به پگاه نزدیک تر میشم.

از جام بلند شدم و دوباره سر جام دراز کشیدم..

فعلا که تا اینجا به خیر گذشته ..

امیدوارم فردا مشکلی پیش نیاد..

صبح با صدای پگاه از خواب بیدار شدم. اما چشمامو باز نکردم..

دلم نمیخواست بفهمه بیدارم.

دوست داشتم که هی اسمم و به زبون بیاره..

خوب من ی جاهایی دوست داشتم خودمو لوس کنم و ناز کنم ..

مگه ناز کردن فقط مال دختراس؟؟؟

-حسان.....حسان....اقا حسان پاشو دیگه....اقا حسان...

اخخخخ من قربون اون اقا حسان گفتنت..

تا حالا فکر نمیکردم اسمم انقدر قشنگ باشه...

-بیداری نه؟...منکه میدونم بیداری....پاشو دیگه...

من و نمیتونی گول بزنی اقااا....موژه هات داره میپره...

دیگه نتونستم جلوی نیشم و بگیرم و بازش کردم..

اما همچنان چشمام بسته بود..

-دیدی بیداری؟...باز کن دیگه چشمتو....

هیچ تغییری نکردم که گفت:چشمت و باز نمیکنی؟؟؟

+نوووووچ

-چرااااا؟؟؟

+یعنی تو نمیدونی چطوری باید اقاتونو بیدار کنی؟؟؟

-پسره بدی شدیا..

+تو هم دختر بدی شدیا!

-حسانم...

دلم خیلی خیلی رفت و این دفعه همراه نیشم چشمامم باز شد...

اخخخ که چه حالی میده بغل سمت میم مالکیت بیاد..

به پگاه زل زدم ..

بالا سرم و ایستاده بود و موهایش از دو طرف صورتش ریخته بود..

با قیافه خندونش زل زده بود بهم ..

نتونستم خودمو کنترل کنم و با ی حرکت بغلش کردم و کنارم

خوابوندمش ...

سفت بغلش کرده بودم و داشتم خفش میکردم..

با خنده دستاشو رو سینم گذاشت و به عقب هولم داد .

-ولم کن دراکولا له شدم ...

+دراکولا؟؟ صفت جدید؟؟..

با خنده زل زد بهم و گفت:وایی حسان چقدر بهت میاد.

+ععع که بهم میاد اره؟؟

با خنده سرشو به علامت تایید تکون داد..

صورتتم و بهش نزدیک کردم و گفتم:میدونستی دراکولا ها ادم خوارن ..

بعد خیلی سریع گونشو گاز گرفتم..
اما خیلی زود پشیمون شدم و با نگرانی زل زدم بهش.
-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟..
+دردت گرفت؟؟؟اره دیگه دردت گرفت..
هنوزم درد میکنه؟؟؟؟وایییی اگه مثل اون دفع کبود بشه چی؟؟؟؟
خندید و گفت:نترس بابا چیزی نمیشه..
بهش لبخند زدم و سرم و تو موهایش فرو بردم و چند بار نفس عمیق کشیدم..
فکر کنم قلقلکش اومد که خندید و ازم فاصله گرفت
-ولم کن حسان ،حالا من هی بگم نامحرمی تو گوش نده..
الان یکی میاد تو..
+خب بیاد ز نمی دیگه..
چشماش و گرد کرد و گفت:نه بابا ،ی بچه هم بنداز بغلم بگو بچمونه..
ولم کن...
+به ی شرطی ولت میکنم..
-چی؟؟؟
+موهات و من ببافم..
خندید و همون جور که خودش و عقب میکشید گفت:باشه بابا ولم کن.
ولش کردم که سریع از جاش بلند شد..

منم از جام بلند شدیو به دورو بر نگاه کردم..

احساس خوبی داشتم..

اینکه با صدای خوابالو عشقم از خواب پاشده بودم برام دلچسب بود..

با کمک پگاه تشک مشکارو جمع کردیم و گوشه اتاق گذاشتیم..

ساعت ده و نیم بود ...

دوازده کلاس داشتیم..

پگاه سمت کولش رفت و ی شونه کوچولو از توش بیرون آورد..

عجیبیبیب!!!! مامانم راست میگفت خانوما همیشه مجهزن..

خواست موهاشو شونه کنه که سریع شونه رو ازش گرفتم و گفتم: قرار

بود من موهاش و ببافم..

کف زمین نشستم و با دستم به جلوم اشاره کردم و گفتم: بیا اینجا بشین..

اومد جلوم نشست و منم با ارامش شروع به شونه کردن موهاش کردم..

بعد از اینکه شونه کردن تموم شد موهاش و سه دسته کردم و مشغول

شدم..

تقریبا وسطاش بودم که یهو قاطی کردم ..

الان این و ببرم اینور یا اونو بیارم اینور؟؟؟

والااا خدایا چرا همچین شد؟؟؟

سرمو تکون دادم و موهاش و باز کردم..

-چی شد؟؟؟

+هیچی هیچی الان درست میشه..

دوباره مشغول بافتن شدم..

دوباره تا به وسطش رسیدم قاطی کردم..

این دفعه شانسی ادامه دادم..

به آخرش رسیدم به موهایش نگاه کردم..

چشمم گرد شد..

از اول تا وسط و رو بافتم از وسط تا آخر و زیر...

با حرص شروع کردم به باز کردن موهایش..

چه زودم حالت گرفته بود...

دوباره موهایش شونه کردم و خواستم ببافم که با خنده برگشت و

گفت: نمیخواه خودم میبافم..

+وایی پگاه وسطاش قاطی

میکم اصلا نمیفهمم باید چی کار کنم...

پگاه موهایش و ی طرف شونش ریخت و همونجور که به من زل زده

بود مشغول بافتن شد..

من این همه دقت کردم نتونستم ببافم این داره به من نگاه میکنه چجوری

میبافه ..

وقتی تعجب و تو نگام دید گفت: عزیز من تو اولین باره داری مو میبافی

من 12، 13 ساله مو میبافم..

اصلا نفهمیدم چی گفت، همون عزیزم اول و که گفت رفتم تو هیپروت...

پگاه بلند شد و مانتو و شالش و پوشید..

من از جام بلند شدم و با هم از اتاق بیرون زدیم

#part_123

همه تو حال نشسته بودن ..

سلام بلندی کردم که همه به سمت ما چرخیدن..

پگاه هم سلام کردو اونا هم جواب دادن ..

رفتیم و پیششون نشستیم ..

به کیوان چشم دوختم..

میترسم گاف بده...

ی خمیازه کش دار کشید و به زمین زل زد...

خب خدارو شکر ارور داده حالا حالا ها ویندوزاش بالا نمیاد...

پگاه بلند شد تا به خانوما کمک کنه سفره بندازن..

ماشالله از لشکر یزیدم بیشتر بودیم..

بعد از خوردن صبحونه پیش داییمو شوهر خاله هام نشسته بودم و مثلا داشتم به نصیحتاشون گوش میدادم

تمام حواسم پی پگاه بود که تو جمع خاله ها و زنداییم گیر افتاده بود هر از گاهی سرخ و سفیدم میشد..

یعنی دارن چی میگن بهش؟؟؟

دایی محسن (دایی کوچیکم):گوشت با ما حسان؟؟

+چیچی؟؟

محسن: به ما گوش بده زنتو نمیخورن..

این دفع دیگه واقعا خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...

با این کارم صدای خندشون بلند شد..

بچه ها هر کدوم رفته بودن پی زندگیشون..

فقط بزرگا مونده بودن..

بابا بزرگم اومد کنارم نشست و دستش و گذاشت رو شونم و گفت: دارید

پسر منو اذیت میکنید؟؟

محسن: نه والا خیر سرم داشتم بهش درس همسر داری یاد میدادم..

این اصلا به حرفای من گوشش نمیکرد ..

حواسش پی خانومش بود..

اقا جون خندید و گفت: انگار خودت یادت رفته مثل کنه میچسبیدی به

زنت ولشم نمیکردی..

پسره منو اذیت نکنید ..

دیر یا زود خودش یاد میگیره باید چی کار کنه..

از جاش بلند شد و از مون فاصله گرفت..

به ساعت نگاه کردم ..

یازده و نیم بود...

+وایییی

همشون بهم خیره شدن که گفتم: کلاس من تا نیم ساعت دیگه شروع میشه ..

بعد سریع از جا بلند شدم و رفتم تو اتاقی که دیشب توش خوابیده بودیم..
کوله خودم و به همراه کوله پگاه برداشتم و زدم بیرون..
حتی نداشتیم پگاه درست حسابی خدا حافظی کنه..
خونه اقا جونینا از دانشگاه دور بود و میترسیدم نرسیم
تند تند جلوی ماشینا دست تکون میدادم..
ایییی خدا اگه الان ماشین گیر اومد...
بلخره بعد از چند دقیقه ی سمند زرد رنگ جلومدن و ایستاد...
سوار شدیم و تند تند ادرس دانشگاه و دادم و گفتم سریع بره..
اگه کلاس نظامی نبود انقدر نمی ترسیدم..
با این کارایی که منو پگاه سر کلاشش میکردیم. اگه دیر برسیم این ترم و
افتادیم...
بلخره با هر جون کندی بود رسیدیم دانشگاه و به سمت کلاس دویدم..
پگاهم مثل من ترسیده بود و حرف نمیزد..
نظامی و از دور دیدم که به کلاس نزدیک میشد..
دست پگاه و گرفتم و با سرعت بیشتری دویدم..
تو لحظه اخر زود تر از استاد خودمون داخل کلاس انداختیم و پشت
سرمون استاد وارد شد..
به بچه ها نگاه کردم..
هر چهار تا شون ته کلاس نشسته بودن و با خشم به ما زل زده بودن..
رفتیم و پیششون نشستیم ..

چون استاد اومده بود نمیتونستن کاری کنن اما همینکه کلاس تموم شد
ریختن سرمون..

من با صبر و حوصله توضیح دادم و قانعشون کردم..

امروز همین ی کلاس و داشتیم ..

ساعت نزدیک دو بود و من فوق العاده گشنه..

به بچه نگاه کردم تا بگم بریم ناهار که دیرم مهرباب و ارام نیستن..

هی چشم بچرخون اینور هی چشم بچرخون اونور مگه پیدا میشن..

+بچه ها مهرباب و ارامش کجا ان؟؟

رادوین:واا همینجا بودن که؟

پگاه:یا بسم الله غیب شدن؟؟

رونیکا:غیب چیه بابا جیم شدن دیگه..

دیروزم بعد از دانشگاه هر دو غیب شدن بعدم که باهم اومدن خوابگاه ..

معلوم نیست چه غلطی میکنن..

+یعنی چیزی بینشونه؟؟

رونیکا شونه بالا انداخت و چیزی نگفت..

البته از اون موقع که اومدیم پگاه ی سره اخم و تخم راه انداخته و به

رونیکا محل نمیده..

این حسودی کردنش برام خوشاینده..

منم تا میتونم اذیتش میکنم..

#مهراب

با کشیده شدن دستم توسط ارام سر عتم و کم کردم و وایستادم..
ی دستش به دیوار بود و ی دستش تو دستم..
خم شده بود و نفسای عمیق میکشید..
منم به نفس نفس افتادم..
دهنمو باز کردم و سعی کردم تمام هوای دور و برم و ببلعم..
تقصیر خودمونه دیگه..
اونا که اصلا حواسشون به ما نبود ما الکی واسه خودمون فرار
میکردیم..
چاره ای نبود..
هیچ جوره نمیشد پیچونیمشون..
به ارام زل زدم..
دیروز داشتم میگفتم..
همه چی تموم شده بود اگه اون گارسونه نمیومد..
اونجا بود که تازه به این فکر کردم اگه منو نخواه چی؟
اگه پسم بزنه؟؟ اگه غرورمو خورد کنه؟؟..
منصرف شدم و بحث و عوض کردم..

اما ...

متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش و بالا آورد..

دست خودم نبود ..

میخواستم نگاهم و بدوزدم اما نمیتونستم..

از نگاه خیرم خجالت کشید و سرش و پایین انداخت..

بهش نزدیک شدم و چونش و گرفتم و صورتش و بالا آوردم...

به تمام اجزای صورتش زل زدم..

نمیدونم کی و چجوری ،اما دیگه نمیتونستم بدون اون زندگی کنم...

نفسم به نفسش بند شده بود و روح و جسمم اونو صدا میکرد..

اما غرورم چی؟؟؟؟

اگه منو نخواد و پسم بزنه غروم له میشه؟؟

-چیزی شده مهراب؟؟

سعی کردم لبخند بزنم اما مطمئنا شبیه سگته ای ها شدم تا کسی که لبخند میزنه..

+نه بیا بریم..

به سمت ماشین راه افتادیم و منم سعی کردم به چیزی فکر نکنم...

فعلا که ارام اینجاست ..

فکر به نبودش و خورد شدن غرورم چیزی جز درد واسه خودم نداره..

سوار ماشین شدیم و من روشنش کردم..

+خب مادمازل کجا بریم..

با ذوق دستاش کوبید به هم و گفت:نمیدونم..

خندم گرفته بود ولی سعی داشتم مهارش کنم..

این دختره دیوونس ..

همچین ذوق کرد گفتم حالا کجا رو میخواد بگه...

+بریم ناهار

-نهههههه

زل زدم تو چشماش و گفت:پس خانوم چی کار کنیم؟

چشماش و ریز کرد و لباشم غنچه کرد..

+الان داری فکر میکنی؟؟..

چشماش و گرد کرد و گفت :هاا؟؟

دست دراز کردم و نوک دماغشو گرفتم...

-اییییی،ولم کن دماغم..

+مگه به تو نگفتم چشماتو اونجوری نکن..

-چرا؟؟

+چون خیلی زشت میشی..

جیغ زد و گفت:اتفاقا خیلیم خوشگل میشم..

+هه موش تو سوراخ نمیرفت جارو به دنبش مییست

-چه ربطی داشت؟؟

+ها؟؟

-میگم این چه ربطی داشت الان؟؟

راست میگه ها چه ربطی داشت؟؟

از موضوع خودم کوتاه نیومدم و گفتم: ببین موش یعنی تو، تو یعنی موش، یعنی تو میشی موش، موش میشه تو. یعنی کنایه از موش تویی کنایه از تو موشه نه یعنی موش و جای تو گذاشتن تورو جای موش.. ببین یعنی موش که باشی تو، تو که باشی موش بابا یعنی این موشه تویی، تویه موشی تویی، نه چیزه یعنی ی موشی که موشه توی که توع نه یعنی موش..

-باشه باشه فهمیدم، ادامه نده..

+اره اون موشه که تویی یا همون تویی که موشی میخوای بری تو سوراخت که کوچیکه جا نمیشی یعنی بابا تو خودت جا نمیشی ی جارو هم به دنبت میبندی بابا یعنی...

-مهر اااااب، برو ناهار بخوریم حرف نزن..

+ببین خودت نمیخوای اطلاعات عمومیت بره بالاها..

-شما جاده رو بپا من خودم مطالعه میکنم..

+حتما این کار و بکن اصلا اطلاعات نداری...

ی چشم غره بهم رفت و روشو برگردوند..

منم دیگه چیزی نگفتم و به روبه روم نگاه کردم..

جلوی ی رستوران شبک نگه داشتم..

بی حرف پیاده شدیم و دوشادوش هم وارد رستوران شدیم..
تو ی جای دنج نشستیم و به هم زل زدیم.
همینجوری همدیگر و نگاه میکردیم که گوشیم زنگ خورد..
حسان بود ...خواستم جواب بدم که ارام صدام کرد...-مهراب کیه؟؟
+حسانه.

-میخوای جوابشو بدی؟؟.

+ندم؟؟؟

-مگه دیشب اون جواب ترو میداد؟؟.

+شاید کار مهمی داشته باشه؟.

-زنگ زده فضولی کنه برت میگردونه؟؟.

+نه،این کار و نمیکنه.

-مهراب اگه بگه بیا چی؟؟

فقط بهش نگاه کردم..

-اگه جواب بدی من میرم...یا من یا دوستان

گوشی و گذاشتم روی میز..

ارام برام از هر چیزی مهم تر ..

اما نمیتونم درک کنم چرا نداشت جواب بدم ..

گوشیم دوباره زنگ خورد .اینبار رادوین بود .

بازم جواب ندادم ..

اینبار گوشی ارام زنگ زد ..
عکس پگاه رو صفحه گوشییش افتاده بود...
بدون هیچ تعللی گوشییش و خاموش کرد و بهم نگاه کرد..
گوشیم دوباره زنگ خورد ..
رونیکا..
دست بردم و گوشی برداشتم..
بازم این جمله تو مخم تکرار شد..
ارام برام از هر چیزی مهم تر..
گوشی و خاموش کردم و به ارام چشم دوختم..
+چرا؟؟؟

#part_125

-چون اگه جواب میدادی میگفتی که کجاییم
+چرا باید بگم؟؟
-چون اونا ازت میپرسن..
اخم کردم و چیزی نگفتم..
اگه میپرسیدن نمیتونستم نگم..
-چرا خودت واسه زندگیت تصمیم نمیگیری؟؟؟
چرا هر چی اونا بگن و گوش میدی؟؟

+من برای چی باید حرف اونا رو گوش بدم؟؟خودمم بلدم واسه زندگیم تصمیم بگیرم..

-عع راست میگی؟پس چرا بجای اینکه از دستشون فرار کنیم نرفتی جلو بگی میخوای با من بری بیرون

+چون زشت بود ناراحت میشدن..

-اره خوب اونا ناراحت میشدن ...

تو همیشه به فکر اونایی ولی اونا..

+رفیقامن،میفهمی؟

بغض کرده بود و صداش میلرزید با این حال صداش و بالا برد و گفت:اره خوب رفیقات برات از همه چی مهمترن..

تو ازشون میترسی..

تو ترسویی

ی ترسوی بتمام معنا..

از عصبانیت دست مشت شدم و کوبیدم رو میز..

با صدای کنترل شده ایگفتم:ترس؟؟؟من؟؟؟برا چی بایدبترسم؟؟؟

هااااا؟؟؟من ترسوام؟؟؟من از هیچ کس و هیچ چیز نمیتروسم ..

فهمیدی؟؟؟

جمله اخرم و انقدر بلند گفتم که هر کی تو رستوران بود با ترس زل زد به من .

اما این جقله بچه از رو نرفت و پرو پرو زل زده بود به من..

دلم میخواست بپریم بغلش و ماچش کنم توله سگو ...
همین جور که سرش پایین بود گفت: من نمیگم رفیقات بدن یا چی...
اصلاً رادوین هیچی اما حسان زورگوع ..
وقتی میبینم بهت زور میگه و تو هم قبول میکنی حرصم میگیره..
+ارام بخدا من ترسو نیستم ..
من فقط نمیخوام کسی از دستم ناراحت بشه ..
دوست ندارم دل کسی و بشکونم...
-اینا نشون دهنده مربونیه تو اما تو این دورو زمونه به کسی خوبی
نیومده..
مهراب تو خودت خوبی فکر میکنی بقیه هم همین طورین....
نمیگم باید به همه شکاک باشی ولی مراقب باش..
میگم رفقات چون بهت نزدیک ترن راحت تر میتونن درکت کنن ...
از اونا شروع کن..
بهشون بگو نه...
نه گفتن کار سختی نیست....
رفیقات و میشناسم ..
سو استفاده گر نیستن..
اما همه که رفیق نیستن..
به مامان بابات فکر کن..

اونا فقط تورو دارن..

مگه بابات بعد عید عمل نداره؟؟؟

ایشالله که صد سال بالا سرته اما...

عمل سختیه..

ریسکه..

بابات نا امیده...

نگرانته

خیلی نگرانته..

همش میترسه از این که قول بخوری..

مهراب بهش روحیه بده ..

خیالشو از بابت خودت راحت کن..

تو پسرشی میتونی..

نا امیده خیلی نا امید..

تو اون سه روز همش حرف از رفتن میزد..

امید بده بهش مهراب ..

تو عملش تاثیر داره..

مطمعا باش..

#part_126

#رادوین

بعد خوردن ناهار ساعت تقریباً چهار چهار و نیم رسیدیم خوابگاه..
تا حالا سابقه نداشت مهرباب گوشی جواب نده یا خاموش کنه..
هر چی که بود زیر سر اون ارام مارمولک بود..
حسان در اتاق و باز کرد و خودش و انداخت تو..
منم وارد شدم و با تعجب به بچه ها نگاه کردم..
اینا کی اومدن.؟؟؟
چه زود..

دوتاشون رو به هم رو زمین دراز کشیده بودن و چشماشون بسته بود..
قشنگ معلوم بود که بیدارنا..
با حسان رفتیم و بالا سرشون نشستیم..
+دو قلو های ما چطورن؟؟؟

هامون مثل جت از جاش پرید و خودشون انداخت تو بغلم..
هامون: وایییی رادوین جونی نمیدونی چقدر دلم برات تنگ بود..
حسان: ما هم که ادم نیستیم دیگه؟؟

هامون از بغل من بیرون اومد و خودشو تو بغل حسان و انداخت
گفت: اصلاً من فقط به خاطر تو برگشتم..
به هامان نگاه کردم که هیچ تغییری نکرده بود ..

ی دونه اروم زدم رو دماغش و گفتم: علیک سلام..

یکی از چشمش و باز کرد و بهم نگاه کرد..

هامان: خسته ام

+خسته نباشی

دوباره چشمشو بست و گفت: درمونده نباشی..

بیخیال هامان شدمو پریدم طرف اون دوتا که داشتن دل و قلوه به هم میدادن...

+هوی هوی هوی منم دریابید بابا..

هامون بهم نگاه کرد و گفت: مهرباب؟؟

+ارام..

هامان از جاش بلند شد و گفت: ارام؟؟

حسان: اره دیگه ارام..

هامون: نمیشناسمش

+وااا این همه در بارشون حرف زدیم پگاه و رونیکا

هامان: اهااا؛ مگه اون ارامش نبود؟؟.

+چه فرقی میکنه؟؟

هامون: خیلی فرق میکنه، اسم بچه رو درست حسابی بگید دیگه

هامان: خب با این دختره چی کار داره؟

حسان: والا ما هم نمیدونیم بعد از کلاس جیم شدن.

گوشی هاشونم خاموش کردن..

هامون: همو میخوان؟؟

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم..

+خب از اردبیل چه خبر..

هامان دوباره دراز کشید و گفت: به تو چه؟؟

بیتوجه به هامان به هامون زل زدم که نیشش و باز کرد و گفت: چی خبر باید بشه بازم هامان همه دخترا رو پروند..

خندیدم و چیزی نگفتم ..

این دو تا داداش درست عکس همن..

یکی شر و شیطون یکی غد و مغرور..

در اتاق باز شد و مهراب اومد داخل ..

با دیدن بچه ها اول تعجب کرد ولی بعد لبخند زد و باهاشون روبوسی کرد..

با اخم زل زده بودم بهش که اومد بغلم نشست و گفت: اخم نکن بهت نمیاد..

+خفه شو حرف نزن ،هیچ معلوم هست کجایی؟؟

مهراب: با ارام بیرون بودیم ..

+اونو که خودم فهمیدم ،کجا؟؟

مهراب :گیر نده رادوین حال ندارم..

حسان:اره خوب حال و حوصلت واسه ارامه دیگه ما که رفیقات نیستیم..

مهراب: ای خدا اون میگه رفیقات واست مهم ترن اینا میگن اون برات
مهم تره من چه غلطی بکنم؟؟

هامون: خب بگو ببینم با این دختره چی کاره ای؟

مهراب نفسش و با صدا بیرون فرستاد و گفت: فعلا که هیچی..

خلاصه که تا ساعت تقریبا شش گفتیم و خندیدیم و سر به سر هم
گذاشتیم..

البته هامان بیشتر نظاره گر بود و هر از گاهی به جا لبخند پوزخند
میزد..

خب تو جمع ما همه شر و شیطوننو هر جور باشه ی چی پیدا میکنن که
بهش بخندن اما هامان اصولا قاطی ما نمیشد و واسه خودش خوش
بود...

هامونم که عشق هممون بود..

البته اینم بگم که هممون از هامان حساب میبریم..

سادش اینکه هممون ازش میترسیدیم..

پاش میوفتاد همرو ی تنه حریف بود..

از بچه ها فاصله گرفتم و به سمت کاغذ و خودکارم رفتم...

بعد از انجام کارم اومدم سمت بچه ها و گفتم: هامون ی کاری واسم انجام
میدی؟؟؟

#part_127

#رونیکا

با تعجب به اتاق زل زدم و رو به مشتی گفتم: چرا؟؟

مشتی: عزیزم اتاق کم داریم ..

پگاه: چرا دیگه اخرای سال..

مشتی: قدیمی بوده ریزش کرده..

+حله مشتی

مشتی: فقط دخترا هواشونو داشته باشید ..

+باشه..

مشتی: بخدا اتاقای دیگه سه چهار نفر اضافه شدن باز مال شما خوبه..

پگاه: باشه مشتی باشه..

خواست از اتاق بیرون بره که یهو انگار چیزی یادش اومده گفت: راستی
دخترم.

+بله؟؟

مشتی: دوباره برات نامه اومده.

پگاه: نامه؟؟؟

+واقعا؟؟

مشتی: اره، الان میارم..

مشتی از اتاق خارج شد و آرام اومد تو..

+عافیت باشه..

لبخند زد و گفت: سلامت باشی، جریان این تخت و کمد چیه؟؟

پگاه: تو که حموم بودی ی چند نفر اومدن اینارو گذاشتن اینجا. مشتی میگفت یکی از خوابگاه های دخترونه ریزش کرده..

دانشجو ها تو خیابون موندن..

تو خوابگاه ها بخششون کردن تا ببینن باید چی کار کنن

به خوابگاه ماهم ی بیست سی نفری رسیده..

دو تاشونم مهمونه ما میشن..

ارام: عااااا، خدا کنه بچه های باحالی باشن..

+خدا کنه از اون تیتیش مامانیا نباشن..

در به صدا در اومد که بچه ها با ذوق رفتن باز کردن..

مشتی بود تمام ذوقشون ریخت..

رفتم سمت مشتی و با تشکر پاکت و شاخ گل و گرفتم...

ارام: این چیه دیگه؟؟

پگاه: رونیکا مشتی گفت باز ،مگه قبلانم نامه داشتی؟؟

سرمو تکون دادم و نامه رو باز کردم ..

(مانده ام چگونه "تو" را فراموش کنم

اگر "تو" را فراموش کنم

باید سال هایی را نیز

که با "تو" بوده ام فراموش کنم

دریا را فراموش کنم،
و کافه های غروب را،
باران را،
اسب ها و جاده ها را،
باید دنیا را،
"زندگی" را،
و "خودم" را نیز فراموش کنم؛
"تو" با همه چیز من آمیخته ای ...
خشک شده بودم ..
نمیتوانستم حرکتی بکنم..
این یارو کیه که واسه من نامه مینویسه ..
کاغذ از دستم کشیده شد و صدای پگاه که بلند بلند مشغول خوندن نامه
بود بلند شد..
ارام: این کیه رونی؟؟
+نمیدونم ارام دیروزم ی نامه برام فرستاد...
پگاه: چه اسکولیه ،مگه گوشی نداره ؟خب پیام بده دیگه
نامه دیروزی رو از لای دفتر خاطراتم در اوردم و به پگاه نشون دادم..
ی تای ابروشو داد بالا و با ذوق گفت: واییییی رونی چه رمانتیک ..
بعد همونجور که نامه ها دستش بود خودشو رو تخت پرت کرد ..

تو همین لحظه صدای در اومد ..
پگاه سر جاش سیخ شد و آرام در و باز کرد..
با باز شدن در دو تا دختر با سر و وضع اشفته وارد شدن ..
ما به او نا زل زده بودیم ..
او نا به ما زل زده بودن..
از پایین شروع کردم به ارزیابی..
هر دو تاشون دمپایی های ابی رنگ حموم و پوشیده بودن.
از اونایی که سوراخ سوراخه .
مطمعنا سه چهار سایز بزرگ تر بود..
یکیشون ی شلوار گل گلی پوشیده بودو یکیشونم از اون شلوار بادیا که
سندباد میپوشید پوشیده بود..
شلوار گل گلیه ی تاپ دو بنده پوشیده بود که تمام دل و رودش بیرون
بود..
اون یکی هم ی تیشرته نیم تنه تنش بود..
بعد هر کدوم ی چادر گل گلی انداخته بودن رو سرشون که مثلا حجاب
بگیرن..
قیافه ها هم که همه مثل لباسا خاکى..
موها پریشان..
تو دست هر کدومشو نم دوتا گونی برنج بود..
یا خداااااااااا

اینا دیگه از کجا فرار کردن

#part_128

شلوار گل گلیه: سلاااااام

هر سه تا مون باهم گفتیم: سلام

اونیکیه: سلام

باز ما هر سه تامون با هم گفتیم: سلام

دخترابی توجه به ما که خیره خیره نگاشون میکردیم سمت تخت و
کمداشون رفتن..

در کمدشونو باز کردن..

توشون وسیله بود ..

گونی ها رو ریختن کف اتاق و شروع کردن به جا دادن وسایلشون تو
کمد..

بعد لباس برداشتن از اتاق زدن بیرون...

پگاه: یا جد سادات اینا چرا شبیه کولیا بودن؟؟

ارام: بابا خوابگاهشون مگه ریزش نکرده ..

همین که سالمن جای شکر داره..

حدود ده دقیقه با بچه ها غیبتشون و کردیم که اومدن..

با دیدنشون چشمام گرد شد..

چی بودن چی شدن..

اول لولو بعدش هلو..

اون دختره که شلوارش سندباد و پوشیده بود ی تیشرت شلوارک لیمویی پوشیده بود طرح باب اسفنجی

موهای طلایی لختی داشت تا وسطای کمرش ..

که خیس بود و تیره شده بود..

چشمای درشت قهوه ای روشن داشت با ی دماغ کوچولو..

لبای درشتی هم داشت و چیزی که بیشتر به چشم میومد گونه هاش بود..

تو پر و درشت..

اون یکی دختره هم ی سرهمی ورزشی پوشیده بود به رنگ مشکی..

موهای اونم قهوه ای طلایی قاطی بود .

بلندیش تا تا زیر چونش بود و چتری های کوتاه نامرتبش و رو صورتش ریخته بود..

چشمای درشت زیتونی رنگی داشت که خدایش ادم و جذب میکرد..

دماغ اونم کوچیک بود و لبای خوش فرمی هم داشت..

اونم گونه داشت به چه درشتی..

اومدن و کنار مانشتن..

اون دختر باب اسفنجیه گفت: ببخشید که ما خودمون و معرفی نکردیم ،خواستیم اول بریم حموم سر و وضع درست و حسابی پیدا کنیم بعد..

عع من گیتا هستم اینم دختر عمم پرستشه .

پرستش: مخلص شو ما..

لبخند زدم و گفتم: منم رونی کام

پگاه: منم پگاه هم

ارام: منم ارامشم..

گیتا: خوشبختم

پرستش: چاکرم

به نظر میرسید دخترای خوبی باشن ..

گیتا خیلی خانومانه رفتار میکرد ولی پرستش معلوم بود از اوناییه که ی

سره رو هواستو اصلا اروم و قرار نداره..

از اونایی که فقط به فکر شیطونیه..

گیتا: شما دانشجویه چه رشته ایی هستید؟؟

پگاه: پزشکی

ارام: دانشگاه علوم پزشکی

+ شما؟؟؟

پرستش: والا خانم دکتر ما ادبیات میخونیم..

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: خوبه

گیتا: اره من و پری از همون اول عاشق ادبیات بودیم.

تازه نویسندگی و شاعریمونم بد نیست..

پگاه: واقعااااا؟؟؟ یعنی شعرم میگید...

پری: په، تو بگو چی دوست داری..

غزل بگم یا دو بیتی؟؟

ارام: همون دو بیتی و بگو ببینم..

پرستش: والا چه عرض کنم، ی دوبیتی سرودم بیا و ببین
+خب بگو..

پرستش: میفرمایم که

سلسله ای بنا کنم

هلهله ای بپا کنم

تا در جهان با یاد خویش

همهمه ای روا کنم..

مرسی مرسی نوکر شومام..

+ببینم واقعا خودت گفتی؟؟

پری: به مرگ گیتا

گیتا: وای

پری: هاای؟؟

پگاه: چجوری؟؟

پری: خب ببین من تو فکر اون بالا مالا هام تو فکر پروین و فروغ ...

دلم میخواد اسمم سر زبونا باشه ،توی کتابا...

این شعر دومین شعریه که نوشتم..

میخوام انقدر این و با خودم تکرار کنم که ی روزی بشه سر نوشته
کتابم...

ارام:خوبه که به آینده امیدواری..

پرستش:من به آینده امید وار نیستم مطمئنم..

پگاه:خوشبختی که به آرزوهای ایمان داری

پرستش:من آرزویی ندارم..

+مگه امکان داره؟؟

پرستش:به نظر من آرزو چیزیه باید در حد یک رویا بمونه نه بیشتر...

خواسته های من هدفن هدفی که باید بهش برسم

#part_127

#رونیکا

با تعجب به اتاق زل زدم و رو به مشتی گفتم:چرا؟؟

مشتی:عزیزم اتاق کم داریم ..

پگاه:چرا دیگه آخرای سال..

مشتی:قدیمی بوده ریزش کرده..

+حله مشتی

مشتی:فقط دخترا هوشونو داشته باشید ..

+باشه..

مشتی: بخدا اتاقای دیگه سه چهار نفر اضافه شدن باز مال شما خوبه..

پگاه: باشه مشتی باشه..

خواست از اتاق بیرون بره که یهو انگار چیزی یادش اومده گفت: راستی دخترم.

+بله؟؟

مشتی: دوباره برات نامه اومده.

پگاه: نامه؟؟؟

+واقعا؟؟

مشتی: اره، الان میارم..

مشتی از اتاق خارج شد و آرام اومد تو..

+عافیت باشه..

لبخند زد و گفت: سلامت باشی، جریان این تخت و کمد چیه؟؟

پگاه: تو که حموم بودی ی چند نفر اومدن اینارو گذاشتن اینجا. مشتی میگفت یکی از خوابگاه های دخترونه ریزش کرده..

دانشجو ها تو خیابون موندن..

تو خوابگاه ها بخششون کردن تا ببینن باید چی کار کنن

به خوابگاه ماهم ی بیست سی نفری رسیده..

دو تاشونم مهمونه ما میشن..

آرام: عاااااا، خدا کنه بچه های باحالی باشن..

+خدا کنه از اون تیتیش مامانیا نباشن..
در به صدا در اومد که بچه ها با ذوق رفتن باز کردن..
مشتی بود تمام ذوقشون ریخت..
رفتم سمت مشتی و با تشکر پاکت و شاخ گل و گرفتم...
ارام: این چیه دیگه؟؟
پگاه: رونیکا مشتی گفت باز، مگه قبلانم نامه داشتی؟؟
سرمو تکون دادم و نامه رو باز کردم..
(ماندهام چگونه "تو" را فراموش کنم
اگر "تو" را فراموش کنم
باید سال‌هایی را نیز
که با "تو" بودهام فراموش کنم
دریا را فراموش کنم،
و کافه‌های غروب را،
باران را،
اسب‌ها و جاده‌ها را،
باید دنیا را،
"زندگی" را،
و "خودم" را نیز فراموش کنم؛
"تو" با همه چیز من آمیخته‌ای...)

خشک شده بودم ..

نمیتونستم حرکتی بکنم..

این یارو کیه که واسه من نامه مینویسه ..

کاغذ از دستم کشیده شد و صدای پگاه که بلند بلند مشغول خوندن نامه بود بلند شد..

ارام: این کیه رونی؟؟

+نمیدونم ارام دیروزم ی نامه برام فرستاد...

پگاه: چه اسکولیه ،مگه گوشه نداره ؟خب پیام بده دیگه

نامه دیروزی رو از لای دفتر خاطراتم در آوردم و به پگاه نشون دادم..

ی تای ابروشو داد بالا و با ذوق گفت: واییییی رونی چه رمانتیک ..

بعد همونجور که نامه ها دستش بود خودشو رو تخت پرت کرد ..

تو همین لحظه صدای در اومد ..

پگاه سر جاش سیخ شد و ارام در و باز کرد..

با باز شدن در دو تا دختر با سر و وضع اشفته وارد شدن ..

ما به اونا زل زده بودیم ..

اونا به ما زل زده بودن..

از پایین شروع کردم به ارزیابی..

هر دو تاشون دمپایی های ابی رنگ حموم و پوشیده بودن.

از اونایی که سوراخ سوراخه .

مطمعنا سه چهار سایز بزرگ تر بود..

یکیشون ی شلوار گل گلی پوشیده بودو یکیشونم از اون شلوار بادیا که
سندباد میپوشید پوشیده بود..

شلوار گل گلیه ی تاپ دو بنده پوشیده بود که تمام دل و رودش بیرون
بود..

اون یکی هم ی تیشرت نیم تنه تنش بود..

بعد هر کدوم ی چادر گل گلی انداخته بودن رو سرشون که مثلا حجاب
بگیرن..

قیافه ها هم که همه مثل لباسا خاکی..

موها پریشون..

تو دست هر کدومشونم دوتا گونی برنج بود..

یا خداااااا...

اینا دیگه از کجا فرار کردن

#part_128

شلوار گل گلیه: سلااااااام

هر سه تا مون باهم گفتیم: سلام

اونیکیه: سلام

باز ما هر سه تامون با هم گفتیم: سلام

دختر ا بی توجه به ما که خیره خیره نگاشون میکردیم سمت تخت و
کمداشون رفتن..

در کمدشونو باز کردن..

توشون وسیله بود ..

گونی ها رو ریختن کف اتاق و شروع کردن به جا دادن وسایلشون تو
کمد..

بعد لباس برداشتن از اتاق زدن بیرون...

پگاه: یا جد سادات اینا چرا شبیه کولیا بودن؟؟

ارام: بابا خوابگاهشون مگه ریزش نکرده ..

همین که سالمن جای شکر داره..

حدود ده دقیقه با بچه ها غیبتشون و کردیم که اومدن..

با دیدنشون چشمام گرد شد..

چی بودن چی شدن..

اول لولو بعدش هلو..

اون دختره که شلوارش سندباد و پوشیده بود ی تیشرت شلوارک لیمویی
پوشیده بود طرح باب اسفنجی

موهای طلایی لختی داشت تا وسطای کمرش ..

که خیس بود و تیره شده بود..

چشمای درشت قهوه ای روشن داشت. با ی دماغ کوچولو..

لبای درشتی هم داشت و چیزی که بیشتر به چشم میومد گونه هاش بود..

تو پر و درشت..

اون یکی دختره هم ی سرهمی ورزشی پوشیده بود به رنگ مشکی..

موهای اونم قهوه ای طلایی قاطی بود .

بلندیش تا تا زیر چونش بود و چتری های کوتاه نامرتبش و رو صورتش ریخته بود..

چشمای درشت زیتونی رنگی داشت که خدایش ادم و جذب میکرد..

دماغ اونم کوچیک بود و لبای خوش فرمی هم داشت..

اونم گونه داشت به چه درشتی..

اومدن و کنار مانشتن..

اون دختر باب اسفنجیه گفت: ببخشید که ما خودمون و معرفی نکردیم ، خواستیم اول بریم حموم سر و وضع درست و حسابی پیدا کنیم بعد..

ععع من گیتا هستم اینم دختر عمم پرستشه .

پرستش: مخلص شو ما..

لبخند زدم و گفتم: منم رونی کام

پگاه: منم پگاه هم

ارام: منم ارامشم..

گیتا: خوشبختم

پرستش: چاکرم

به نظر میرسید دخترای خوبی باشن ..

گیتا خیلی خانومانه رفتار میکرد ولی پرستش معلوم بود از اوناییه که ی
سره رو هواستو اصلا اروم و قرار نداره..

از اونایی که فقط به فکر شیطونیه..

گیتا: شما دانشجویه چه رشته ایی هستید؟؟

پگاه: پزشکی

ارام: دانشگاه علوم پزشکی

+ شما؟؟؟

پرستش: والا خانم دکتر ما ادبیات میخونیم..

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: خوبه

گیتا: اره من و پری از همون اول عاشق ادبیات بودیم.

تازه نویسندگی و شاعریمونم بد نیست..

پگاه: واقعااااا؟؟؟ یعنی شعرم میگید...

پری: په، تو بگو چی دوست داری..

غزل بگم یا دو بیتی؟؟

ارام: همون دو بیتی و بگو ببینم..

پرستش: والا چه عرض کنم، ی دوبیتی سرودم بیا و ببین

+ خب بگو..

پرستش: میفرمایم که

سلسله ای بنا کنم

هله ای بیا کنم
تا در جهان با یاد خویش
همه ای روا کنم..
مرسی مرسی نوکر شومام..
+ببینم واقعا خودت گفتی؟؟
پری: به مرگ گیتا
گیتا: وای
پری: هاای؟؟
پگاه: چجوری؟؟
پری: خب ببین من تو فکر اون بالا مالا هام تو فکر پروین و فروغ ...
دلم میخواد اسمم سر زبونا باشه ،توی کتابا...
این شعر دومین شعریه که نوشتم..
میخوام انقدر این و با خودم تکرار کنم که ی روزی بشه سر نوشته
کتابم...
ارام: خوبه که به آینده امیدواری..
پرستش: من به آینده امید وار نیستم مطمئنم..
پگاه: خوشبختی که به ارزو هات ایمان داری
پرستش: من ارزویی ندارم..
+مگه امکان داره؟؟

#پگاہ

پرستش: بیدار شی

از ترس تو جام سیخ شدم...

وایببی خدای من ..

قلوبهم...

همه بچه ها مثل من با ترس زل زده بودن به این دختره دیوونه...

دیشب که تا صبح نداشت بخوابیم...

از زمین و زمان حرف میزد ... الانم که ساعت هشت صبح بیدار مون کرده

گیتا: چتہ؟؟

پرستش: بابا مگه شما ها دانشگاه ندارید...

ی اه از سر بدبختی کشیدم و از جام پاشدم ..

بچه ها هم پاشدن و یکی یکی رفتیم دستشویی و بعد حاضر شدیم..

از خوابگاه بیرون اومدیم و از گیتا و یری خدافظی کردیم..

پرستش ی پراید مشکی داشت . عروسکککککک

خیلی ناز بود و ی عالمه بهش رسیده بود...

گیتا هم مثل ما گواهی نامه نداشت..

سوار ماشین شدیم و به سمت دانشگاه رفتیم..

وقتی رسیدیم ماشین و سریع پارک کردیم و پیاده شدیم

پسرا تو حیاط و ایستاده بودن..

خواستیم بریم طرفشون که دیدیم حراست تو حیاط پره

+اوووووو چه خبره اینا امروز حمله کردن؟

رونی:چه بدونم..

وارد کلاسمون شدیم ..

خواستم گوشیم و دربیارم به حسان زنگ بزنم که استاد اومد..

اههههه ...

اینم از شانس ما....

دیروز دو سه بار بهم زنگ زد اما مگه پرستش میذاشت جواب بدم...

همه ی گوشیا رو گرفته بود و گذاشته بود ی گوشه تا کسی بهشون نزدیک نشه..

هیچی از درس نفهمیدم و همین که استاد گفت خسته نباشید به حسان زنگ زدم..

جواب نداد..

ی بار دیگه گرفتم ولی بازم جواب نداد...

اهههههههه باز قهر کرده..

پسره ی لوسسسسس..

از کلاس بیرون اومدم و بیتوجه و به بچه ها به سمت حیاط دویدم..
حسان و دوستاش نزدیک در ورودی دانشگاه و ایستاده بودن..
به طرفشون دویدم..

حسان با دیدن من سریع از دانشگاه بیرون رفت و تا کسی گرفت..
تو لحظه اخر که داشت سوار میشد بازو شو گرفتم و گفتم:حسان..
بازو شو از دستم خارج کرد و گفت:بفرماید؟

+حسان.

-امرتون؟؟

+حسان

-خانم ر عوفی اگه نمیخواید حرف بزنید بزارید من برم کار دارم..
+حسان.

انقدر مظلوم و پر بغض گفتم که خودمم دلم به حال خودم سوخت..
حسان با کلافگی دستشو برد لای موهایش و گفت:لعنتی
+حسان

-چیه چرا دکمت گیر کرده همش میگی حسان حسان ..

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم ..

-چرا دیروز جواب تلفنتو نمیدادی چرا جواب پیاممو نمیدادی....

هاااا؟؟؟؟

+گوشیم دست خودم نبود ،بچه ها نمیداشتند..

راننده تاکسی:اقا چی شد سوار نمیشی..

+نه اقا شما برو

راننده:عجب دور و زمونه ایی شده قبلا پسر میوفتاد دنبال دختر الان دختر میوفته دنبال پسر..

برو اونور اقا سه ساعته علافم کردی..

حسان اومد اینور و در ماشین و بست و به من نگاه کرد...

-حق نداری گوشیتو جواب ندی فهمیدی؟؟؟

سرمو تکنون دادم که همون لحظه بچه ها اومدن بیرون

پسره سوسول ...

اییییییش ..

به جا اینکه اون ناز منو بکشه من ناز اونو میکشم..

رادوین:وای پگاه تو که دیشب این رفیق مارو کشتی..

مهراب:داشت از نگرانی پس میوفتاد ...

واییییی خدای من

حسان نگرانم شده بود..

بهش نگاه کردم که داشت دلخور نگام میکرد..

بهش نزدیک شدم و دستش و گرفتم..

+اونجوری نگام نکن حسان بخدا تقصیر من نبود..

شستش و روی گونم کشید و گفت:از این به بعد به دوستات بگو منکه مثل شما نیستم اگه جواب ندم ی اقاهاه اونور از نگرانی سخته میکنه..

والایییی نکن بامن اینجوری پسر....

من بی جنبه اما میپریم ماچت میکنم..

با صدای سرفه بچه ها چشم از هم گرفتیم و به قیافه های سرخ شده از خنده شون زل زدیم..

حسان:چییه؟؟

رادوین:بابا جای اینجور کارا که جلو در دانشگاه نیست

+چجور کارا؟؟

بچه ها خندیدن رونیکا گفت:شما انقدر تو چشمای هم غرق بودید که چیزی نمیفهمیدید ما که اینور بودیم متوجه میشدیم فاصله داره کم میشه خطریه...

سرخ شدم و سرم انداختم پایین ...

بچه ها دوباره خندیدن و مهراب گفت:ول کنید اینار و من میخوام برم خرید با ارام میرم پس فعلا..

بدون کوچیک ترین مکئی دست ارام و گرفت و رفت...

حسانم دستشو گذاشت پشت کمرم و رو به رونی و رادی گفت:ما هم میخوایم بریم گردش..

رونیکا سویچشو طرف حسان گرفت و گفت:رادوین قراره تاکسی بگیره

#part_130

#رونیکا

بعد از اینکه ماشینم و سپردم دست حسان با رادوین اومدیم خوابگاه..
البته اون خیلی اسرار کرد که ما هم ی دوری بزنینم اما خوب من خیلی
خوابم میومد..

وارد اتاق شدم و خودم و روی تخت انداختم..

خب خدارو شکر پرستش و گیتا هنوز نیومدن و میتونم ی دل سیر
بخوابم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که با جیغ جیغ پرستش از خواب بیدار شدم و
چشمام و باز کردم

+چگونه؟؟؟

پری: به ،چه عجب چشما تو گشودی خواهر هنجرم جر خورد ..

گیتا: سلام

همونجور که خمیازه میکشیدم جواب گیتا رو دادم..

پری: بقیه کوشن؟

از جام بلند شدم و گفتم: خواهش دیگه گوشه پگاه و نگیر..

نیشش و وا کرد و گفت: دعواشون شد؟؟

+نخیر بخیر گذشت..

پری: اییییش پسر ه سوسول..

+دوستاش که میگفتن خیلی نگران شده

پری:همشون همینو میگن

+تو دوست پسر داری؟؟

پری:دوست پسر یا دوسته پسر؟؟

+چه فرقی میکنه؟؟

پری:دوست پسر نه ولی دوسته پسر تا دلت بخواد.

+یعنی چی؟؟

پری:ی چیز دیگه ان دیگه چی میگن بهش؟؟

+داداشی

پری:اره اره داداشی

گیتا:ول کنید بابا پاشید بریم بیرون..

+باشه بزارید اماده بشم..

گیتا:تو ماشین منتظر تیم..

بچه ها رفتن بیرون و منم سریع حاضر شدم و زدم بیرون..

مشتی:دخترم

+بله

مشتی:بازم نامه داری..

رفتم طرفشو پاکت و گل و گرفتم..

-دخترم دیروز و امروز کسی دیگه نامه رو آورد گفتم شاید بخوای بدونی..

+کییی؟؟

-والا ی پسری بود با قد متوسط با موهای خرمایی و چشمای طوسی ابی
+ابی؟؟

-اره ابیم داشت اون یکی هم ی پسر قد بلند بود با موهای طلایی و چشمای سبز طوسی...
+اها مرسی.

پاکت و باز کردم و نامرو از توش در اوردم..

(برای به یاد آوردن یه نفر،

یه بهانه‌ی کوچیک کافیه،

اما کی می‌دونه برای فراموش کردن،

چند سال باید بگذره؟

از کجا معلوم که با مرگ،

همه‌ی خاطرات فراموش می‌شن؟

کاش آدم آرزوهایش رو توی دنیا بذاره،

خاطراتش رو به گور ببره.

توی قدیمی‌ترین عکسها،

همیشه یه نفر هست،

که هیچ وقت لبخندش کهنه نمی شه.

یه روز همه ی آدما،

می رن سراغ یه عکس قدیمی،

کنار یه عشق قدیمی،

زل می زنن به یه بغض قدیمی و می گن؛

«خیلی ممنون،

که یه روز با تمام وجود دوستم داشتی».)

و اییی خدای من این کیه؟؟؟

اگه رادوین نیست پس کیه؟؟؟؟؟

با صدای مشتی چشم از نامه گرفتم و به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم..

-دخترم اونا بودن که نامه رو آوردن..

با تعجب به دو تا پسری که جلوی در خوابگاه پسرونه بودن نگاه کردم..

فکر کنم دوقلو بودن..

رفتم طرفشون و گفتم: اهای وایستید ببینم شما کی هستید؟؟

پسر چشم طوسی ابیه خندید و گفت: والا خانم ما دو تا دانشجوی بدبختیم
اما مثله اینکه شما کلانتری..

+مسخره بازی در نیار بگو چی از جون من میخواید؟؟

طوسی ابیه: شما جلو مارو گرفتی داری بازجویی میکنی ما باید بگیم چی از جون ما میخوای..

+مگه این نامه هارو شما نفرستادید؟؟

سبز طوسی: با کف دستش زد رو پیشونیشو به اون یکی چپ چپ نگاه کرد..

طوسی ابیه: عع تو رونی کایی؟؟

+تو که منو نمیشناسی غلط میکنی نامه عاشقونه میفرستی..

ابیه: نه نه اشتباه میکنی من توضیح میدم..

سبز: نیازی به توضیح نیست بیا بریم هامون..

داشت میرفت که پریدم جلوش و هولش دادم عقب و گفتم: تا جواب منو ندید نمیزارم برید..

پسره جوری اومد سمتم که ترسیدم و چسبیدم به دیوار اونم اومد جلدم و ایستاد و دستاشو دو طرف دیوار گذاشت و با حرص گفت: تو کی باشی؟؟؟

میخواستم پرو پرو زل بزنم تو چشمات و فحشش بدم اما نتونستم..

تو چشمات ی چیزی بود که علاوه بر اینکه لالم میکرد ترس تو جونم مینداخت..

با این حال با تته پته گفتم: من....من....قدرتشو...دارم..ای جوری....میزنم...که نتونی....پاشی.

صورتش و آورد نزدیک تر و گفت: قدرت و ول کن، جرعت چی؟ جرعتشو داری؟؟

نه ندارم ...

به جون مادرم ندارم ..

تو رو خدا ولم کن

#part_131

-حیف که دختری مگر نه بهت نشون میدادم با کی طرفی..

ابیہ:هامان ولش کن

پرستش:هوی هوی اینجا چه خبره؟؟

پسرہ ابروہاش بالا پرید و از من فاصلہ گرفت و بہ پرستش زل زد..

پرستش اومد جلو ی دونه زد تو شونہ راست این پسرہ کہ اسمش هامان بود و گفت:با چه جرعتی رفیق منو تهدید میکنی؟؟

پسرہ ی پوزخند زد و ی نگاہ تحقیر امیز بہ سر تا پای پرستش کرد و گفت:هنوز اونقدر بدبخت نشدم کہ بہ تو جواب پس بدم جوجہ..

پرستش از زور خشم ی لگد بہ پاچہ این پسرہ زد و گفت:حرف دہنت و بفہم کثافت

هامان:کثافت چیزیه کہ الان رو شلوار منہ ..

تمیزش کن خانم سلطانی..

پرستش پاشو کوبید زمین و گفت:من دست بہ چیزی نمیزنم کہ قبلا تو دهن سگ بودہ آقای آونگگگگ

بعد دست منو گرفت و گفت:بیا بریم رونیکا..

به طرف ماشینش رفتیم ..

همین که سوار شدیم پری شروع کرد..

پری: پسره اشغال عوضی ..

همیشه خدا پاچشو سگ گاز گرفته..

نفهم الا غغغغغ

گیتا: کدوم پسره؟؟؟

پری: آونگگگگگگگگگ

گیتا: آونگ؟؟؟ هاماان؟؟؟

پری: ارههههه

+ شما این پسر رو میشناسید؟؟؟

گیتا: اره هم کلا سیمونه..

پری راه افتاد و گفت: تو باهاش چی کار داشتی؟؟

+ هیچی ولش کن..

پری: پسره فکر میکنه کیه؟؟؟ چون اکثر پسرا ازش میترسن و دخترا

براش غش و ضعف میکنن فکر کرده خریه..

اما من ی بار خوب حالشو گرفتم.

+ واقعا چجوری؟؟؟

پری: واسش زیر پای رد کردم با مخ رفت تو زمین ..

خندیدم و گفتم: جدی میگی؟؟ اونوقت ترو نکشت؟؟

پری هم خندید و گفت:اره ؛اتفاقا پاشد بیاد بزنتم استاد اومد..
مونده بود چی کار کنه،منو بکشه یا بره سر جاش..
اخرم نتونست کاری کنه..
بعد از درسم سری جیم شدم..
فرداشم اومد بیاد بزنتم که گفتم اگه بیای جلو ابروتو میبرم و نمیدونم به
حراست میگم..
از افتادنت فیلم گرفتم و پخش میکنم..
بلخره راضیش کردم باهام کار نداشته باشه..
از اون موقع هم نه من باهاش کاری دارم نه اون بامن
+واقعا ازش فیلم گرفتی؟؟؟
پری:نه بابا چاخان کردم..
خلاصه که تا ساعت هشت شب تو خیابونا ولو بودیم و بعد به حساب
پرستش رفتیم ی قهوه خونه حسابی تا شام بخوریم..
زنم زدیم بچه ها هم اومدن و تا ساعت نه و نیم ده اونجا بودیم و بعد
برگشتیم خوابگاه و بعد از اینکه به خاطرات پرستش گوش دادیم
خوابیدیم

#part_132

#ارامش

روی تخته سنگ کنار ابشار نشستم

ی ماه عین برق و باد گذشت..
پرستش و گیتا واسه عید رفتن کرج..
ماهم منتظر موندیم تا مامانینا بیان..
واسه سیزده روز عید ی خونه کرایه کردن تا همه باهم اونجا بمونیم...
تو این مدت پسرارو ندیدم..
اونا خونه مامان بزرگ حسان میمونن..
ولی روز سیزده همه باهم اومدیم همین جا..
پشت خوابگاه...
کنار همین چشمه..
مهراب بعد از سیزده با مادر و پدرش رفت تهران..
باباش عمل داشت..
هیچ وقت روز عمل باباش و یادم نمیره..
وقتی فهمیده بود عمل باباش موفق بوده زنگ زد به منو از ته دل زار زد..
خیلی نگران بود خیلی..
دکتر ا گفته بودن اگه عمل موفق نباشه زنده نمیمونه..
ریسک خطر ناکی کرده بودن...
مهراب بعد از اینکه باباش یکم سر پا شد برگشت..
امروز هممون اینجا جمع شدیم تا بلخره این ابشارو فتح کنیم..

از جام بلند شدمو با بچه ها همراه شدم..

کار سختی نبود..

ابشار کوتاه بود و میتونستیم از سنگ های بغلش به راحتی بالا بریم..

آخرین نفر بودم..

پامو گذاشتم روی سنگ و خواستم خودم و بکشم بالا که سنگ لغزید و از زیر پام ول شد..

خواستم بیوفتم که مهرباب گرفتتمو کشیدم بالا..

-خواست کجاست مادمازل؟؟

جوابشو ندادم و از بغلش بیرون اومدم..

مشتاق زل زدم به روبه روم..

وایییی خدا اینجا بهشته؟؟؟؟

حسان:جون بابا ..

اینجا که بهشت. حوریم که دورمون ..دیگه چی از این بهتر..

به حرف حسان خندیدیمو قدم برداشتیم..

ی جنگل بزرگ بود...

هر چقدر جلو میرفتیم تموم نمیشد..

هی جلو برو هی جلو برو هی.....

با دیدن منظره روبه روم دهنم باز موند...

+ای....این...اینجا...غار؟؟؟؟

رونیکا: این جا دیگه کجاست؟؟

پگاه: بیشتر شبیه تونل میمونه؟؟

حسان: بچه ها اینجا پله هست..

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردیم..

اره پله بود..

از پله ها بالا رفتیم..

مهراب: اینجا ی راه دیگه داره..

رادوین: باید چی کار کنیم؟؟

+بریم تو..

حسان: نه خطرناکه..

رونیکا: اما اگه گنج باشه چی؟؟

هممون باهم گفتیم: کنجججج؟؟؟

رونیکا: اره خب گنج

پگاه: راست میگه تو اینجور جاها گنج غایم میکنن..

رادوین: ریسکه

+اما اگه گنج باشه...

مهراب: باید بریم تو..

حسان: اما چجوری؟؟ اینجا دوتا راهه..

پگاه: یا باید سه تا سه تا بریم یا باید دونفر باهم برن چهار نفرم باهم..

مهراب: خب من و ارام همینو میریم شما چهار تا پایینی رو؛ خوبه..
بچه ها موافقت کردن و از پله ها پایین رفتن..
ماهم چراغ قوه گوشیمون و روشن کردیم و وارد شدیم

#part_133

#پگاه

هر چهار تامون باهم وارد تونل شدیم..
نور مایلایمون جلو رو روشن کرده بود..
هم ی ترس عجیب تو دلم بود هم ی ذوق..
همش به این فکر میکردم که اگه گنج رو پیدا کنیم چی میشه..
چقدر پول دار میشیم..
وایییی که شایدم معروف بشیم..
تو هیروت بودم که یهو ی صدای وحشتناک اومد هممون جیغ زدیم و
چسبیدیم به هم..
رادوین با اینکه خودش داشت سخته میکرد و به حرفش ایمان نداشت
ولی سعی کرد ما رو اروم کنه..
رادوین: نترسید بابا صدای باده می پیچه..
با اینکه هیچ کدوم قانع نشده بودیم ولی دوباره راه افتادیم..
ی حدود ده متری جلو رفتیم تا به ی پل چوبی رسیدیم.

+احساس میکنم دارم تو ی فیلم ترسناک بازی میکنم..
رونیکا: احساس میکنم اگه پامو بزارم رو این پل میریزه پایین..
رادوین: احساس میکنم ی اژدهای دو سر زیر این پل خوابیده..
حسان: احساس میکنم دیگه تو حال و هوای خودتون نیستید..
برید بابا چرت و مرت نگید..
رادوین: تو اول برو..
حسان ی چشم غره به رادوین رفت و حرکت کرد..
اروم اروم پاشو رو پل گذاشت و به جلو رفت..
صدای قریژ قریژ چوبای پل رو مخم بود..
قلبم تند تند میزد..
اگه بلایی سر حسان بیاد چی؟؟
دلم شور افتاد..
این چوبا کمه کم صد سال و داره...
از نگرانی نمیدونستم چی کار کنم...
همینکه پای حسان به اونور رسید نفسم و با صدا بیرون دادم...
اووووف خدا رو شکر..
خیالم دیگه راحت شده بود..
به سمت پل رفتم و با هزار تا نذر و دعا پامو گذاشتم روش..
صدای چوب زیر پام دردناک بود..

همش فکر میکردم الانه که از وسط نصف بشه..
با هر قدنی که بر میداشتم صدای ترک خوردن چوب زیر پام و
میشنیدم..
وقتی به اخر پل رسیدیم سریع خودم پرت کردم تو بغل حسان..
دست و پام یخ کرده بود..
واقعا میشد گفت اینجا تونل وحشته..
به رونیکا نگاه کردم که با ترس داشت میرفت رو پل.
یکی از چوبا رو ردکرد دومی رو رد کرد پاشو که گذاشت رو سومی
چوب از وسط شکست و رونیکا رفت پایین..
صدای جیغ منو رونیکا و داد حسان و رادوین قاطی شد و کل تونل و
لرزوند..
سرم و تو سینه حسان پنهون کردم و زدم زیر گریه..
نمیخواستم نگاه کنم..
نمیخواستم چیزی که فکر میکردم اتفاق افتاده باشه..
دست و پاهام میلرزید و فقط میخواستم زار بزنم..
صدای ارامبخش حسان زیر گوشم خیالم و از هر چیزی راحت کرد..
-اتفاقی نیوفتاد پگاه نترس..
با چشمای گریونم به رونیکا زل زدم که از پرتگاه اویزون بودو رادوین
دو تا دستشو گرفته بود و سعی میکرد بکشتش بالا..
دست حسان و گرفتم و محکم فشار دادم ..

همین که رونیکا رفت بالا دسته حسان و ول کردم و نفس عمیق کشیدم..
کل پل از جا کنده شده بود و دیگه نمیشد بیان اینور..
با اینکه داشتم از نگرانی میمردم ولی از دیدن صحنه روبه روم نیشم
خود به خود باز شد..
رونیکا همین که پاش رو زمین نشست خودشو پرت کرد تو بغل رادوین
و رادوینم محکم رونیکارو به خودش فشار داد..
اصلا انگار نه انگار ما اینجا وایستادیم..
دل و قلو به هم به هم میدادن..
قشنگ تو حلق هم بودن...
میترسیدم بپریم همو ماچم کنن...
حسان منو به خودش فشرد و گفت: نگاه نکن زشته..
بلخره بعد از ده دقیقه ی ربع بلخره راضی شدن همو ول کنن..
اون موقع تازه متوجه ما شدن..
حسان: آقای رادوین خان اگه نگرانیتون رفع شد بگو بینم چطوری
میخوای بیای اینور..
رادوین ی نگاه به دور و برش کرد و به ی جایی اشاره کرد و
گفت: اینجا ی راه هست، شما برید جلو ما هم از اینجا میریم ببینیم چی
میشه..
موافقت کردیم و بچه ها رفتن ما هم راه افتادیم و دست به دست هم به
جلو رفتیم

نمیدونم چقدر گذشته بودو چند متر اومده بودیم جلو ولی دیگه پاهام جون نداشت ..

از خستگی وسط راه نشستم و نفس عمیق کشیدم

+خسته شدم حسان

حسانم پیشم نشست و گفت:منم خسته شدم..

+وای حسان احساس میکنم میخوام بمیرم..

حسان با عصبانیت پشت دستشو بهم نشون داد و گفت:بی بار دیگه بگو..

گفتن من برابر میشد با فرود اومدن دستش تو دهنم پس تصمیم گرفتم لال شم..

+حسان من خیلی اذیتت کردم.ترو خدا من و ببخش وای مامانم و بابامو داداشمو ابجیمو شوهر خواهرم و وایییی تمام فامیلامونو اذیت کردم ..

وای وای حسان دوست دخترات ..

دوست دخترات و خیلی اذیت کردم گناه داشتن..

اگه منو نبخشن چی؟؟؟

حسان با قیافه کج و کوله زل زد بهم و بعد سرشو بالا گرفت و گفت:خدایا خودت شاهی عاشق چه اسکولی شدم..

+هوویی اسکول عم....

وایستا وایستا ..

این الان چی گفت؟؟؟

گفت عاشق من شده؟؟؟

+حسان تو الان چی به من گفتی؟

-اسکول

+نه نه قبل از اون

چشماش شیطون شد و گفت:من که چیزی یادم نمیاد.

+حسان تو گفتی عاشقم شدی

-من؟؟؟؟ارزو بر جوانان عیب نیست توهم زدی..

+غلط نکن گفتی عاشقم شدی نمیتونی حرفت و پس بگیری..

-با زور میخوای مجبورم کنی؟

+همینه که هست ،زود تند سریع اعتراف کن..

-عجیبیبیب

+حرف نزن اقرار کن.

دستم و گرفت و گفت:سرکار خانم پگاه ر عوفی ایا با بنده ازدواج میکنید؟؟؟

#part_134

#ارامش

با مهراب وارد تونل شدیم و به دورو بر نگاه کردیم..

ی لحظه ترسیدم ..

اگه جن من داشت چی؟؟؟

واییییی خدای من، من خیلی جوونم..
با صدای بال زدن چند تا کفتر گر خیدم و چسبیدم به مهراب..
زیر لب هر چی دعا بلد بودم نبودم گفتم...
هر چی پیامبر میشناختم صدا زدم..
مهراب دستم و گرفت و گفت:چی داری مثل وروره جادو زیر لب
میگی؟؟نترس بابا من پیشتم..
خودمم باور نمیشه ولی همین جمله کافی بود که ارامش تموم روح و
جسمم و در بر بگیره..
خب مگه ی عاشق از معشوقش چی میخواد جز ی جمله ی اطمینان
بخش..
حالا که دستای کوچیک و نحیف دختر و نم تو دستای بزرگ و مردونه
مهراب بود از هیچ چیز نمیترسیدم..
برای بار هزارم ارزو کردم که ای کاش این دستا تا ابد مال من باشه..
دستایی که بتونم بهشون تکیه کنم..
دستای مردی که خب میتونه ارزوی هر دختری باشه .
مردی که نه از زیبایی و تیپ کم داره نه از دارایی و ثروت..
مگه دخترا چی میخوان به غیر از اینا..
مگه تو قلب کوچولوی دخترا چیز دیگه ای هم جا میشه
اما من اینا رو نمیخوام..
من عاشق مهراب درونش شدم..

مهراب مهربون و خوش اخلاقی که کم پیش میاد عصبی بشه..
مهراب خل و چلی که مثل پسر یچه ها واسه چیزای کوچیک ذوق
میکنه..

مهرابی که دلش پر میزنه واسه اینکه دختر داشته باشه..
مهرابی که تو دلش هیچ کینه و دشمنی با هیچ کسی نداره..
من این مهراب و میخوام..

مهرابی که بی اجازه و سر زده وارد قلبم شده رو دوست دارم..
حتی اگه نه زیبایی چشم گیری داشت نه تیپ درست حسابی و نه
دارایی..

"البته که داری زیاده روی میکنی ولی خب عیب نداره خوش باش"
نخیرم واقعا میگم..

حالا شاید یکم نگاه یکم قیافه و تیپ و پول مهم باشه ولی کلش اخلاقه..
-به چی داری فکر میکنی خانم کوچولو..
+هیچی ذهنم همینجوری مشغول بود..
-خسته نشدی؟؟

تازه تازه داشتم درد و تو پاهام حس میکردم..
من خیلی خسته بودم خیلی..
+چرا؟؟

-پس بیا یکم بشینیم..
دوتایی با هم ی گوشه نشستیم..

یکم که گذشت رو بهش گفتم:مهراب..

-جانه مهراب..

وایییی حدا باز این کلمه رو تکرار کرد..

بابا نگو پسر نگو ..

منم قلبم ضعیفه و ایمیسته هااا

-چی میخواستی بگی ارامش؟

+راستش میترسم،اگه نتونیم از اینجا بیرون بیایم چی؟

-چرا نتونیم ؟راهی که اومده بودیم و بر میگردیم..

+اخه ..

-اخه چی؟؟

+تلاشمون هدر میره...

-چیزی که شده دیگه نمیشه کاریش کرد..

چیزی نگفتم و سرم و پایین انداختم ..

ی چند دقیقه گذشته بود ولی من احساس میکردم مهراب از همون اول

زل زده بهم..

دلم نمیخواست سرمو بالا بیارم ..

این حالو دوست داشتم..

درسته که گر گرفته بودم ولی اینکه مهراب بهم نگاه میکنه برام خوشایند

بود..

-ارام

ناخوداگاه گفتم:جانم..

بهم نزدیک شد و دستمو گرفت ..

-ارام خیلی وقته میخوام ی چیزی بهت بگم..

سرمو اوردم بالا و گفتم:چی؟؟

-راستش ارام من....یعنی...خیلی وقته که ...

+خیلی وقته که چی؟؟

-معتاد شدم..

با ناباوری بهش خیره شدم و گفتم:معتاد؟؟؟معتاد چی؟

زل زد تو چشمام و اب دهنش قورت داد..

-معتاد این چشمای نازت ..

نفسم بند اومد

نمیدونستم باید چی کار بکنم دست و پاهام یخ کرد..

تمام بدنم گر گرفت ..

انگار که تو کوره اتیش افتاده باشم..

دلم به تاپ تاپ افتاده بودو قلبم دیوانه وار به سینم کوبیده میشد..

دستشو آورد زیر چونمو سرم و بالا آورد..

به چشمام زل زد و گفت:ارام ترو خدا تو هم بگو ..

بگو که مثل من بیخوابی ..

بگو که ی سره به اون کفش نگاه میکنی..

بگو که همش فکر منی..

ارام بگو که تو هم دوسم داری..

تو چشمات خیره شدم..

چیزی که از خدا میخواستم بهم رسیده ..

نباید تعلل کنم..

+مهراب

-جانه مهراب؟

+من..

-خ...خب.

+من....منم...

-تو هم...

+منم دوست دارم..

#part_135

#رویکا

حدود یکی دو ساعتی میشد که داشتیم راه میرفتیم..

دیگه جون نداشتم ..

دیگه پاهام یاری نمیکرد ..

ای خدا پس این گنج کجاست ؟؟

اصلا گنجی وجود داره ؟؟؟

من بخاطر چی کم مونده بود بمیرم ؟؟؟

با صدای رادوین بهش نگاه کردم..

-میدونی رونیکا ، اینجا منو یاده ی جایی میندازه..

+کجا؟؟

-ی جا که تو بچگیمون ی سره توش در حال بازی بودیم ..

یکم فکر کردم ..

ی چیزایی داشت یادم میومد..

ی صدا هایی توی گوشم زنگ میزد

(رونیکا نترس بیا من پیشتم ...

رونیکا اینجا خیلی حال میده بیا..

+تاریکه میترسم..

نترس رونیکا بیا..

+علی تا رادوین نباشه نمیام)

+آهههههه

-چی شد رویکا حالت خوبه؟؟؟

با دستام سرمو گرفتم و شقیقه هامو فشار دادم ..

بازم صدا های عجیب اومد و حاله ای از تصویری جلوی چشمم سبز شد..

(رادوین ترسوع نمیاد بیا باهم بریم..

+ترسو خودتی، رادوین من قهرمانه..

رونیکا اگه نیای تو هم مثل اون ترسوئی

-رونیکا برو منم میام بزار بفهمه کی ترسوع کی ترسو نیست)

+آیییییییی

-رونیکا داری نگرانم میکنی چی شد؟؟؟

(+وایی رادوین جونی اومدی؟؟

-اومدم تا ثابت کنم تو زیر زمینه اینا هیچی نیست. اون داره الکی تورو میترسونه..

تو خودت میترسی

+نخیرم نمیترسه الان میریم تو ..

-رونیکا دستتو بده به من و اصلا نترس من اینجام..

+دیگه ی دیگه نمیترسم، بریم.)

+اخنخنخن

-رونیکا اخی تو چت شد دختر دارم پس نیوفتم جواب بده

(+وایی رادوین اینجا چقدر تاریکه..

-نترس رونیکا ، اینجا فقط انباریه فکر کن داریم دنبال گنج میگردیم..

+رادوین اگه تو نبودی من چی کار میکردم؟

-من همیشه پیشتم رونیکا همیشه..

+قول میدی؟؟

-قول میدم

+خیلی دوست دارم رادوین..

-منم خیلی دوست دارم فسقلی)

+رادوین

-جانم ، قربونت بشم اخه تو چت شد؟؟

+زیر زمین علینا ، درسته؟؟؟

رادوین با تعجب زل زد بهم و گفت:یادته؟؟؟؟

+مگه میشه یادم بره ؟؟

-اما اخه...

+یادمه تو یکی از نامه هات نوشته بودی {برای به یاد آوردن ی نفر ، ی

بهانه کوچیک کافیه }

-پس فهمیدی من بودم..

+تابلو بودی..

تو چشماش اشک پر شد و با صدای لرزونی گفت:دوست دارم رونیکا

،بخدا دوست دارم..

+بعدن باهم حرف میزنیم..

-چرا الان نه؟؟

+اینجا؟؟؟ تو دل سنگ؟؟؟

-یعنی میگی تو دل سنگ راهی واسه خوشبختیه من نیست..

بخدا که با تو ،تو دل سنگ که هیچ ،تو جهنم خوشبختم..

تو فقط بگو دلت با منه ،سنگ و از وسط نصف میکنم.

+دلم باهاته رادوین خوشبختم کن..

بهم قول بده رادوین ،قول بده که اونور این تونل خوشبختیه..

قول بده که پشت این سنگا خوشبختی انتظارمونو میکشه ،قول بده..

-قول میدم ،قول میدم که راه خوشبختی جلومونه..

پاشو ؛پاشو که به خوشبختی برسیم..

از جام بلند شدم و دوشادوش رادوین جلو رفتم..

جلو رفتم تا هر چه زود تر خوشبختی و با چشمام ببینم

از دور نور سفید رنگی و دیدم و به رادوین نشونش دادم..

هر دو به سمت نور دویدیم..

وقتی بهش رسیدیم وارد ی محوطه دایره ای شکل شدیم..

همه ی بچه ها اونجا بودن..

نور ، نور گوشی بود..

به اطراف خوب نگاه کردم ..

سه صندوق بزرگ اونجا بود..

با بچه ها به سمتشون رفتیم و سعی کردیم بازشون کنیم ولی قفل بودن..
نا امید رو زمین نشستم که چشمم به چند تا پله افتاد که میرفت بالا..
+بچه ها پله ...

به سمت پله دویدم و بالا رفتم ..
روبه روم ی در بزرگ اهنی بود.
سعی کردم بازش کنم ولی باز نشد..
به دور و اطراف در دست کشیدم تا چیزی پیدا کنم..
وقتی دستم به بالای در رسید چیزی سرد و حس کردم
رو نوک پاهام و ایستادم و اون چیز و پایین اوردم ..
کلید بود..

+بچه ها کلید پیدا کرد..
بچه ها پایین بودن و جا واسه بالا اومدن نداشتن..
کلید و انداختم تو قفل در ولی نرفت توش..
اومد پایین و به بچه ها نشونش دادم..
حسان: شاید کلید صندوقاست..
به قفل زندوقا نگاه کردم ..
هر کدوم باهم فرق میکرد..
به کلید توی دستم نگاه کردم ،مال صندوق وسطیه است. کلید و انداختم تو
قفل و چرخوندم..

در صندوق و باز کردم و توشو نگاه کردم، خالی بود. فقط ی کلید توش بود..

کلید و برداشتم و به صندوقا نگاه کردم ..

مال صندوق سمت چپ بود .. رفتم اونم باز کردم ولی اینم خالی بودو فقط ی کلید توش بود..

این کلید حتما واسه اخرین صندوقه .. رفتم و صندوق و باز کردم ولی خیلی ناباورانه اونم خالی بود و ی کلید توش بود..

پگاه: این دیگه ماله دره..

به طرف پله ها رفتم و کلید انداختم تو قفل در..

باز شد .خودشه..

با باز شدن در و وارد شدن نور به داخل چشمامو بستم. بعد خیلی اروم اروم بازشون کردم و به دور و بر نگاه کردم ..

باورنمیشه ..

خوابگاه ها!!!!!!

#part_136

#پارت_پایانی

درست چند ساعت قبل از بغل همین در عبور کردن..

کدومشون فکر میکردن که دوباره برگردن سر خونه اول؟؟

مگه اونا دنبال گنج نبودن؟؟

پس گنج چی شد؟؟؟

ایا واقعا اونا گنجی پیدا کردن یا نه؟؟

چه گنجی زیبا تر از عشق...

اونا بدونه اینکه از سرنوشت خبر داشته باشن پاشونو تو شکافه کوه
سنگی به نام غرور گذاشتن..

بدونه اینکه بخوان ،به کمک گنج با ارزشی به نام دوست داشتن جلو
رفتن و این شکاف و عمیق و عمیق تر کردن..

اونقدر عمیق که فقط ی در با خوشبختی فاصله داشتن.

دری که فقط با کلیدی به اسم اقرار باز میشد..

اقرار به عشق شکستن کوه غروره ..

کوهی که در انتها به خوشبختی میرسه..

به با هم بودن ..

به باهم ساختن ..

وبه باهم سوختن..

اری، آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

"پایان"

1398/4/11

دقیقه بامداد 2:27

و البته ادامه دارد....

چشم از خوابگاه روبه روم گرفتم و به پسری که بغل دستم و ایستاده بود نگاه کردم..

سعی کردم هرچی تنفر ازش دارم و تو چشمم بیارم.

اما اون فقط پوزخند میزد..

دوباره چشم به خوابگاه دوختم..

اینجا بدون رونیکا و پگاه و آرامش هیچه ولی..

باید سوخت و ساخت..

به گیتا نگاه کردم که اونم چشم از اون توفه و داداشش گرفتو به من نگاه کرد..

هر دو دستمونو رو چمدونمون گذاشتیم و به سوی خوابگاه قدم برداشتیم..

خدایا خودت بخیر کن..

"یا حق"

منتظر فصل دوم تونل خوشبختی باشید..

دوستدار شما..

NASTARAN_G_H

قره داغی_نویسنده_نسترن#

خب رمان ماهم مثل بقیه داستانها تموم شد..

با کم و کاستی های زیاد ...

امیدوارم که این رمان و دوست داشته باشید و حتی شده ی کوچولو لبخند رو لبتون آورده باشه..

امیدوارم به چشمتون خوش باشه و منو حلال کنید..

منم همیشه نیازمند لطف و بزرگواری شما هستم..

خواهشمندم که رمان و به دوستاتون معرفی کنید..

این اولین رمان منه و مطمئنا کم و کاستی زیاد داره .

اما خب مسلما شما اونقدر خوب هستید که اگه ی درصدم از رمانم خوشتون اومده باشه به من کمک میکنید تا بتونم خودمو بشناسم..

من در حدی نیستم که بخوام نصیحت کنم اما..

امیدوارم که بتونید با کمک عشق و به همراه معشوقتون از شکافای کوه غرورتون رد بشد و به راه خوشبختی برسید..

منتظر تونل خوشبختی 2 باشید..

چرا که پرستش و گیتا به همراه هاما و هامون منتظر شما هستن..

@tonelkhoshbakhti

#nastaran_gharedagh

این رمان در انجمن ترکان تهیه
و در سایت انجمن منتشر شده است.
برای مطالعه ی رمان های بیشتر
به سایت ترکان مراجعه کنید...

www.tarcan.ir

اگر نویسنده هستید
و قصد انتشار رمانتان را دارید،
به کانال انجمن در روبیکا مراجعه کنید:

@romamtarcan

